

اشک مهتاب

شهلا ابراهیمی



اشکِ مهتاب

نویسنده : شهلا ابراهیمی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

دخترک دست مادرش را کشید و گفت:

- مامان مهتاب، اون بالا رو نگاه کن چه قشنگ می چرخه!

زن به جایی که دخترک اشاره می کرد، نگاه کرد و گفت:

- آره عزیزم، اون ساعت پروازها و ورود و خروج هواپیماهارو نشون میده.

زن برگشت حرکت کند که محکم به شخصی برخورد کرد و گفت:

- ببخشین عذر می خوام، پاتون درد گرفت؟

وقتی سرش را بالا گرفت، مردی را دید حدود پنجاه ساله، درشت اندام با

موهای تقریباً سفید. هر دو لحظاتی به هم خیره شدند. عاقبت مرد گفت:

- شما دردتون گرفت، من حواسم به ساعت پرواز بود.

زن گفت:

- منم به تابلو نگاه می کردم که سرم گیج رفت. به هر حال ببخشین.

دوباره صدای مرد را شنید که گفت:

- خواهش می کنم، مهم نیست.

مهتاب به صدای گرم و چشمان سیاه و نافذ مرد فکر می کرد. چقدر صدا به

نظرش آشنا می آمد! با خود گفت: « یعنی همون صداست که سال ها تو ذهنم

نگهش داشتم؟ عجب نگاه قشنگی داشت! چه مهربون به نظر می رسید! »

مرد همراه مهتاب گفت:

- مهتاب چرا ماتت برده این آقا کی بود باهاش حرف می زدی؟
زن دستپاچه گفت:

- نمی دونم، بهش تنه زدم عذرخواهی کردم.
مرد با بداخلاقی گفت:

- این عذرخواهی بود یا درد دل؟

سپس با غیظ به مرد نگاه کرد و مرد نگاهش را از او گرفت.
دخترک شاد و سرخوش دست مادر را گرفت و با خود برد.

- مامان، خاله مهسا رفته بیرون، بدون دیگه اون تنهاست!

- الان می ریم قندکم، احمد آقا ماشینو کجا گذاشتی؟

مرد با دست به نقطه ای دور اشاره کرد و گفت:

- اون طرف.

زن گفت:

- او! پس یه پیاده روی حسابی داریم، بیا بریم مهسا.

دخترک دست خاله را گرفت و گفت:

- خاله مهسا، برام شکلات می خری؟

- آره قربونت برم، بذار یه مغازه ببینم بعد.

زن در صندلی عقب جا گرفت و به مرد گفت:

- احمد آقا، سر راه بریم میدون تره بار، کمی خرید دارم.

مرد از آینه ماشین نگاهی به او کرد و گفت:

- من گشمنه، امروز که می دونی باید برم اداره، حالا نمی شه میدون نری؟

مهتاب با خود فکر کرد: «عجب مرد پروایه! همه مسئولیتهای زندگی و بچه

هاشو انداخته سرم حالا یه کار که می خواد انجام بده عزا گرفته. راست میگن

نباید به آدمهای بی جنبه رو بدی! برای اینکه زودتر به عشق و خوش گذرونیش

برسه حاضر نیست یک قدم واسه بچه هاش برداره. شدم کلفت بی جیره مواجب
آقا تازه ادعاشم می شه. »

سپس با بی حوصلگی گفت:

– نه، هیچی تو خونه نداریم که بچه ها عصر بخورن.
مرد با عصبانی دنده عوض کرد و پدال گاز را فشرد.

احمد کارمند یکی از ادارات دولتی بود. مردی خودخواه بی مسئولیت خسیس
بد اخلاق که البته جرأت نمی کرد با مهتاب بد رفتاری کند. فقط به فکر خوشی و
راحتی خودش بود. اضافه کاری هم بهانه بود. مهتاب می دانست او کجا می رود.
جلوی میدان تره بار توقف کرد و زن جوان پیاده شد.
خواهرش گفت:

– صبر کن منم پیام.

– نمی خواد مهسا جون تو از میدون خوست نمیاد.

– باشه میام کمکت. دست تنها نمی تونی!

سپس دست خواهرش را با محبت فشرد و گفت:

– قربون تو خواهر خوب و مهربونم برم!

مهتاب نگاهی به لیست خرید انداخت و گفت:

– تو میدون جز آشغال پیدا نمی شه اما چاره ای نیست باید خریدهامو از اینجا
بکنم وگرنه پولم نمی رسه.

مهسا با دلسوزی گفت:

– مهتاب خودتو بدبخت کردی.

– من نکردم زندگی برام اینجور خواست.

دست خواهرش را گرفت و گفت:

– بیا بریم مهتاب هیچی نداره.

– نه صبر کن هندوانه و خیار گوجه می شه خرید. اردیبهشت هیچ وقت میوه

گیر نمیداد.

- حالا بچه ها دو روز چیزی نخورن طوریشون نمی شه.
- جمعه س پای تلویزیون میشینن دوست دارن خوراکی بخورن.
- تو هم که فقط فکر بچه هایی.
- گناه دارن طفل معصوما!
- ببینم یعنی تو گناه نداری که تو جوونی باید جور همه رو بکشی؟ هیچوقت به خود فکر کردی؟
- زن آهی کشید و گفت:
- مهسا خیلی وقته که فراموش کردم وجود دارم، ممکنه احساس داشته باشم خسته یا غمگین بشم. دیگه حتی به خاطرات گذشته هم فکر نمی کنم یعنی راستش فرصت ندارم.
- و چشمهایش پر از اندوه و اشک شد.
- مهسا با ناراحتی گفت:
- بمیرم مهتاب اذیت کردم! می دونم با این پول کم نمی تونی خرج یک خانواده شش نفری رو برسونی، احمد آقا هم که به روی مبارکش نمیاره فکر نمی کنه بچه هاش خرجی می خوان. راستی اگه ما این چندرغاز حقوقو نداشتیم تکلیفمون چی بود؟ به خدا اگه من بودم از همون اولش جا می زدم.
- من نمی تونم مهسا جون قول دادم و باید به عهدم وفا کنم.
- مهسا درحالیکه کیسه مواد خوراکی را از خواهرش می گرفت گفت:
- بده به من این بسته های سنگینو! احمد آقا هم تشریف آوردن انگار نه انگار واسه خونه اون خرید می کنی.
- عوضش پسرهای کمکم هستند. فرزانه هم اگه کار نداشته باشه خودت که می بینی کمک می کنه.
- طفلک خواهر من دلشو به چه چیزهایی خوش کرده!

مهتاب رو به مرد کرد و گفت:

- احمد آقا اینا رو از مهسا بگیر ببر تو ماشین بذار، طفلی کمردرد گرفته.

راستی مهسا ناهار چی پیزم؟

- ماکارونی.

مهتاب اشاره به مرد کرد و گفت:

- آخه این تحفه دوست نداره.

- به درک.

- هیس! می شنوه، اگه بره اضافه کاری همون ماکارونی می پزم.

- موادشو داری؟

- آره بچه ها خیلی وقته هوششو کردن.



مهتاب زنی بلند قد و باریک اندام بود با موهایی قهوه ای که کمتر کسی باور می کرد رنگش طبیعی باشد. چشمهایی کشیده داشت که گوشه اش به سمت انتهای ابرو متمایل بود که چشمانش را جذاب تر می کرد. بقیه اعضای صورتش معمولی بود ولی روی هم رفته زیبا به نظر می آمد. با اینکه کم حرف بود. در هر جمع و مهمانی جلب توجه می کرد. شاید به خاطر قلب رئوف و مهربانش بود که زیباتر به نظر می آمد یا شاید خداوند پاداش کارهای خوبش را اینچنین داده بود! لیسانس حسابداری داشت اما هنوز نتوانسته بود کاری برای خودش دست و پا کند. فقط چند کار مقطعی داشت که آن هم به واسطه دایی اش بود.

به خاطر تعهدی که سال های پیش به دوستش داده بود، خود را فدا کرد. آن روز هم برای بدرقه ی دوستش، گلناز، به فرودگاه رفته بود. قرار بود شوهر گلناز که پزشک جراح بود برایش کاری پیدا کند.

گلناز می گفت:

- دکتر به خاطر روابط عمومی خوبش، دوست و آشنای زیادی تو جاهای مختلف داره. شاید بتونه یه کاری واست پیدا کنه. شاید از خراکاری و حمالی یه کم راحت بشی. به خدا مهتاب تو قدر جوونیتو ندونستی! خودتو بدبخت کردی و شدی حمال بی جیره و مواجب احمد و بچه هاش. درسته که منم اون بچه ها رو دوست دارم و دلم براشون می سوزه ولی بیشتر از اونا واسه تو جیگرم کبابه.

مهتاب به شوخی گفت:

- قریبون دستت، فعلاً دو سیخ از اون کباب شده بده که خیلی هوس کردم.
- مرده شور ریختتو ببره که دلسوزی بهت نیومده! منو بگو که شب و روز زیر گوش دکتر می خونم واسه تو کار پیدا کنه.

- خیلی خب بابا، جنبه شوخی داشته باش.

آن دو از سال دوم دبیرستان با هم آشنا شده بودند و اکنون بیست و هشت سال داشتند.

گلناز به شوخی می گفت:

- ذلیل مرده این همه سختی می کشی باز روز به روز خوشگل تر می شی! اون وقت من بیچاره مدام تو سالن های زیبایی کلی به خودم می رسم و پول خرج می کنم که زیبا و جوون به نظر بیام.

مهتاب با خوشی گفت:

- چیه؟ این یه دونه امتیاز هم نمی تونی به من ببینی؟ ولی از شوخی گذشته گلناز، تو زن خیلی زیبایی هستی. اون موقع ها آرزو داشتم قیافه و اندام تو رو داشته باشم. من از قد بلندم هیچ وقت خوشم نمی اومد، یادنه؟

- آره، اینم از خریدتته. آخه دختر، همه خودشونو می کشن کفش پاشنه بلند می پوشن که قدشون بلند شه اون وقت تو از قد بلندن بدت می آد، واقعاً که!
- واقعاً که دوستی بهتر از تو گیرم نمی آد، یه ریز کلمات گوهریار از دهنتم درمی آد.

اینها همه شوخی بود و دو دوست، بی نهایت یکدیگر را دوست داشتند.



به خانه که رسیدند احمد گفت:

- مهتاب، دو تا تخم مرغ برام نیمرو کن، مردم از گشنگی!

- الان!

زن جوان، سریع صبحانه مرد را آماده کرد و خود مشغول جا به جا کردن خرید ها شد. بقیه ی بچه ها هم کم کم از خواب بیدار شدند.

مهتاب پرسید:

- شما امروز اینجایی؟

- نه، می رم.

در دل خدا را شکر کرد. چقدر از مرضیه سپاسگزار بود.

- مامان چرا در یخچالو باز گذاشتی؟

- وا مهتاب چته؟ چیزی شده خواهری؟

- نه، هیچی نیست.

مهسا پرسید:

- راستی دکتر قرار بود برات کار پیدا کنه چی شد؟

- گفت از سفر که برگرده پی گیرش می شه. خدا کنه برام کار پیدا شه! خیلی

تو تنگنا هستم.

- می دونم، منم که شرمو کم نمی کنم!

در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- این حرفو زن مهسا. اگه تو بری من خیلی تنها می شم.

- عیب نداره شاید یک تصمیم جدی واسه خودت بگیری.

مرد فریاد زد:

- مهتاب من دارم می رم.
 مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 - برو این تحفه رو راه بنداز، مثل اینکه خودش چلاقه نمی تونه بره.
 - بله؟
 - هنوز که بچه ها نفهمیدن؟
 - تا حالا که نه.
 - نذار بفهمن.
 - باشه شما برو خیالت راحت باشه.
 مرد کمی مِن و مِن کرد و گفت:
 - مهتاب تو خیلی خوبی، نمی دونم یه روز می تونم این فداکاری های تو رو
 جبران کنم یا نه!
 - شما فقط به بچه هات بیشتر محبت کن!
 - راستش ازشون خجالت می کشم. موقعی که اون خدایامرز زنده بود، قدر
 مسلم خودم می دونستم اما حالا که پا تو سن گذاشتم، از روی بچه هام شرمنده
 ام.
 - اگه بهشون محبت کنی، شاید اونا هم چیزهایی که یادشون مونده از خاطر
 ببرن.
 - خدا کنه! کاری نداری مهتاب؟
 - نه، برو به سلامت.
 - مهتاب، شرمنده! داری یکی دو هزار تومن بهم قرض بدی؟ دیشب با مرضیه
 رفتیم بیرون یک کم خرت و پرت خریدیم، پولم تموم شد.
 مهتاب سه هزار تومان به مرد داد و او رفت.
 در را بست، نفس عمیقی کشید و میز صبحانه را آماده کرد. صدا زد:
 - بچه ها، بیاین صبحانه بخورین.

ایرج، پسر بزرگ خانواده، سال سوم مهندسی مکانیک بود. پسری کمرو، متین، مهربان و برخلاف پدرش، بسیار مسئولیت پذیر بود. قدرشناس محبت های مامان مهتابش بود و همیشه خود را مدیون او می دانست. در کارهای خانه تا جایی که وقت داشت کمک می کرد. از برادر و خواهرش هم می خواست که به زن جوان کمک کنند. مدت ها بود دنبال کار می گشت تا بلکه کمی از باری که بر دوش مهتاب بود بکاهد اما هنوز موفق نشده بود.

پرسید:

- بابا رفت؟

- آره.

- حتماً اضافه کاری؟

- خب آره، مثل همیشه.

- باشه مامان مهتاب، شما هم مارو خر فرض کنین.

- این چه حرفیه؟ چایی بریزم برات؟

- نه خودم می ریزم، شما خسته شدین.

- دستت درد نکنه. ترانه جون، خاله مهسا رو صدا کن بیاد صبحانه بخوره.

ترانه کوچکترین عضو خانواده و شیرین زبان ترین آنان بود. مهتاب دلش برای این ته تغاری ضعف می رفت و به او آب نبات چوبی می گفت. ترانه هم عاشقانه مهتاب را دوست داشت.

مهتاب دوباره به قکر فرو رفت. یاد مردی افتاد که در فرودگاه دیده بود:

«صداش همون بود، حاضرم قسم بخورم که صدای اون بود.»

- مهتاب چته؟ تو فکری؟

- چیزی نیست، کمی فکرم مشغوله. راستی مهسا، محل طرح شهاب معلوم

شد؟

- وا... می گن اطراف مشهد هستش، نمی دونم!

- اونجا که خیلی دوره! به گلناز می گم، شاید دکتر آشنا داشته باشه.
- خودتو خسته نکن، از دست کسی کاری بر نمی آد.
- تو که نمی دونی گلناز چه چیزهایی از دکتر می گه. چون جراحه، دوست و آشنا زیاده داره.

- خدا نکنه! من که آرزومه تو تهران بمونم. هم به تو نزدیکم، هم از شهرستان رفتن خاطره خوبی ندارم.

مهسا چهار سال از خواهرش، مهتاب، کوچکتر بود. دختری پر شور و نشاط و بسیار حاضر جواب بود. با هیچ کس رودربایستی نداشت و به راحتی حرف دلش را بر زبان می آورد. چشمان سبز زیبایش را از مادر و موهای چون شیش را از پدر به ارث برده بود. دختری ریزنگش و پر تحرک که وقتی در خانه بود، همه را به وجد می آورد. با شهاب که دو سالی می شد عقد کرده بودند. منتظر بودند تحصیلات شهاب که پزشکی می خواند تمام شود تا پیوندشان را با گرفتن عروسی، مستحکم تر کنند. تنها مشکلشان گذراندن دوران طرح شهاب بود.

پدر شهاب مهندس راه و ساختمان بود و یک شرکت مقاطعه کاری داشت. مادرش زیبا، زنی خانه دار، تلخ زبان و سطحی نگر بود که البته هر سه خواهر چنین بودند. زیبا، کوچکترین خواهر زهره همسر فریدون دایی مهتاب بود. هیچ کدام از سه خواهر از مهسا و مهتاب، خوششان نمی آمد. اگر اصرارها و تهدیدهای شهاب نبود هرگز تن به چنین وصلتی نمی دادند. از حالا مادرشوهر و عروس چشم دیدن همدیگر را نداشتند.

مهتاب آن روز شوریده بود و حواس درستی نداشت. هر کاری انجام می داد، خراب می شد. بقیه هم این موضوع را فهمیده بودند.
مهسا گفت:

- مهتاب جون تو دیشب دیر خوابیدی، صبح زود هم بیدار شدی. برو استراحت کن، من ناهار رو می پزم. بچه ها هم میزو جمع می کنن.

ایرج گفت:

- مامان شما برین بخوابین، قیافتون خسته س.

- متشکرم که به فکر من هستین، حالم خوبه.

- نه مامان شما برین، من و تورج اینجارو جمع می کنیم.

به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. دوباره آن چشم ها و صدای گرم در ذهنش جان گرفت. می خواست با صدای حک شده در حافظه اش مقایسه کند اما نمی شد. فقط یک حدس بود.

با خود فکر کرد: « از چشم های طرف خوشم اومده، می خوام ربطش بدم به اون! خدایا این چه سرنوشتی بود؟ همه کارهای من با بقیه فرق می کنه. اون از ازدواج اولم و حالا این ازدواج ظاهری! »

اوایل هیچ کی غیر از گلناز نمی دانست که بین او و احمد هیچ عقدی صورت نگرفته. او هم مانند فرزندان احمد بود. فقط سه سال از ایرج، پسر ارشد احمد بزرگتر بود. احمد را نه پدر می دانست، نه شوهر، از نظر او فقط پدر بچه ها بود. همین. حتی نان آور خانه هم نبود. اگر مهتاب سکان این کشتی را در دست نمی گرفت، سرنوشت این بچه ها چه می شد؟ زیردست مرضیه چه مصیبتی که نمی کشیدند! وقتی مرضیه به دوستش رحم نکرد، چطور می توانست به فرزندان آن زن ستم دیده محبت کند؟ خدا را شکر که توانسته بود جای کوچکی در زندگی بچه ها داشته باشد.

یاد حوادثی که همسران دوم مردها سر بچه ها می آورند افتاد. آن دختر پنج ساله ای که با آتش سیگار بدنش را سوزانده بودند یا پسر بچه ای که دستش را شکستند و حتی به پزشک مراجعه نکردند تا مداوایش کند. از این افکار، لرزه بر اندامش افتاد. نباید فکر مرد دیگری را در سر می پروراند. به خاطر بچه ها! ترانه کوچولو فقط هشت سالش بود. باید بچه ها را سر و سامان می داد. اما آن زمان برای او شاید خیلی دیر شود و هرگز مردی حاضر نمی شد به او نگاه کند! او آرزو

داشت مادر شود و بچه های خودش را بزرگ کند.

به خود گفت: « من که خودمو سپردم دست سرنوشت. هرچی می خواد پیش بیاد. کاش با اون بیشتر حرف می زدم تا صداشو بیشتر بشنوم! خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ کاری کن از ذهنم بره بیرون، به این بچه ها رحم کن! فرزانه شونزده سالشه و تو اوج جوونی و بلوغه. احتیاج به مراقبت زیاد داره. اگه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته؟! تورج پیش دانشگاهیه، اون هم باید به ثمر برسه و وارد دانشگاه بشه. باید براش زن بگیرم و دخترها رو شوهر بدم. خودم چی؟ اگه بر فرض محال من شوهر کنم آیا اون حاضر می شه بچه ها با ما زندگی کنن؟ مردها بچه های واقعی زن هاشونو نمی تونن تحمل کنن، اینا که بچه های من نیستن. خدایا خود کمکم کن. »

تورج، دومین پسر و فرزند خانواده، پسری جدی و منطقی بود و او نیز مامان مهتابش را بسیار دوست داشت. پیش دانشگاهی را تمام کرده بود و برای کنکور درس می خواند.

اما فرزانه شانزده ساله، دختری شاد و کمی خودخواه که محبت و توجه مامان مهتاب را فقط برای خود می خواست. هنوز درک نمی کرد که مهتاب چه کار عظیمی برای آنان انجام می دهد. خیلی جوان بود و با مشکلات زندگی آشنایی نداشت.

یک بار که با شهاب و مهسا برای گردش رفته بود، شهاب گفته بود:
- کاری که مهتاب در حق بچه ها و احمدآقا انجام داده، نزدیکترین فامیل هم نمی کنه. این زن یه پارچه محبت و گذشته. بچه ها باید خیلی قدرشو بدونین.
فرزانه شاید اولین نفری بود که شهاب را اینقدر جدی می دید چون او پسری شاد و پر نشاط بود که همه چیز را به شوخی و خنده برگزار می کرد. فرزانه پیش خود فکر می کرد، این زن و شوهر چقدر با هم جور هستند، هر دو پر جنب و جوش، با طراوت و همیشه خندان بودند. اما شهاب برخلاف ظاهر همیشه خندانش،

بسیار احساساتی بود و از مرگ یک پرنده، چند روز در خلوت اشک می ریخت. وقتی مهتاب تصمیم گرفته به خانه احمد برود، چه شب ها تا دیروقت برایش گریه نکرده بود! اما با این حال مهشاد را دلداری می داد و از کار بزرگ مهتاب برایش می گفت که باید همه برای این تصمیم مهتاب ارزش قائل باشند. بهشاد نمی توانست بپذیرد و پس از مشاجره شدید با مهتاب با او قهر کرد و او را به حال خود گذاشت اما در دل مهربانش جایی برای کینه نبود، آن هم از مهتاب که چون جاناش او را دوست داشت. دورادور مراقب و مواظب مهتاب و خانواده اش بود.

- مهتاب جون پاشو ناهار حاضره.

- چقدر زود!

- ساعت یک و نیمه. خوابت برد؟

- نمی دونم. شاید.

- امروز چته مهتاب؟ چیزی شده؟ احمد آقا صبح حرفی زده که ناراحت کرده؟
لبخندی زد و گفت:

- نه به خدا، فقط یاد خاطرات قدیم افتادم.

- راستی مهتاب، پریروز که با شهاب اومده بودی جلوی دانشگاه پسرها روز بعد کلی سؤال پیچم کردند که این دختر خوشگل کی بود هرچی گفتم خواهرمه، باورشون نشد. سمیه می گفت یه بار بیارش کلاس تا از نزدیک ببینمش.

- می خواستی بگی خواهرم فقط دورنماش خوبه.

- بیخود کردی! از نزدیک بیشتر آدمو اسیر خودت می کنی.

- دیوونه تو خواهرمی. آدم همیشه کسی رو که دوست داره به نطرش زیباتر می آد.

- اینو من نمی گم، یه کم به اطرافت نگاه کنی متوجه می شی.

- خيله خب، ناهار و بکش ببینم خواهرم دست پختش چه جوریه. جلوی مادر

شهاب آبرومون نره!

- از خدایشون باشه، من افتخار دادم عروسشون بشم!
 - ای شیطان!
 - خاله دستت درد نکنه، چه ماکارونی بی نمکیه.
 - خب نمکدون که رو میز هست.
 - مگه تو آب ماکارونی نمک نریختی؟
 - آخ! یادم رفت.
 - عیب نداره، دفعه دیگه یاد نمی ره، مزه ش خوبه، دستت درد نکنه. بریم
 سالن بشینیم، فرزانه جون برامون چای بریزه.
 - اِ مامان، من دارم میزو جمع می کنم!
 - دخترم، یک خانوم باید از عهده ی همه کارها بر بیاد.
 - باشه، فقط این دفعه ها.
 - بسیار خوب، حالا بریز، اگه کارت خوب بود یه فکری برات می کنم.
 - مثلاً چه فکری؟
 - حالا...
 همه خندیدند.



وقتی احمد آقا نبود، جو خانه بهتر و بچه ها شادتر بودند. از پدر خاطرات
 آزاردهنده ای به یاد داشتند. حتی فرزانه که شانزده سال داشت. صحنه هایی در
 خاطرش مانده بود وقتی مادرش زنده بود و پدر مثل شمری در خانه بود و زمانی
 که خاله مرضیه می آمد، پدرم نرم و مهربان بود و با خاله شوخی می کرد. او هم
 چقدر عشوه برایش می آمد. بدون توجه به دوست بیمارش، با شوهر او شوخی می
 کرد. احمد در حین مریضی، زن بیچاره را کتک می زد، آن هم برای بهانه های
 کوچک و کم اهمیت.

مهتاب دوباره به فکر فرو رفت. دلش برای معصومه می سوخت. زن نازنینی بود. صبور، شکیبا، مهربان و باگذشت. همیشه وقتی معصومه خانم را می دید، مادرش را به یاد می آورد. مادری که خیلی زود از دستش داد. پیش از اینکه مفهوم مهر مادری را درک کند. زن دوست داشتنی بود. پدرش دیوانه وار او را می پرستید. شاید خداوند هم به پاس همین عشق، آن دو را با هم به دنیای دیگر برد.

- مهتاب، امروز شهاب می اد دنبالم می ریم بیرون. شماها جایی نمی رین؟

- نه، ولی کلیدو ببر. ساعت چند می آد؟

- پنج و نیم.

- خوش بگذره.

زن جوان هر چه کرد از دنیای گذشته ی خود بیرون بیاید، نتوانست به اتاقش برگشت و روی تخت، به مرور خاطرات گذشته پرداخت.

فصل دوم

خانواده چهار نفری آنان زبانزد فامیل بود. پدر، کارمند بانک و به تازگی رئیس یکی از شعبه های شهرستان رودبار شده بود. مادرش، دبیر راهنمایی بود و علوم تجربی تدریس می کرد. زیبایی، متانت و وقار مادر، پدر را مجنون کرده بود. مادرش اهالی رشت و پدر، اهوازی بود. گویا کنار دریا با هم آشنا شده بودند و این آشنایی به عشقی دیوانه وار بدل شده بود. علی طوری عاشق مریم بود که دیگر نمی توانست به شهر خود برگردد. پس خیلی زود به اتفاق خانواده، برای خواستگاری از معبودش به دیار یار شتافت. با همه مخالفت هایی که خانواده مریم کردند، به خاطر دوری راه که حاضر نبودند ته تغاری را به شهر دور شوهر دهند، اما عاقبت تسلیم اصرارها و التماس های علی شدند و دختر دُرَدانه شان را به عقد علی در آوردند.

علی و مریم ساکن اهواز شدند و خیلی زود صاحب دختری به زیبایی مادر شدند. نامش را مهتاب گذاشتند که چشم و چراغ خانواده علی شد. برادر بزرگ علی، زینال نام داشت و صاحب دو پسر به نام قادر و قاسم بود و آرزوی دختر داشتند. اما هیچ کس نفهمید چرا جمیله دیگر باردار نشد. مریم، مهتاب را مانند عروسک لباس می پوشاند و هر جا که می رفتند، مهتاب شمع مجلس می شد. سال پنجاه و هفت، هم زمان با پیروزی انقلاب، خداوند دختر

دیگری به آنان عطا کرد که نامش را مهسا گذاشتند. مهتاب تقریباً با قادر و قاسم بزرگ شد.

قادر حکم نگهبان و محافظ او را داشت. زینال و جمیله منتظر بودند این عزیز دُرَدانه هر چه زودتر بزرگ شود تا برای قادر خواستگاری اش کنند. سال پنجاه و نُه، همزمان با وقوع جنگ مریم آشفته شد. جوری که به شوهرش آنقدر اصرار کرد تا به رودبار منتقل شدند. همین هم برای مریم کافی بود. یکی از خواهرانش به نام روح انگیز، با همسرش که کارمند عالی رتبه شیلات بود و فرزندانش، مهران و مهستی، در بندر انزلی زندگی می کردند. خواهر کوچکتر به نام مهرانگیز، با شوهرش که مهندس کشاورزی بود و دو فرزندش به نام مهنام و مهوش، در مزرعه بزرگی که متعلق به همسرش بود، در لاهیجان زندگی می کردند. برادر بزرگشان به نام فریدون که مهندس نفت بود و پست مهمی در وزارت نفت داشت، در تهران به همراه همسرش، زهره و سه فرزندانشان فرشاد، بهشاد و فرناز در خانه بزرگی در منطقه ی نیاوران، زندگی می کردند. مهتاب و مهسا، از بچه های خاله و دایی کوچکتر بودند. مریم فرزند آخر و عزیز خواهرها و یگانه برادر خود بود. وقتی به رودبار منتقل شدند، خیال همه راحت شد. مهتاب تا شش سالگی همراه مادرش به مدرسه می رفت و مهسا به مهد کودک. مهتاب شش ساله بود که به کلاس اول رفت. در درس و مشق بسیار با استعداد بود.

مریم می گفت:

– به خاطر ماهی هایی که تو دوران بارداری خوردم، بچه م باهوش شده. سال ها می گذشت. ایام نوروز، خانواده علی به اهواز و نزد برادر می رفتند و تابستانها، زینال و خانواده اش، چند روزی را در شمال سپری می کردند. هر دو برادر و همسرانشان، از هیچ کاری برای پذیرایی از مهمانان کم نمی گذاشتند. تشدید جنگ هم نتوانست برنامه هر ساله آنان را تغییر بدهد. قادر که روزهای نوجوانی را پشت سر می گذاشت وارد بسیج شد، مهتاب هم

یازده ساله شده بود و مثل یک مروارید می درخشید. هر گاه نوروز به اهواز می رفتند، قادر به هزار زحمت آن چند روز را مرخصی می گرفت تا در آن ایام کوتاه، دیدار دلدار را از دست ندهد. همه ی همزمانش می دانستند که دختر عمو بدجوری دل از او برده است. قادر هم روز به روز اندامش مردانه تر می شد. مهتاب از دل بی فرار پسر عمو خبر نداشت و مانند یک پرنده شاد، سر حال و نغمه خوان، در خانه بزرگ عمو پرواز می کرد و دل قادر را می لرزاند. زمزمه خواستگاری از این کبک خرامان بین پدر و مادرها شنیده می شد، اما مریم مخالف سرسخت این وصلت بود. یکی به دلیل کم سن و سال بودن دخترک و دیگر اینکه هم خون بودند و ترس از تولد بچه های ناقص. هر بار که خانواده قادر صحبتی می کردند با مخالفت سرسختانه مریم مواجه می شدند.

وقتی مهتاب سیزده ساله شد، علناً خواستگاری کردند و مریم که دیگر خسته شده بود، گفت که می خواهد مهتاب به دانشگاه برود. اگر سال اول در آزمون دانشگاه قبول نشد، خانواده قادر برای خواستگاری اقدام کنند، البته در صورت تمایل مهتاب. پسر روح انگیز، مهران نیز خواهان این دختر خاله زیبا رو بود و مریم همان حرف را به آنان هم گفته بود. همیشه از مهتاب می خواست با جدیت درس بخواند که سال اول دانشگاه قبول شود.

مهتاب هم که عاشقانه مادرش را می پرستید، همواره سعی در شاد کردن مادر داشت. با پشتکار عجیبی درس می خواند و دروس سال دوم راهنمایی را بنا به درخواست مریم، در ماه تابستان خواند و شهریور امتحان داد. پدر نیز شادمانه شاهد بزرگ شدن دخترش بود و می دید که هر کجا می رود، چگونه نگاه ها را به خود جلب می کند. وقتی به اهواز می رفت، قادر اصرار داشت که او عینک آفتابی بزند. هر چه مهتاب دلیلش را می پرسید، می گفت:

- به خاطر خدا مهتاب، نمی خوام اون چشم های قشنگت به دید نامحرم ها و

حسودان بیاد!

مہتاب می خندید و از افکار عجیب پسرعمو خوشش می آمد.
سال شصت و هفت هم موقع بازگشت، خانواده علی قول گرفتند که مثل هر
سال بعد از امتحانات بچه ها، خانواده زینال به شمال نزد آنان بروند. مریم بعد از
امتحان بچه ها، کم کم در تدارک ورود مهمانها بود.

روز بیست و هفتم خرداد تلفن منزل علی کمالی به صدا درآمد. مهسا شادمانه
گوشی را برداشت و با تعجب گوشی را به پدرش داد. از طرز صحبت علی، مریم
نگران شد. رنگ علی به سفیدی می زد و زانوانش توان ایستادن نداشت. هر چه
مریم می پرسید چه شده، او بدون هیچ پاسخی به حرف های مخاطبش در آن
سوی سیم گوش می داد. فقط پرسید:

- داداش شما مطمئنی؟

و با گفتن: «الان راه می افتم!» گوشی را گذاشت.

مریم هراسان پرسید:

- علی چی شده؟

- قادر شهید شده.

- چی؟ ای خدا! مادرش نابود می شه...

سریع وسایل لازم را داخل اتومبیل قرار دادند و همان موقع حرکت کردند.
قرار بود شب را منزل فریدون بگذرانند و صبح زود به طرف اهواز حرکت کنند.
وقتی به اهواز و خانه ی زینال رسیدند، دیدند که چه بلوایی به پا شده! همه
دوستان، فامیل و همسایه ها در خانه جمع شده بودند. مہتاب و مهسا که تا کنون
چنین صحنه هایی ندیده بودند، هراسان به اطراف نگاه می کردند. مریم متوجه
فرزندانش شد و آنان را کنار خود نشاند.

جمیله به مہتاب نگاه می کرد، به سر و سینه می کوبید و می گفت:

- عروسم، می دونی قادر چقدر تو رو دوست داشت؟ امسال می خواست بیا

اونجا، آخه دلش خیلی برات تنگ شده بود.

مهتاب حیرت زده به حرف های زن عمویش گوش می داد. هنوز نمی دانست عشق چیست. هرگز احساس کمبود محبت نداشت. پدر و مادر عاشقانه و بی دریغ محبت خود را نثار آن دو می کردند. بعد از مراسم هفتم، خانواده علی به رودبار برگشتند. مریم هم مانند علی افسرده بود. یاد نگاه های قادر به مهتاب می افتاد که چه عاشقانه و شیدا به او می نگریست.

یک ماه بعد از شهادت قادر، قطع نامه امضاء و جنگ تمام شد. زینال دچار افسردگی شدید شد و جمیله در بستر بیماری افتاد.

روزها گذشت و مهتاب سال اول دبیرستان را پشت سر گذاشت. نوروز به اهواز نرفتند چون جمیله را برای مداوا به تهران آورده بودند که متأسفانه درمان جواب نداد. گویی می خواست از عذاب این دنیا راحت شود که شد. تقریباً یک سال بعد از شهادت قادر، مادر نیز به سوی او رفت. زینال دیگر انگیزه ای برای زندگی نداشت. بخصوص که قاسم هم بعد از مرگ مادر، به یکی از شیخ نشین ها رفت و دیگر کسی خبری از او نداشت.

علی زینال را در بیمارسان روانی بستری کرد و هر از گاهی به او سر می زد. اما بعد از چند ماه، زینال هم به دنبال همسر و پسرش به دیار باقی شتافت.

تابستان آن سال، خاله مهرانگیز به همراه بچه های خود عازم تهران بودند که تصمیم گرفتند شبی را در رودبار بگذرانند. شب به مریم گفت:

- بذار مهتاب و مهسا رو ببریم چند روز تفریح کنند. طفلکی ها دلشون پوسید. تازه می دونی بقایی چقدر با احتیاط رانندگی می کنه.

- می دونم، از تو هم خیالم راحت که مواظب بچه ها هستی. از خودشون بپرس. بچه ها با خوشحالی پیشنهاد خاله را پذیرفتند و ساک سفر بستند، مریم هم

مقداری سوغاتی همراهشان کرد که دست خالی به خانه دایی نروند. بعد از کلی سفارش، مسافران راهی شدند و کاسه ی آب پشت سرشان ریخته شد. قرار بود به محض رسیدن به خانه دایی، به مریم تلفن کنند. در خانه دایی، با استقبال رو

به رو شدند. البته بچه های دایی با نخوت و غرور به این دخترعمه ها و پسرعمه نگاه می کردند.

زهره بچه هایش را جوری بار آورده بود که همیشه خودشان را برتر از همه، بخصوص خانواده پدری می دانستند.

فرناز که سه سال از مهتاب بزرگتر بود، با او نمی جوشید و او را به حساب نمی آورد. مهتاب همه جا مواظب مهسا بود که شیطننت نکند تا زن دایی به او چشم غره نرود!

منزل فریدون کتانچی، در یکی از فرعی های نیاوران و در محله ای خلوت و پر دار و درخت واقع شده بود. زمینی به مساحت هزار متر مربع داشت که ساختمان دو طبقه سفید و قشنگی در آن خودنمایی می کرد. در طبقه ی اول، سالن پذیرایی، غذاخوری، نشیمن، آشپزخانه و یک اتاق نسبتاً کوچک بود. که هم کتابخانه بود و هم اتاق کار فریدون. در طبقه بالا هم شش اتاق خواب با دو سرویس و حمام قرار داشت. اتاق مستخدم بیرون از ساختمان بود و باغبان هم در انتهای حیاط اتاق کوچکی داشت. یکی از این اتاق ها، به مهتاب و مهسا و مهوش اختصاص داده شد و اتاق دیگر، به مهرانگیز و مهندس. مهنام هم در اتاق بهشاد ماند که از بقیه خانواده، روحیه شادتر و معقول تری داشت و خیلی به حرف های مادرش در مورد بی محلی به فامیل، اهمیت نمی داد. از هر کس که خوشش می آمد، باب دوستی باز می کرد. از خانواده پدری بجز محبت و احترام چیز بدی ندیده بود، بنابراین زیاد به حرف های مادرش بها نمی داد.

بازی های جام جهانی فوتبال بود و آقایان تا آخر شب به تماشای فوتبال می نشستند، دخترها هم در اتاق خود پس از خنده و شوخی و شیطننت دخترانه، به خواب می رفتند.

یکی از شب ها، دخترها از حرکت زمین، هراسان بیدار شدند و همدیگر را بغل کردند. چند ثانیه ای خانه به چپ و راست رفت و بعد... آرام شد. مهرانگیز خودش

را به اتاق دخترها رساند. آنان را دلداری داد و بعد به نشیمن پیش مردها رفت. همه با رنگ و روی پریده به هم نگاه می کردند. ساعتی بعد معلوم شد که رود بار و منجیل تقریباً با خاک یکسان شدند. وقتی مهتاب موضوع را فهمید بی قرار ضجه می زد.

می خواست خود را به پدر و مادر برساند. فریدون به همراه مهندس بقایی راهی رودبار شدند. با تلاش بسیار توانستند خود را به رودبار و خانه کمالی برسانند که جز تلی خاک چیزی باقی نمانده بود.

بعد از چند روز جسد مریم و علی از زیر آوار بیرون آورده شد. و بنا به اصرار فریدون در تهران به خاک سپرده شدند. زندگی مهتاب و مهسا دگرگون شد. در عرض دو سال خانواده کمالی از هم پاشید. بعد از چند روز متوجه شدند که مهرانگیز و مهران که در خانه مریم بودند هم کشته شدند.

مهتاب بی قرار و بی تاب می گریست. و خواهرش مات و متحیر به او می نگریست. تصور درستی از مرگ نداشت. فقط یازده سالش بود.

بعد از مراسم هفت خانواده شور کردند. و قرار بر این شد. که مهتاب و مهسا پیش فریدون بمانند که البته به مذاق زهره خوش نیامد. اما جرأت نداشت واکنش تندی نشان دهد. مهندس بقایی بعد از دوندگی های زیاد. توانست حقوق علی را به نام مهتاب بگیرد و این خود روزنه امیدی بود برای مهتاب مغرور که زیر بار هیچ منتهی نمی رفت. همیشه سرش بالا بود. مریم جوری آنان را تربیت کرده بود که به احدی اجازه تعدی، دلسوزی و یا ترحم ندهند. و این خصلت با مهتاب ماند.

مدارک درسی دو خواهر از اداره آموزش و پرورش گرفته شد و در تهران در یکی از مدارس خوب محله نیاوران مهتاب و مهسا را ثبت نام کردند.

روزها دو خواهر با هم به مدرسه می رفتند. اما مهسا مجبور بود به تنهایی به خانه بازگردد چون مهتاب دیرتر تعطیل می شد. مهتاب بیچاره در سن پانزده سالگی. عاطفه مادری اش بروز کرد. همه جا مراقب خواهر کوچکش بود روزها غذا

را در اتاق خود صرف می کردند. چون مهتاب احساس می کرد که زهره مایل نیست با آنان سر یک میز بنشیند. گویا به پسرها هم سفارش اکید کرده بود که دور و بر دخترعمه نوجوان خود نگردند.

فرشاد سال چهارم پزشکی بود و بهشاد سال اول مهندسی عمران بود. فرناز هم مرتب درجا می زد. با آن همه معلم خصوصی رنگ و وارنگی که به خانه آنان می آمد. باز هم هر سال چند درس را تجدید و بعد هم مردود می شد مهتاب با همت و پشتکار عجیبی درس می خواند. می خواست به همه ثابت کند بدون حضور پدر و مادر نیز می تواند موفق باشد و آرزوی آنان را که تحصیلات عالیه دختران شان بود برآورده کند. به مهسا هم رسیدگی می کرد ریاضی کار می کرد. دیکته می گفت و سعی می کرد از کلاس جلوتر باشد.

حقوق پدر را نصف می کرد. نصف آن را به دایی برای خرج خورد و خوراک شان می داد و بقیه را برای لباس. لوازم بهداشتی و سایر چیزها کنار می گذاشت. از همان موقع زندگی به او آموخت که باید محتاط باشد. بی رویه خرج نکند و همیشه اندوخته ای برای روز مبادا کنار بگذارد.

آن سال عید وقتی عیدی اداره را گرفت. به فریدون و زهره داد تا برای مهسا خرید کنند اما فریدون قبول نکرد. و برای هر دوی آنان لباس خرید. مهتاب هم برای جبران این کار دایی و زن دایی برای همه در حد وسعش عیدی خرید. یک روسری قشنگ برای زهره. یک عطر کوچک برای فرناز. برای پسرها هر کدام بلوز و برای دایی هم یک پیراهن خرید حتی برای مستخدم و باغبان هم عیدی خرید. موقع سال تحویل هدیه های بسته بندی را پایین آورد. فریدون در دل زیرکی و متانت طبع این دختر نوجوان را ستود. هیچ کدام از افراد خانواده انتظار گرفتن عیدی از مهتاب را نداشتند. حتی زهره هم از روسری خوشش آمد. البته خرید این عیدی ها ماجرا آفرین شد.

روزی که مهتاب برای خرید رفته بود زودتر تعطیل شده بود. و همراه گلناز به

میدان تجریش رفتند تا خرید کنند. یک آن به خود آمدند که از وقت همیشگی تعطیلی مدرسه گذشته بود با عجله به خانه برگشت که مورد مؤاخذه و شماتت زهره واقع شد. هدایا را در کیف پنهان کرده بود تا اهل خانه متوجه نشوند و عید بتواند آنان را غافلگیر کند.

زهره پرسید:

- کجا بودی تا حالا؟ با کی بودی؟ زود باش حرف بزن؟ از حالا لش بازی رو شروع کردی؟ به فریدون گفتم مسئولیت قبول نکنه اینم جوابش!
از سر و صدای زهره پسرها از اتاقشان بیرون آمدند. بهشاد گفت:
- مامان این چه حرفیه می زنی؟ صبر کن حرف بزنه؟ بعد متهمش کن کجا بودی مهتاب؟

مهتاب که عصبی شده بود با خشم گفت:

- به خودم مربوطه. جای بدی نرفته بودم. باید کاری انجام می دادم. با گلناز رفتیم تجریش. خب دیر شد.
بهشاد با ملایمت گفت:

- مهتاب جان. مامان حق داره برات نگران بشه. دختر جوانی و ممکنه هزار اتفاق بد برات بیفته.

مهتاب سر دنده لچ افتاده بود و حاضر نبود بروز دهد کجا بوده فقط گفت:

- مامان گلناز هم در جریانه.

شب زهره ماجرا را با آب و تاب برای فریدون تعریف کرد او هم عصبانی شد و رفت سراغ مهتاب. پس از بازجویی های متعدد مهسا طاقت نیاورد و گفت:
- دایی جون مهتاب رفته بود برای همه عیدی بخره. فقط نمی خواد کسی بدونه.

و بسته ها را به فریدون نشان داد.

فریدون خیالش راحت شد که مهتاب خطایی نکرده. در این میان فرشاد هیچ

دخالتی نمی کرد. فقط به آنان نگاه می کرد. اما بهشاد در عین حالی که برای مهتاب نگران بود می خواست مادرش را ساکت کند تا بیش از آن مشاجره ادامه پیدا نکند.

مهتاب پس از آن برای بهشاد حساب جداگانه ای در قلبش باز کرد. او را چون برادری دوست داشت. این پسر شاد و شوخ که با همه حتی با فریدون خشک و جدی شوخی می کرد. برخلاف میل مادرش سر به سر مهتاب و مهسا می گذاشت. این ماجرا رشته دوستی گلناز و مهتاب را محکم تر کرد. مهتاب وقتی دعوی آن روز را برای دوستش می گفت ماجرای زندگی و علت آمدنشان را به خانه دایی را نیز تعریف کرد. گلناز گفت:

– تنها کمکی که از من بر میاد تقویت روحیه تونه. سعی کن دختر با نشاطی باشی و درس بخوانی که بنا به خواسته مادرت بری دانشگاه شاید اون موقع بتونی مستقل بشی.

زهره از اول قرار گذاشته بود که دخترها را نه به مهمانی ببرد و نه وقتی مهمان دارد آنان از اتاقشان خارج شوند. فریدون هم به ناچار قبول کرد چون برای دوام زندگی زنashویی اش مجبور بود به زهره امتیازاتی بدهد. مهتاب و مهسا بیشتر در اتاقشان بودند. و درس می خواندند. فریدون یک تلویزیون کوچک به اتاق آنان برد که راحت باشد. شب ها موقع شام مهتاب و مهسا می رفتند پایین و دور هم شام می خوردند.

بهشاد اکثر مواقع نبود. پسری خوش قیافه و معاشرتی بود. و دوستان زیادی داشت. فرشاد هم از قیافه خوبی برخوردار بود هر دو پسر از نظر قیافه و اندام به پدرشان رفته بودند. اما فرناز مثل مادرش کوتاه و کمی چاق بود. صورتش را هم آنقدر آرایش می کرد که نمی شد فهمید صورت واقعی اش چه شکلی است. زهره و خواهرهایش تا می توانستند به مهتاب بیچاره متلک می گفتند. البته نه در

حضور فریدون. یک حسادت خاصی نسبت به این دختر داشتند. که دلیلش هم مشخص بود غرور و بی اعتنائی مهتاب باعث همه این کینه ها و حسادت ها می شد. او هم سرش به کار و درسش بود و اهمیتی به این برخوردها نمی داد. می دانست که از داشتن معلم خصوصی محروم است. پس باید فقط به خودش متکی باشد. چند بار شنید که زهره به فرناز گفت:

- بین این دختر بی پدر و مادر چقدر درس می خونه. در عوض تو با این همه امکانات درس نمی خونی و همش فکر قر و فر خودت هستی.
فرناز گفت:

- عوضش هر جا می رم همه به من نگاه می کنند.
بهشاد به شوخی گفت:

- بیچاره. نگاهت می کنند برای اینکه موجودی به این عجیبی ندیدن.
- مامان بین چه لوسه. حرف مفت می زنه.
- آه، ببخشین که از دهن شما دُرّ و گوهر می ریزه!

این پسر شوخ توانسته بود در دل دختر عمه خود راهی داشته باشد. مهتاب گاهی با او حرف می زد اما خیلی رسمی. دوست نداشت مورد توجه این دو پسردایی خوش تیپ قرار بگیرد. می خواست آرزوی مادر را جامه عمل بپوشاند. یک روز که مهتاب از مدرسه به خانه برمی گشت، جلوی در با زهره و دوستانش مواجه شد که از اتومبیل پیاده می شدند. سلامی کرد و زود به خانه و اتاقش رفت. لباس عوض کرد و مشغول خواندن درسهایش شد تا غذایش را بیاورند. مهسا داخل حیاط بازی می کرد. مهتاب با شنیدن صدای دوستان زهره کنجاو شد و در را باز کرد. یکی گفت:

- زهره این دختر کی بود؟

- هیچکی بابا، اینو خواهرش بچه یتیم هستن. به خاطر ثواب آوردیم بزرگشون کنیم.

زن گفت:

- خیلی خوشگله، مواظب پسرهای باش.

- پسران طبعشون بلند، هیچ وقت به این گدا گدوله ها نگاه نمی کنن، چه برسه که علاقه مند بشن!

دخترک برگشت و فرشاد را پشت سر خود دید اما با غرور، سرش را بالا گرفت و به اتاقش برگشت. وقتی به اتاق رسید، سر در بالش فرو برد و های های گریست. دل سنگ نیز برای اشکهایش آب می شد. تاکنون چند بار این حرفها را شنیده بود و دلش مالا مال از غم و درد شده بود.

بعد از امتحانات آخر سال، قرار بود همگی به ویلای فریدون در نوشهر بروند. خواهرهای زهره هم با آنان همسفر شدند. یکی از خواهرهای زهره به نام زیبا، پسری همسن مهتاب داشت که با مهسا جور شده بود و بازی می کردند. مهتاب هم تمام مدت مراقب آنان بود. البته شهاب خودش از مهسا مواظبت می کرد. وقتی می خواست روی شن ها بازی کند، شهاب برایش چتر باز می کرد که آفتاب او را آزار ندهد. بهشاد که ناظر کارهای پسر خاله اش بود، گفت:

- نترس از این تیره تر نمی شه!

مهتاب فوری دخالت کرد:

- پوست مهسا خیلی لطیف و خوش رنگه.

بهشاد دستهایش را بالا برد و گفت:

- بابا تسلیم! عجب روی خواهرش تعصب داره، فرناز یاد بگیر!

- آخه مهسا فقط منو داره.

فریدون دخالت کرد و گفت:

- بسه دیگه، بشینین مشاعره کنین.

جوانها از ترس مشاعره پراکنده شدند. فرشاد در فرصتی که به دست آورده

بود، از مهتاب پرسید:

- قبول شدی؟

- بله.

- معدلت چند شد؟

- شونزده و نیم.

- آفرین.

مهتاب زیاد سر راه پسردایی ها قرار نمی گرفت. نمی خواست باعث دردسر و مشکل شود. زیور، خواهر بزرگ زهره، پسری به نام فرهاد داشت که دل به مهتاب سپرده بود. وقتی موضوع را با مادرش در میان گذاشت، چنان غوغا و بلوایی شد که خدا می داند. زهره تقصیر را به گردن مهتاب از همه جا بی خبر انداخت.

- اینقدر قر و قنبیل اومد تا پسره رو هوایی کرد!

هر چه فرهاد بیچاره می گفت از خانمی و نجابت او خوشش آمده، به گوش کسی نمی رفت. البته مهتاب بدش نمی آمد این غائله جوری ختم شود که کسی از فامیل جرأت جلو آمدن را نداشته باشد. یکبار هم شنید که فرهاد با فرهاد دعوا کرد و گفت:

- پاتو از کفش من بکش بیرون!

- مگه تو هم بله؟!

- نمی دارم این سیب سرخ به دست چلاقی مثل تو بیفته.

این بگو مگو تبدیل به دعوا و حتی کتک کاری هم شد.

یک روز عصر که همه به شهر رفته بودند، فرهاد و فرهاد در ویلا ماندند. مهتاب از همه جا بی خبر، وارد سالن شد و با دیدن آنان قصد خروج را داشت که فرهاد گفت:

- بیا بشین، ما که نمی خوریمت!

- نمی خواستم مزاحمتون بشم.

- نه، بیا همه رفتن شهر.

مهتاب با خود فکر کرد پس برای همین شجاع شده! فکر کرد بهترین زمان برای گفتن حرف دلش به فرهاد است، برای همین گفت:

- اتفاقاً می خواستم با آقا فرهاد حرف بزنم.

فرهاد سرخ شد و هیجان زده جلو آمد.

مهتاب سرش را بالا گرفت و گفت:

- ببین، من خیال ازدواج ندارم می خوام برم دانشگاه و شعار هم نمیدم. اما اگه زمانی بخوام ازدواج کنم، با خانواده شما، منظورم سه خواهره، شوهر نمی کنم. فرهاد گفت:

- چرا؟ کلاست به ما نمی خوره؟

- دقیقاً! چون دیدگاهم با شماها فرق می کنه و تو دو فاز مختلف سیر می کنیم.

- می خوای بگی کلاست بالاتر از ماست؟

- من اینو نگفتم. اما همونطور که زن دایی و خواهرش گفتن، این وصلت نباید هرگز سر بگیره.

فرهاد گفت:

- من تو رو دوست دارم.

- بعد از یک مدت یادتون می ره. سعی کنین به دور و برتون بیشتر نگاه کنین شاید...

همان موقع صدای ماشین ها آمد. مهتاب متوجه دستپاچگی پسران جوان شد. آرام و خونسرد از پله ها بالا رفت. مهسا پیش خواهرش آمد و خرس عروسی را به او نشان داد و گفت:

- خواهری ببین شهاب چی برام خریده!

- دستش درد نکنه.

شب که شهاب را دید، با اصرار پول خرس را به او داد. روز بعد هم از شهر،

کتاب «کنت مونت کریستو» را برایش خرید و شهاب را خوشحال کرد.

شهاب پرسید:

- تو این کتابو خوندی؟

- آره، چند بار.

- من فیلمش رو از تلویزیون دیدم اما کتابش باید بهتر باشه.

بعد از چند روز تفریح در کنار دریا، به تهران برگشتند و فریدون خانواده اش را از تصمیم بزرگ زندگی اش مطلع کرد. او می خواست فرشاد را برای گرفتن تخصص به خارج از کشور بفرستد. زهره هم از این پیشنهاد استقبال کرد. شرط فریدون برای این کار، مراجعت فرشاد بعد از اتمام تحصیلات و گرفتن مدرک بود که فرشاد گویا قبول کرد.

زهره دو خواهر داشت. زیور که خواهر بزرگ و مادر فرهاد بود. وضع مالی چندان خوبی نداشت و در محله پونک زندگی می کرد. خواهر کوچک که مادر شهاب و شقایق بود، در نزدیکی منزل فریدون، آپارتمان بزرگ و لوکسی داشتند. شوهر زیبا مهندس و از نظر مالی در رفاه کامل بود.

در همسایگی زیور خانم یک خانواده پنج نفری زندگی می کردند که اسم خانم خانه معصومه و شوهرش احمد بود. دو پسر به نام های ایرج و تورج و دختر شش هفت ساله ای به نام فرزانه داشتند. گاهی که مهتاب و مهسا به همراه زهره به خانه زیور می رفتند، معصومه خانم هر بار به بهانه ای برای بچه ها خوراکی می آورد و بیشتر به مهسا و مهتاب می داد. این کار او، به دل دختر جوان می نشست و مهر این زن ریز نقش، بر دل دو خواهر افتاد. گاهی مهتاب برای اینکه با فرزانه بازی کند، به خانه معصومه می رفت. حس کرده بود که معصومه شوهر سر به راهی ندارد و او از این بابت رنج می برد.

تابستان تمام شد و مهتاب مشغول درس خواندن شد. مهسا هم با رسیدگی های خواهر و استعداد خودش، شاگرد ممتاز بود. مهتاب سال آخر دبیرستان بود

و با گلناز قرار گذاشتند که هر دو برای دانشگاه یک رشته را انتخاب کنند. فریدون به مهتاب پیشنهاد کرد که تا در آزمون دانشگاه آزاد هم شرکت کند، اما دختر می دانست از پس پرداخت شهریه دانشگاه آزاد بر نمی آید. آن سال عید، همراه خانواده فریدون به شمال رفت. در خانه ماند و درس خواند. مرحله اول را گذراند و قبول شد. امتحانات آخر سال را هم با موفقیت به پایان رساند و در مرحله دوم که اواخر تیرماه بود، شرکت کرد. وقتی نتایج آزمون اعلام شد و نام او و گلناز جزو قبول شدگان بود، از خوشحالی نزدیک بود برقصد. از همان جا برای پدر و مادرش فاتحه فرستاد و از آنان تشکر کرد. به مادر قول داد که مهسا هم به دانشگاه بفرستد.

وقتی به خانه رسید، اولین کسی را که دید بهشاد بود. با خوشحالی گفت:

- پسر دایی، دانشگاه سراسری قبول شدم!

بهشاد درحالیکه اشک در چشمانش موج می زد، به او تبریک گفت.

- تو لیاقتشو داشتی، خیلی زحمت کشیدی.

- اما می دونم روح مامان کمکم کرد.

بهشاد درحالیکه ژست فرار را گرفته بود، گفت:

- از این حرفا زن که ازت می ترسم!

مهتاب با سرخوشی خندید.

زهره پایین آمد و گفت:

- چی شده سر صبحی معرکه گرفتی؟

- زن دایی تو کنکور قبول شدم.

زهره رنگش پرید و زیر لب گفت:

- این دختر با این شرایط، کنکور قبول می شه اما این تحفه من نتونسته حتی

دانشگاه آزاد قبول بشه.

فرشاد هم به جمع آنان اضافه شد.

- چی شده مهتاب؟

- قبول شدم، باورتون می شه؟!

با آنان مؤدبانه صحبت می کرد، حتی با فرناز که فقط سه سال از او بزرگتر بود.
فرشاد گفت:

- خیلی زحمت کشیدی، جایزه ت رو هم گرفتی. حالا باید حفظش کنی.
اولین باری بود که در چند جمله با مهتاب گفت و گو می کرد. کلاً شخصیت محتاط و سازشگرانه ای داشت و در مقابل حرف دیگران زود کوتاه می آمد. بر خلاف بهشاد که به هیچ عنوان زیر بار حرفی خلاف میلش نمی رفت، بخصوص که آن شخص مادرش باشد. مادرش را دوست داشت، اما از شخصیت او خوشش نمی آمد. پدرش شخصیتی محکم، منطقی و مهربان داشت و بچه هایش را می پرستید. در زیر چهره ی خشک و سردش، قلبی مهربان می پیید. علاقه شدیدی به مهتاب و مهسا داشت. شاید به این دلیل که دُرَدانه های مریم بودند، خواهری که بیش از بقیه خواهران دوستش داشت.

زهره گفت:

- معر که بسه، بیاین صبحونه بخورین.

این بار مهتاب هم کنار آنان نشست. نگاه زهره خوشایند نبود. اما مهتاب آنقدر ذوق زده بود که به این مسائل فکر نکرد. از زهره اجازه گرفت که مهسا را هم بیدار کند و برای صبحانه دور هم بنشینند.

فرشاد گفت:

- بعد از سه سال هنوز تعارف می کنی؟ ما منتظر می مونیم.

بهشاد گفت:

- حق داره وا...! منم اگه جای اون بودم و رفتار مامانو می دیدم، همین کار رو می کردم.

مهتاب با سرعت به طبقه بالا رفت و خواهرش را با ناز و نوازش بیدار کرد. وقتی

پشت میز صبحانه نشسته بودند، رو به زهره کرد و گفت:

- اگه موافق باشین، امشب مهمون من بریم پیتزا بخوریم.

پسرها و مهسا دست زدند و زهره با بی میلی قبول کرد. مهرانگیز زنگ زد و به او تبریک گفت، دخترش در روزنامه اسم مهتاب کمالی را خوانده بود. دختر و پسر او هر دو دانشجو بودند، پسرش در رشت و دخترش در دانشگاه آزاد لاهیجان درس می خواندند. وقتی فریدون آمد، از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و مهتاب برق اشک را در چشمان دایی خشک و جدی خود دید.

پسرها پیشنهاد مهتاب را مطرح کردند. فریدون قبول نکرد و گفت:

- همه مهمون من چون کار فرشاد هم درست شده. پذیرشش اومده و به زودی

از پیش ما می ره.

همه به فرشاد تبریک گفتند و این بار چشمان زهره بود که غرق اشک شد. مهتاب با خود اندیشید: «یه مادر همیشه مادره، چه زنی مانند مریم، چه زنی مثل زهره که برای دیگران سنگدله اما به خاطر فرزندش، رقیق القلب و مهربونه!»

برای مهمانی خداحافظی فرشاد، زهره به مهتاب فهماند که دوست ندارد در این جشن شرکت کند. اما او هم کتاب حافظ نفیسی برای فرشاد خرید و مترصد فرصتی بود تا هدیه را به او بدهد. این فرصت را خود فرشاد به او داد و نیمه های جشن، پشت در اتاق مهتاب آمد. پسردایی را به اتاق دعوت کرد. فرشاد از دیدن اتاق آنان تعجب کرد و گفت:

- چه اتاق قشنگیه!

- ممنونم.

- چرا به مهمونی نیومدی؟ نکنه کلاست به ما نمی خوره!

- اتفاقاً خیلی دوست داشتم بیام، اما زن دایی گفت که دوست نداره من بیام

پایین. راستی یه سرگرمی برای شب های غربتتون خریدم.

- بده ببینم، عجب کتاب نفیسیه! چرا پولتو خرج می کنی؟

- من از هدیه دادن لذت می برم.
- آره می بینم برای مامان راه و بیراه کادو می خری.
- باید یک جوری جبران محبتش رو بکنم.
نگاه شرمزده فرشاد مهتاب را آگاه کرد که آنان هم از رفتار مادرشان ناراحت هستند.

- تو که خرج خودت و مهسا رو می دی. دیدم هر ماه به پدر پول می دی.
- باید این کار رو بکنم، از تحمیل شدن متنفرم.
- تو خیلی مغروری.
- یاد گرفتم بی منت زندگی کنم.
- تو فوق العاده ای مهتاب! ای کاش مامان یک روزی از دشمنی با تو پشیمون بشه.

- زن دایی عکس العمل طبیعی نشون می ده. هر زن دیگه ای هم بود، نمی تونست وجود بچه های خواهرشوهر رو تحمل کنه.
- اما شماها که کاری به اون ندارین. در واقع زندگی مستقلی اینجا برای خودتون درست کردین، تو این یخچال کوچولو چی هست؟
- کمی شکلات و آب میوه و خرت و پرت، چیزهایی که مهسا دوست داره براش می خرم، نمی خوام حسرت چیزی رو داشته باشه.
فرشاد دستش را دراز کرد و کتاب را گرفت. مهتاب آرام او را به سوی در برد و برایش آرزوی موفقیت کرد. برای اولین بار در چشم پسر دایی خود نگاه کرد. با محبت و مثل یک خواهر.

- فرشاد خیلی دلم می خواست روابط نزدیکتری با شما و فرناز و بهشاد داشته باشم. مثل خواهر و برادر اما زن دایی خوشش نمی اومد. برای روزهایی که از دست دادیم متأسفم!

فرشاد به پهنای صورت اشک می ریخت. دیگر تحمل نداشت. هدیه را برداشت

و با سرعت اتاق دلدارش را ترک کرد. چقدر دوستش داشت! حالا این لحظه آخر،
بیشتر از همیشه او را می پرستید و کینه مادر را به دل گرفت که چرا اجازه نمی
داد آنان روابط عادی با هم داشته باشند.

مهرانگیز به اتاق مهتاب آمد و پرسید:

- مهتاب، مادر، چرا نیومدی پایین؟ نمی دونی دخترها و پسرها اون پایین چی
می کنند!

- صداشونو می شنوم.

- لباس نداری؟

- زن دایی دوست نداشت من پیام.

- خب حق داره. اگه تو اون پایین بودی دیگه کی توجهی به اون تحفه می
کرد؟ نمی دونی چه لباسی پوشیده! مثل رقاصه ها خودشو درست کرده. فرشاد رو
ندیدم؟

- الان اینجا بود، با هم خداحافظی کردیم.

- یعنی فرودگاه نمی آیی؟

- نه، هدیه ش رو دادم، خداحافظی هم کردم.

- چی دادی؟

- کتاب حافظ.

- آفرین! کادوی خوبیه. خوندن شعر حافظ خیلی خوبه، بخصوص تو غربت.
ایشاء... موفق بشه! راستی مهتاب برای قبولی کنکور یک هدیه برات آوردم.

- ا خاله جون، شما که سوغاتی برای من و مهسا آوردین!

- این فرق می کنه، اینو برای تو آوردم مهسا جون، اینم مال تو عزیزم!

- دستتون درد نکنه.

یک زنجیر طلای نسبتاً ضخیم و ساده بود، با یک آویز ماه هلال، برای مهسا
هم زنجیر و تو گردنی زیبا که نیمرخ صورت زنی بود.

- خاله جون خیلی ممنون.
همدیگر رو بوسیدند و مهرانگیز گفت:
- اگه مادرت زنده بود حتماً مهمونی می گرفت.
- منم خواستم یک شب شام همه رو دعوت کنم به صرف پیتزا، اما دایی گفت
چون پذیرش فرشاد هم درست شده، اون مهمون می کنه.
- تو پول هاتو خرج نکن. فریدون می گه خرجی می دی.
- آره، نمی خوام سر بار باشم.



مهمانی تمام شد و مسافر رفت. مهمانهای شهرستانی هم به دیار خود بازگشتند. زهره ماه های اول خیلی دلتنگی می کرد. خودش با فرشاد مرتب تماس می گرفت و از حال هم خبر می گرفتند. مهتاب هم سال اول دانشگاه را با موفقیت پشت سر گذاشت. گلناز هم مثل او رشته حسابداری قبول شده بود. بیشتر روزها با هم می رفتند و برمی گشتند. گاهی مادر یا پدر گلناز و بعضی اوقات هم فریدون آنان را می رساندند.

مهسا وارد دبیرستان شده بود و مهتاب با نگرانی مراقب بود تا سال های بحرانی بلوغ را پشت سر بگذارد. اما مهسا هم مانند خواهرش، عاقل تر از آن بود که بخواهد دچار لغزشی شود.

نوزدهمین سال زندگی مهتاب، مصادف بود با پنجمین ترم دانشگاه. پایان ترم نزدیک بود. یک روز وقتی به خانه برگشت، سه خانم ناشناس را در خانه دید. به اتاق خودش رفت و زهره پیشخدمت را به دنبال او فرستاد که بعد از تعویض لباس، پیش مهمانها برود. با تعجب قبول کرد. وقتی پایین رفت، زهره با لحنی مهربان گفت:
- اینم دختر ما! عزیزم این خانم ها اومدن تو رو برای پسرشون خواستگاری کنن.

تازه فهمید که چرا زهره مهربان شده. آرام نشست و گفت:

- اما من که درس می خونم.

- اتفاقاً داماد و خونواده اش با درس خوندن تو مشکلی ندارن. پسرشون مهندس و وضع مالی خوبی دارن.

- زن دایی، شما که می دونین من قصد ازدواج ندارم.

اما زن ها هم دست بردار نبودند و هر بهانه ای که می آورد، قبول می کردند. مهتاب گفت:

- من با خواهرم هستم.

گفتند:

- چه اشکالی داره؟ داماد به این چیزها کاری نداره. فقط عاشق شما شده و می خواد با شما ازدواج کنه.

زن دایی گفت:

- عزیزم فکر می کنم موقعیت خوبی برای تو باشه.

مهتاب بیچاره نمی دانست چه بهانه ای بیاورد تا خانواده داماد از خواستگاری پشیمان شوند. شب که فریدون به خانه بازگشت، زهره ماجرای خواستگاری را مو به مو برای شوهرش بازگو کرد. فریدون با اخم گفت:

- این دختر فقط نوزده سالشه!

- به من چه؟ من دیگه تحمل ندارم. خسته شدم، چند ساله دارم ازشون

نگهداری می کنم!

- اینها به تو چی کار دارن؟ شکر خدا از نظر مالی که مشکلی نداری، مستخدم

و آشپز هم که داری.

- دیگه نمی تونم، تا حالا هیچی نگفتم و تو سوء استفاده کردی. دوست دارم

با بچه هام راحت باشم، حرف بزنم و نترسم که الان یکی بشنوه و به تیرپیچ قباش بربخوره.

- مگه تا حالا حرفی زده؟

زهره می خواست به هر نحوی که شده از موقعیت به دست آمده سود کافی و وافی را ببرد. آنقدر گفت و گفت تا فریدون راضی شد. همه بسیج شدند، حتی مهرانگیز هم تلفن کرد و گفت:

- خاله جون، خوب فکر کن! می ری سر خونه زندگیت و دیگه از زهره هم متلک و لُغز هم نمی شنوی.

- اما من نمی خوام ازدواج کنم.

در این مدت فامیل داماد دست بردار نبودند. هر بار یا سر می زدند یا تلفنی جواب می خواستند. هر بار که می آمدند، شیرینی و گل می آوردند. مهتاب مستأصل شده بود. شب ها دیگر خواب نداشت، در اتاق کوچکشان قدم می زد و فکر می کرد. یک شب کلافه شد و رفت تا در باغ قدم بزند. با ترس و لرز اطرافش را پایید تا مبادا زهره بفهمد. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که صدای خش خش پایی را شنید. دل در سینه اش فرو ریخت. ایستاد و خود را آماده مؤاخذه زهره کرد.

بهشاد گفت:

- منم دخترعمه، نترس. از بالا دیدمت، اومدم کمی باهات حرف بزنم.

خیالش آسوده شد و گفت:

- منو ترسوندی.

- معذرت می خوام.

- اشکال نداره. چی شده؟ خبر تازه ایه؟

- نه، اما می خوام بگم هر تصمیمی بگیری من پشتت هستم. می دونم که دلت به این وصلت راضی نیست. اگه فرشاد رو دوست داری، می تونم کمکت کنم بری پیش اون. یه مقدار پس انداز دارم، خلاصه بگم. همه جوهره در خدمتتم.

- پسر دایی، من فرشاد رو مثل برادرم دوست دارم، تو رو هم همین طور. زن

دایی نمی دونم چرا از نزدیک شدن من به شماها می ترسه. به هر حال، اگه با ازدواج مخالفت می کنم، برای اینکه هیچ آمادگی ندارم. می ترسم مرد بدی باشه و با مهسا بد رفتاری کنه. حالا خودم هر جور باشه تحمل می کنم. اما حاضر نیستم یک خار به پای مهسا بره.

- من چه کمکی می تونم بکنم؟

- هیچی، فقط دعام کن.

- یعنی می خوام قبول کنی؟

- چاره ی دیگه ای هم دارم؟

- عجله نکن، شاید با گذشت زمان همه چی درست بشه.

- مگه نمی بینی؟ من عجله ندارم، زن دایی و خانواده داماد عجله دارن.

چند شب بعد، مهتاب به فریدون گفت:

- دایی جون، من هیچ چیز ندارم، حتی یک قاشق!

- نگران نباش، من اون پول هایی رو که برای کمک خرجی می دادی، همه رو

به حسابت گذاشتم. از این بابت خیالم راحت. دفترچه تو گاوصندوقه، زهره خبر

نداره، به نام خودت باز کردم.

- دستتون درد نکنه، اما...

- دیگه اما و اگر نداره.

روز بعد، خانواده داماد گفتند که عروس حق آوردن جهیزیه را ندارد. زهره گل

از گلش شکفته شد. همه آنقدر اصرار کردند تا مهتاب به ناچار قبول کرد و عقد

مختصری گرفتند. حاضر نشد لباس عروسی بپوشد. یک لباس بسیار ساده پوشید.

خواهرهای زهره و بچه هایشان، خاله مهرانگیز با شوهر و بچه ها، مهستی،

دخترخاله روح انگیز همراه شوهر و بچه اش، معصومه خانم و بچه هایش که به

تازگی یک دختر به دنیا آورده و مهتاب نامش را ترانه گذاشته بود، گلناز و گلیو،

خواهرش و از خانواده داماد هم همان چند نفری که برای مراسم خواستگاری

آمدند، همراه یک آقای مسن که بسیار شیک و آراسته بود و خود را وکیل داماد معرفی کرد، همه ی مهمانی عروسی مهتاب را تشکیل می دادند.

سرعقد هر کدام هدیه ای دادند و خانواده ی داماد یک سرویس طلا به عروس هدیه کردند. فریدون و مهرانگیز نیز یک سرویس جواهر به او دادند. بقیه هم هر کدام هدیه ای دادند. به اصرار مهرانگیز و زهره، مهتاب چند دست مانتو و کیف و کفش خرید، اما هرچه اصرار کردند راضی به خرید لباس عروس نشد.

پنجم فروردین، به عقد مردی درآمد که حتی اسمش بنا به تقاضای وکیل برده نشد. چون نمی خواست شناخته شود. همه فکر می کردند از مردان دولتی است و مهتاب را دیده، عاشقش شده و چون همسر و فرزند دارد، نمی خواهد نامش فاش شود. برای کسی اهمیت نداشت. زهره که می خواست هرچه زودتر از شر این دو دختر راحت شود. فریدون هم می خواست از غر زدن های زهره و منت گذاشتن های او خلاص شود. مهرانگیز هم برای رهایی دو دختر، دلش می خواست مهتاب به هر صورت ازدواج کند و به خانه خودش برود.

مهتاب در کمال بی میلی بله را گفت. خیلی خودش را کنترل کرد که اشک نریزد. خانواده داماد شام مفصلی سفارش داده بودند. بعد از شام، همان خانم ها با یک خودروی آخرین مدل عروس و خواهرش را به خانه بخت بردند. قبل از رفتن، فریدون دفترچه و آدرس بانک را دور از چشم همه به مهتاب داد و برایش آرزوی خوشبختی کرد. در حالیکه چشمانش پر از اشک بود، خواهرزاده های عزیزش را در آغوش گرفت. آن موقع بود که مهتاب فهمید چقدر برای دایی عزیز است، اما دیگر کاری از دستش ساخته نبود. در اتومبیل نشست و با اشک، به خاله و دایی اش نگاه کرد. در دلش برای آخرین بار با آن خانه وداع کرد و رفت.

آنان در همان حوالی منزل فریدون با فاصله ای نه خیلی دور، در یک کوچه ی بن بست که فقط یک در داشت توقف کردند و در زدند. مردی در را باز کرد و خانم ها، دو دختر و چمدانهایشان را تقریباً به داخل هل دادند و خودشان رفتند. مهتاب و

مهسا هاج و واج به اطراف نگاه می کردند اما در تاریکی چیزی محسوس نبود. فقط از عطر علف و چمن تازه، مهتاب فهمید که باید در یک باغ باشند. همین موقع خانمی به آنان نزدیک شد و گفت:

– به به عروس خانم! خوش اومدین، بفرمایین بریم داخل.

شاید حدود دویست متری رفتند تا به یک ساختمان سفید که با چند پله از سطح زمین جدا می شد رسیدند. در سفید خوش نقشی داشت. وارد خانه شدند. ابتدا یک سرسرای کوچک بود که چند در به آن باز می شد و گوشه دیگر سرسرا، پلکان چوبی با نرده های بسیار زیبا، به طبقه بالا راه داشت. به جز آن خانم و خانم دیگری که به او گلی می گفت و گویا مستخدم بود، کس دیگری در آنجا به چشم نمی خورد. خانم اولی دری را باز کرد و سالن بزرگ مستطیل شکلی با پنجره های متعدد و مبلمان فرسوده نمایان شد.

همان خانم گفت:

– قراره مبلمان با سلیقه خودتان خریداری بشه.

آشپزخانه معلوم بود که بازسازی شده چون کابین ها و وسایل بسیار شیک و مدرنی داشت. تمام وسایل برقی از بهترین مارک بود. گفتند:

– سرویس ظرف و بقیه لوازم آشپزخانه هم باید به سلیقه ی شما باشه.

در طبقه پایین یک سرویس ایرانی و فرنگی و یک حمام چهارگوش کوچک در گوشه ی دستشویی به چشم می خورد که با پرده ی بسیار زیبایی جدا می شد. سرویس ها و حتی کاشی های دیوار و کف همه به تازگی عوض شده بودند. به طبقه ی بالا رفتند که چهار اتاق داشت. اتاق بزرگ رو به جنوب را به مهتاب اختصاص داده بودند و اتاق انتهایی را به مهسا. آن خانم گفت در یکی از اتاق ها می خوابد. گلی هم در طبقه ی پایین، اتاق کوچکی داشت. یک اتاق هم اضافه بود. در هیچ کدام از اتاق ها به جز اتاق آن خانم که وسایل تقریباً کهنه ای داشت، از تخت و

دراور و بقیه چیزها خبری نبود اما تشک های فنری نو همراه ملحقه های بسیار زیبا که تا شده بودند، قرار داشت. آن خانم ابتدا مهسا را به اتاقش راهنمایی کرد و کمک کرد لباسهایش را در کمد دیواری آویزان کند. بعد هم به سراغ مهتاب آمد که هنوز گیج وسط اتاق ایستاده بود. به او نیز در خالی کردن چمدانش کمک کرد، یک نوار کاست و یک ضبط صوت برایش آور گفت:

- این نوار را آقا دادند و گفتند که حتماً امشب گوش کنید.

تشکر کرد، در اتاق را بست و نوار را داخل ضبط گذاشت. احساس می کرد با این نوار وارد مرحله ی جدیدی از زندگی اش می شود. این نوار از اسراری که در حرکات و رفتار های آن خانم ها و این خانم مسن و این خانه راز آلود بود پرده بر می داشت. چقدر این خانه و اهالی آن به نظر مرموز می رسیدند! نوار را داخل ضبط صوت گذاشت...

فصل سوم

همه جا ساکت بود و صدای نوار کاست به گوش می رسید:

- سلام عروس خانوم! می دونم با چیزهایی که می گم حسابی شوکه می شی. اما عیب نداره، خواستم از اول با تو رو راست باشم و همه چیز رو قبل از جواب مثبت تو بگم. من نه تو رو می شناختم و نه می خواستم بشناسم. من و تو در واقع یه ازدواج صوری انجام دادیم و هرگز همدیگر رو نخواهیم دید. من و تو از امشب به مدت دو سال، به ظاهر زن و شوهر هستیم. تا آخرین روز هم دیداری نخواهیم داشت، حتی در بدترین شرایط. نمی خوام احساسی بین ما شکل بگیره چون مجبورم رأس موعد از تو جدا بشم. اسمم رو نمیگم و نمی خوام اسمتو بدونم. هیچ گونه رابطه ای هم جز اینکه هفته ای یکبار دوشنبه شب ها به تو تلفن کنم و کمی با هم گپ بزنیم، نخواهیم داشت. علت ازدواجم به خاطر اصرار و پافشاری خانواده ام بود چون بنا به وصیت پدرم، فقط در صورت ازدواج من بعد از دو سال، ثروت اون به من می رسید. در غیر این صورت به اقوام دیگرم می رسید. من احتیاجی به این ثروت ندارم اما خونواده ام نمی خوان این ارثیه از خونواده ما بیرون بره. من با نامزدم که صیغه محرمیت رو سال ها پیش خوندیم، تو همون ساختمون رو به روی تو زندگی می کنیم. عاشقش نیستم، یک تعهده! تو زندگی عاشق نشدم. البته به این معنا نیست که تو می تونی قلبمو تصاحب کنی. سالهاست با این خانم

زندگی می کنم و اولین زن زندگیمه. نمی تونم بگم نسبت به اون انس و الفتی ندارم، فقط عاشقش نیستم. به هر حال عادت که می شه اسمشو گذاشت، نه؟
خوب چیزهایی که از تو می دونم، اینهاست: درس می خونی، نمی دونم کجا و چی و نباید هم بدونم و اینکه خواهرت با تو زندگی می کنه. باز هم اینکه از تو کوچیکتره یا بزرگتر، مهم نیس. به این مسائل کاری ندارم. تا هر وقت که دلت خواست درس بخون. خواهرتم روی چشمم جا داره. هر کمکی از دستم بر بیاد، دریغ ندارم. اون خانم ها رو که برای مراسم خواستگاری و باقی مراسم اومده بودن نمی شناسم، تو هم هرگز اونا رو نمی بینی. پول گرفتن و این بازی رو راه انداختن کارگردان مادرم بود، البته فقط از راه تلفن. خونواده ام هیچ اطلاعی از تو ندارن. گلی مستخدم توئه و کارهای منزل و شخصی تو و خواهرت رو انجام میده. خانم دیگری که دیدی، دایه منه که مثل مادرم دوستش دارم و برام عزیزه. خدا کنه تو و خواهرت هم از محبت هاش بی بهره نمونین. هرچی می خوای و هر کاری داری، از طریق دایه خانم به من بگو. البته هفته ای یک بار با هم حرف می زنیم، می تونی چیزهایی رو که نیاز داری به من بگی. باز هم می گم، من و تو برای هم یه صدا هستیم!

نوار تمام شد و مهتاب روی دیگر نوار را در دستگاه گذاشت.

- این ساختمون، اولین بنای این باغه و من تازه اونجا رو بازسازی کردم. حتماً خودت متوجه شدی. نمی خواستم تو ذوقت بخوره، به اندازه ی کافی نحوه ی زندگی ما عجیب هست. گفتم لااقل محل زندگیت خوب باشه. فردا صبح یک اتومبیل می آد دنبالت و تو رو به یک مبل فروشی و پرده فروشی و جاهای دیگه که باید خرید کنی می بره. با سلیقه ی خودت هرچی که دوست داشتی بخر. فکر مخارجش رو هم نکن، این هم یک هدیه کوچولو به تو. مقرری ماهیانه تو و خواهرت هم مثل بقیه افراد این خونه محفوظ و توسط دایه خانم به دستت می رسه. غذا هم اگه دوست داشتی، از اینجا برات بیاد و اگر هم نخواستی، همونجا

میگم مواد غذایی بیارن، گلی می تونه غذا بپزه، در ضمن من سفر زیاد می رم، هم کاری و هم تفریحی. الان که تو این نوار رو گوش می کنی، تو سواحل هاوایی هستم، باز هم تأکید می کنم، تو دو سال توی این خونه زندگی می کنی بنابراین چیزهایی بخر که دوست داری. دیگه وقتت رو نمی گیرم، می دونم خسته ای چون جشن و مهمونی آدمو خسته می کنه. ببینم خیلی رقصیدی؟ خب خسته نباشی! تا دوشنبه، بعد از تعطیلات نوروز. شب به خیر عروس خانوم.



نوار تمام شد. چه صدای گرمی داشت! بر خلاف آنچه می خواست به مهتاب القاء کند، بسیار مهربان به نظر می رسید. عجب ازدواجی کرد این دختر! با خودش فکر کرد: «فقط یه صدا؟ چقدر خوبه که مزاحم ندارم. تو این خونه با مهسا خوش می گذرونیم. باید جلوی دای اینا نقش بازی کنم و بگم خوشبختم. وای چه ماجرای جالبی! به مهسا چی بگم؟ بعداً فکرشو می کنم. فعلاً بخوابم...»

صبح ساعت نه بیدار شد. در طبقه ی پایین، میز صبحانه چیده شده بود. سلام کرد و نشست. دایه خانم پرسید:

- همراه صبحانه چی میل دارین؟ آب میوه، چای، قهوه یا شیر؟ هرکدوم رو که مایلین براتون می ریزم.

- فقط یه آب پرتقال کافیه.

آب میوه اش را جرعه جرعه خورد. مهسا هم بیدار شد و صبحانه ی مفصلی خورد.

- خانم شما دیگه چیزی نمی خورین؟

- نه دایه خانم، متشکرم.

- راننده تو باغ منتظر شماست. هر وقت خواستین می تونین تشریف ببرین.

- بسیار خب، مهسا تو هم حاضر شو با هم بریم کمی خرید کنیم.

نگاهی به سالن انداخت. دیوارها تازه رنگ شده بود و پارکت کف هم نو بود. تصمیم گرفت مبلمانی راحت و در عین حال شیک بگیرد. در سالن یک دستگاه پخش صوتی و تصویری هم از نوع عالی قرار داشت.

از دایه خانم پرسید:

- شما نمی آیین؟

- اگه لازمه بیام.

- بهتره، بیشتر با هم آشنا بشیم. گویا دو سال باید اینجا کنار هم زندگی کنیم.

- الان حاضر می شم خانم.

مهتاب به طبقه ی بالا رفت تا لباس بپوشد. کنار پنجره ی اتاق ایستاد و به رو به رو خیره شد. در یک محوطه ی وسیع چمن و گل کاری شده، سه عمارت سفید بزرگ با فاصله ی زیاد قرار داشت. عمارت مقابل او بسیار زیبا و کلاسیک بود و نمای رومی داشت. محوطه ی پشت عمارت گل کاری شده و پر از شمشاد بود و دور عمارت به فاصله ی زیاد، درختان زیبا قرار داشت و در چمنزار، درختچه ها و بوته های گل بود. محوطه بسیار زیبا و دیدنی بود.

مهسا وارد اتاق شد و گفت:

- ا چرا حاضر نشدی؟!

- الان حاضر می شم. داشتم اینجا رو نگاه می کردم، ببین چه جای قشنگیه!

- سمت من هم خیلی با صفاست. معلومه شوهر آبجیمون اهل دله.

مانتوی جدید را که برایش خریده بودند پوشید. وقتی به طبقه ی پایین رفت دایه خانم را در یک مانتو و روسری شیک دید. هر سه سوار اتومبیل شدند. گویا مبل و پرده را باید از جای خاصی می خریدند چون راننده چیزی نپرسید و مقابل یک مبل فروشی بزرگ ایستاد. وقتی داخل فروشگاه شدند، راننده خواست یاد آوری کند که صاحب فروشگاه گفت:

- بله، در جریان هستم.

مبل ها گران قیمت و همه از بهترین نوع چوب بودند. بعد از گشتی که در فروشگاه زد، از یک ست مبل خوشش آمد و پرسید:

- این مبل ها، میز و صندلی غذا خوری هم دارن؟
- بله، بفرمایین اونجاست.

یک نیم ست هم برای جلوی تلویزیون گرفت. میزهای عسلی زیبا همراه با آباژورهای پایه بلند و کوتاه، همه را سفارش داد و سؤال کرد:

- تخت و دراور هم دارین؟

- بله، سرویس های خواب در طبقه ی بالاست.

سرویس خوابی برای خودش و مهسا انتخاب کرد. از دایه خانم سؤال کرد:

- شما نمی خواین تخت بخرین؟

- نه خانم، من به اون تخت خودم عادت دارم.

با صاحب فروشگاه صحبت کرد قرار شد وقتی پرده ها نصب شد، مبلمان را بیاورند اما سرویس خواب را ظرف امروز و فردا بیاورند. از آنجا به یک پرده فروشی رفتند. پرده فروشی اندازه پرده ها را داشت. پارچه را دو خواهر انتخاب کردند و از آنجا به یک لوازم منزل فروشی رفتند.

به دایه خانم گفت:

- من سرویس قابلمه و وسایل پخت غذا هم می خوام چون دوست ندارم غذا از عمارت بیاد، خودمون می پزیم.

- هر جور دوست دارین. شما مختارین که هرچی احتیاج هست و دوست دارین بخرین. من هم دستور دارم که پولشو پرداخت کنم.

از آن مغازه هم هرچه نیاز بود، از بهترین نوع انتخاب کرد و راننده آن را در صندوق عقب جا داد. از مغازه دیگر رومیزی و روتختی خریدند و از یک لوکس فروشی، ظرف های کریستال زیبا برای شیرینی و شکلات و آجیل و یک جفت شمعدان پنج شعله نقره خریدند.

مهسا آهسته زیر گوشش گفت:

- فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟

- نه، باید بدونن به قول زن دایی گدا گدوله نیستیم.

برای ناهار به یک رستوران خوب در خیابان ولیعصر رفتند و ناهار خوردند.
برای گلی و راننده هم غذا گرفتند. هر چه دایه خانم اصرار کرد پول ناهار را حساب

کند، مهتاب نگذاشت و گفت:

- اینو مهمون من هستین.

- آخه...

- راحت باشین.

وقتی به خانه رسیدند، دایه خانوم گفت:

- خانم شماها از جلوی عمارت نباید رفت و آمد کنین.

- باشه، مهم نیست.

دایه خانم گفت:

- عمارت رو به رویی مال آقااست. اون وسطی به عمه خانم و آخری هم به خان

عمو تعلق داره. خواهرهای خانم هم رو به روی اون قسمت هستن.

- یعنی بعد از این عمارت باز هم هست؟

- نه، بین خونه ها خیابونه. اما همه اهالی خیابون از اقوام هستن. سر خیابون

هم نگهبان داره و غریبه ها رو راه نمی دن.

- وقتی مهمون دارن چی؟

- همه باید ماشین ها رو پارک کنن و مهمونی خونه هر کی هست با ماشین

مخصوص، مهمون ها رو به داخل محوطه می آرن.

- دایه خانم به گلی بگو سرویس ظرف ها را بشوره. عصر می رم مواد غذایی

می خرم.

- نه خانوم، شما چیزی نخرین.

- نترس دایه خانوم، پولم تموم نمی شه.
 - اختیار دارین خانوم اما آقا ناراحت می شن!
 - من خودم بهشون می گم. حالا بعد از تعطیلات که آقا بیاد، از اونجا مواد غذایی می آریم.
 عصر به اتفاق مهسا رفتند فروشگاه و کمی مواد غذایی و بهداشتی خریدند.
 به گلی گفت که آنها را جا به جا کند.
 دایه خانم گفت:
 - خدا مرگم بده خانم! دستمال کاغذی شامپو، اینا چیه؟ باور کنین آقا ناراحت می شن.
 - عیب نداره، خودمون مصرف می کنیم.
 از دایه خانم پرسید:
 - باز هم ملافه و حوله هست یا نه؟
 - هر چقدر که دلتون بخواد.
 - باشه، پس آقا که اومد بعداً بیارین.
 به مهسا گفت:
 - اینجا باید یک سری قوانین رو رعایت کنیم.
 مهسا قبول کرد.



بعد از تعطیلات عید، مهتاب به دانشگاه و مهسا به دبیرستان سابقش رفت.
 مسیر کمی دور شده بود اما ارزشش را داشت چون مدرسه نمونه ای بود و مهتاب هم آنجا درس خوانده بود. با اتوبوس رفت و آمد می کرد.
 عصری که به خانه برمی گشت، یک ساک کاغذی را روی پله ها دید و پرسید:
 - این چیه؟

دایه خانوم گفت:

- خانوم، آقا سوغاتی آوردن.

عصبانی شد و خیلی جدی به دایه گفت:

- دایه خانوم، اینو ببرین به آقا بدین و بهشون بگین که هرگز برای من سوغاتی

نیاره.

دایه گفت:

- آخه خانوم...

- خواهش می کنم دایه.

- چشم خانوم.

- الان ببر، نمی خوام یک لحظه دیگه اینجا باشه.

دایه خانم سوغاتی ها را برد. مهتاب رفت آشپزخانه و از گلی پرسید:

- مواد غذایی چی داریم؟

گلی گفت:

- خانوم از عمارت همه چی آوردن.

خیلی دلش می خواست از پول خودش خرج کند اما نمی توانست. باید از حالا

برای دو سال آینده پس انداز می کرد. او قصد بازگشت به خانه فریدون را نداشت.

گلی در یخچال را باز کرد. همه چیز به وفور بود.

گلی گفت:

- خانوم بقیه مواد غذایی رو تو فریزر گذاشتم.

- دستت درد نکنه.

لباسش را عوض کرد، شام پخت و کمی به درس مهسا رسیدگی کرد. خودش

هم مشغول درس خواندن شد. ساعت ده و نیم تلفن زنگ زد. اولین بار بود در این

مدت که صدای زنگ تلفن به گوش می رسید. رو کرد و به دایه خانم و گفت:

- از این به بعد شما گوشی رو بردارین.

به مهسا هم سفارش کرد که گوشی تلفن را هرگز برندارد.
 - اگر با من یا تو کار داشتن، دایه خانم صدامون می کنه.
 - خانم، آقا پای تلفن هستن.
 ناگهان رنگش پرید. دستانش می لرزید اما همه توانش را به کار برد که صدایش
 نلرزد، گوشی را گرفت و سلام کرد.
 - سلام عروس خانم عصبانی! تا جایی که من می دونم و تجربه دارم، خانم ها
 اگه براشون سوغاتی نیاری جوش می آرن. چرا ناراحت شدی؟
 - سال نوتون مبارک، رسیدن هم به خیر! خوش گذشت؟
 - بله متشکرم. خوب؟
 - خوب چی؟
 - جوابمو بده.
 - آهان هیچ وقت از هیچ جا برای من و خواهرم سوغاتی نیارین.
 - آخه چرا؟
 - احساس می کنم به من توهین می شه.
 - برای چی؟
 - اگه فکر کنین متوجه می شین.
 - باشه، شنیدم این مدت خودت خرج کردی؟
 - چیز مهمی نبود.
 - نه، بین درسته که ما زن و شوهرهای عادی نیستیم، اما نباید یکی از وظایفم
 رو که به قول قدیمی ها دادن خرجی خونه به خانم خونه است رو فراموش کنم. تو
 از حالا تا زمان جدایی، ملزم به گرفتن پول توجیبی برای خودت و خواهرت و
 همچنین خرجی برای خونه هستی.
 - اجازه بدین، من و خواهرم هر ماه پولی به حسابمون ریخته می شه، بنابراین
 احتیاجی به پول توجیبی نداریم. برای خرج خونه م هر چیزی که برای یک خونه

لازمه، خریداری بشه و برام بفرستین، من پولی از شما قبول نمی کنم.

- ای بابا، تو چرا با همه خانم ها فرق داری؟

- نه، شیوه زندگی ما متفاوته.

- باشه، تسلیم. ببین، من اسم خودمو بهت نمی گم و وجداناً اسم تو رو هم نمی

پرسم. شناسنامه تو دست و کیلمه و قول می دم هرگز به اون نگاه نکنم، من به تو

می گم عروس خانم، تو به من چی می کی؟!

- مارکوپولو.

قهقهه زد:

- چون زیاد سفر می رم؟

- بله.

- یک خواهش دیگه، با من راحت باش و منو شما خطاب نکن.

- باشه سعی می کنم.

- خب، کاری نداری؟

- نه، متشکرم که زنگ زدین.

- چی؟

- خيله خوب، زنگ زدی.

- حالا شدا!

شب بخیر گفتند و تماس قطع شد.

چه صدای مردونه قشنگی داشت! چقدر راحت و مهربون با آدم حرف می زد.

نهییی به خودش زد: «اون به تو گفته که نمی خواد هیچ کششی بین ما باشه، اون

وقت تو هیچی نشده دلت برای صداش رفت؟ بذار فقط برات یه صدا باشه. »

چراغ را خاموش کرد و بی اختیار از پنجره به عمارت رو به رویی نگاه کرد.

سایه ای را پشت پنجره دید. یعنی خودش؟ حالا که چی؟ خودشم باشه، اون فقط

یه صداست، اینو فراموش نکن!

روز بعد پرده ها را آوردند و نصب کردند. مهتاب تماس گرفت که مبلمان را هم بیاورند. تا شب کار چیدن مبل ها و دکور بندی خانه طول کشید. اما دو خواهر از خوشحالی زیاد، احساس خستگی نمی کردند. بعد از سال ها در خانه ای که حداقل دو سال به آنان تعلق داشت زندگی می کردند.

سالن بسیار زیبا شده بود. هماهنگی مبلمان با کف، دیوارها و پرده ها همراه با نور زیبا و ملایم آباژورها، محیطی دلپذیر و دلنشین را به وجود آورده بود. دایه خانم پرسید:

- خانم فرش نمی خواین پهن کنین؟

- کجاست؟

- تو اتاق پشتی فرش هست، هر کدام رو خواستین پهن کنین.

همراه دایه به اتاق مذکور رفتند و از دیدن فرش های زیبا متحیر شد. عاقبت چند قالیچه زیبا برداشت و یک فرش هم برای زیر میز غذاخوری انتخاب کرد و با کمک مهسا و گلی فرش ها را به طبقه پایین بردند. فرش ها جلوه خانه را چند برابر کردند. کناری ایستاد و به سالن نگاه کرد. فقط تابلو کم داشت. دایه خانم گفت:

- تابلوها با من! تو عمارت یک اتاق پر از وسایل هست که هیچ کس به اونا اهمیتی نمی ده. ظرف های نقره و چینی آنتیک، تابلوهای فراوان، حتی مبلمان هم داره که خیلی قشنگه.

- نه دایه خانم، درست نیست. خودم یک فکری براش می کنم.

- نه خانوم، من به آقا می گم. مطمئن باشین که هیچ کس به اونا نگاه هم نمی کنه.

عاقبت دایه خانم پیروز شد و چند تابلو از عمارت آورد. یک ساعتی می شد که دایه خانم در اتاقش بود و سر و صدایی هم می آمد. وقتی بیرون آمد، یک کارتن و یک بقیچه آورد و گفت:

- خانوم، یک چیز می گم چون خواهرتون نه نگین!

مهتاب خندید و گفت:

- باشه بگین.

دایه بقچه را باز کرد و بقچه ترمه قدیمی که با نخ طلایی کار شده بود و چند ظرف نقره قدیمی، یک جفت شمعدان، یک سرویس انگاره و قندان دو عدد شیرینی خوری نقره پایه دار و سه بشقاب چینی قدیمی قشنگ از کارتن بیرون آورد.

مهتاب پرسید:

- اینا چیه دایه خانوم؟

- خانوم قسمتون دادم، فکر کنین کادوی عروسیتونه. من و آقا رو مثل پسر می دونم، بچه هم ندارم. اینا جهیزیه م بود و الان به دردم نمی خوره. نه خونه ای دارم، نه کسی که بعد از مرگم به اون برسه. دلم می خواد مال شما باشن چون می دونم با سلیقه هستین به خوبی از اینها استفاده می کنین همه رو تو زمستونی با نقره های عمارت دادم آبکاری. خواهش می کنم خانوم قبول کنین.

مهتاب او را بوسید و تشکر کرد و گفت:

- اینا خیلی قشنگه، یک سرمایه برای خودتونه.

- خانوم، من همه حقوق ماهیانه م رو توی بانک می دارم، احتیاجی هم ندارم.

این لوازم مال خودتونه، اگه قبول نکنین به من برمی خوره.

- بسیار خوب دایه خانوم، اینها با ارزش ترین چیزهاییه که دارم و از شما هم

متشکرم.

همان موقع ظرف های نقره را در ویتترین گذاشت. بشقاب ها را روی دیوار نصب

کرد و ترمه را هم روی میز ناهار خوری و میز وسط پذیرایی پهن کرد.

مهسا گفت:

- قریون خواهر با سلیقه م، چه قشنگ همه رو چیدی! اینها هم خیلی خوب

شده. کاش زن دایی اینا بیان ببینن چه دکوراسیونی کردی!

از دایه خانم پرسید:

- ما می‌تونیم مهمون داشته باشیم؟
- فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه، اما باز هم از آقا می‌پرسم.
- به مهسا گفت:
- ما مجبوریم یک مقدار دروغ بگیم.
- چرا مجبوریم؟
- برای اینکه دایی اینا خیالشون راحت باشه.
- اونا ککشون هم نمی‌گزه، وگرنه تو رو به زور شوهر نمی‌دادن.
- عیب نداره، دایی جون و خاله جون که نگران ما هستن.
- حالا چی باید بگیم؟
- تظاهر کنیم که راحتیم.
- خوب اینجا خیلی بهتر از خونه دایی ایناست. یادم نمی‌ره زن دایی چه متلک‌هایی بارمون می‌کرد! لاقل اینجا اعصابمون راحت‌تره. خب دیگه چی؟
- بگو شوهر منو دیدی و مرد خوبیه.
- که واقعاً هم هست.
- تو از کجا می‌دونی مهسا؟
- آخه تلفنی با من حرف زد و بهم خیر مقدم گفت. از من قول گرفت که هر کاری داشتم و هر چی خواستم به اون بگم.
- تو چی گفتی؟
- تشکر کردم و قول دادم که همون کاری را که از من خواسته انجام بدم. حالا چرا خودشو نشون نمی‌ده؟
- ما یک ازدواج متفاوت کردیم و نمی‌خواهیم هیچ وقت همدیگر رو ببینیم.
- تو هم نمی‌خوای؟

- نه، هر دو توافق کردیم که این طور زندگی کنیم.

- باشه، من هم به خاطر تو نقش بازی می کنم.

- متشکرم خواهی.

روز بعد با پولی که فریدون به حسابش ریخته بود، یک حساب بلند مدت باز کرد. حساب کرد در مدت پنج سال نباید این مقدار پول داشته باشد احتمالاً فریدون هم مبلغی به آن اضافه کرده بود. باید نصف حقوقشان را پس انداز کند تا بعد از دو سال بتوانند زندگی مستقلی داشته باشند. هر سال، درصدی به حقوق مستمری بگیرها اضافه می شد و چون علی رئیس شعبه بود و برای زلزله زده ها هم حادثه حین خدمت منظور شده بود، حقوق خوبی می گرفتند. به خانه برگشت. در قلبش از فریدون سپاسگزار بود که چنین دوراندیشی ای کرده است. دایه خانم گفت:

- آقا گفتن مانعی نداره، می تونین مهمونی بگیرین.

- نه، من فقط می خوام خانواده م بیان اینجا رو ببینن تا خیالشون راحت بشه. برای پنج شنبه عصر قرار گذاشت که به منزل فریدون برود. مهتاب گفت:

- مهسا بیا لباس خوب بپوشیم که فکر نکنن وضعمون خوب نیست.

با تاکسی تلفنی به منزل فریدون رفتند. خواهرهای زهره هم آنجا بودند. مهتاب دلش برای همه تنگ شده بود چون از شب عروسی هیچ کدام آنان را ندیده بود و فقط تلفنی تماس داشتند. فرهاد هم آنجا بود. با او هم احوالپرسی کرد. خیالش راحت بود که زهره و خواهرانش دیگر نگران پسرانشان نیستن. فریدون پرسید:

- مهتاب جان راحتی، شوهرت خوبه؟

- بله خیلی.

- تو چی مهسا جان، اونجا راحتی؟

- بله، خیلی خوش می گذره. مهتاب دست پختش حرف نداره!
زهره پرسید:

- کی آشپزی یاد گرفتی؟
- خودم تنها نیستم کمک دارم. وقتی هم که مامان زنده بودن، بیشتر اوقات تعطیلات تابستون من آشپزی می کردم، البته زیر نظر مامان.
فرناز پرسید:

- مستخدم داری؟
مهسا گفت:
- بله، خانم خویبه، همه کارها رو می کنه. ما هم که زیاد کار نداریم.
مهتاب از فرهاد پرسید:

- شما نمی خواین دست به کار بشین.
نگاه عاقل اندر سفیهی به مهتاب کرد و گفت:
- منم می خوام برم پیش فرشاد ادامه تحصیل.
با خوشحالی گفت:
- عالیه، به زودی متخصصین فامیل زیاد می شن!
می خواست خیال او و دیگران را راحت کند که هیچ وقت نظر خاصی به او نداشته. یک ساعتی نشستند و صحبت کردند.
فرناز گفت:

- منم نامزد کردم، البته هنوز جشن نگرفتیم.
- مبارکه!
زهره گفت:

- شوهرش سرمایه داره. خونه آنچنانی و کلفت و نوکر و آشپز هم داره. خیالم از بابت فرناز راحت شد.

- ایسا!... که خوشبخت بشن! راستی بهشاد کجاست؟

فریدون گفت:

- با دوستاش رفتن شمال.

- از فرشاد خبر دارین؟

- آره، اون هم تلفن می کنه. داره درس می خونه.

به مهسا اشاره کرد که بروند. فریدون اصرار کرد شام بمانند که گفت:

- نه دایی جون، اون هم از سر کار می آد باید خونه باشیم.

- بسیار خب می خوای برسونمت؟

- نه، با تاکسی تلفنی می ریم.

- هر جور راحتی.

پس از خداحافظی قول گرفت که به خانه ی او بیایند. وقتی به خانه رسیدند،

هر کدام سراغ درس هایشان رفتند.

مهسا پیش مهتاب رفت و پرسید:

- تو گرسنه نیستی؟

- نه، تو برو شام بخور.

- قرار نشد ما رو از وجودت سر میز غذا محروم کنی، پاشو خواهی.

دایه خانم و گلی را عادت داده بود که سر میز دستمال سفره بگذارند و شب

ها حتماً شمع روشن کنند. یادش بود که مریم خیلی به این چیزها اهمیت می داد.

بچه ها را هم به این کارها عادت داده بود. می گفت باید غذا در آرامش، با یک

آهنگ ملایم و در محیطی شاعرانه صرف شود. غذا را آهسته بخورین، خوب

بجوین و موقع غذا خوردن صحبت نکنین. بعد از هر لقمه هم دهنتون رو پاک

کنین. در منزل فریدون هم که بودند، تمام این قوانین را چه وقتی در اتاق غذا می

خوردند و چه زمانی که سر میز با آنان غذا را صرف می کردند رعایت می کردند.

یک بار بهشاد گفت:

- مهتاب چه با کلاس غذا می خورن!

و مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- مگه ما بد می خوریم؟
- اون جووری که اینا می خورن، ما نمی خوریم. فقط بابا رعایت می کنه.



روزها می گذشت و مهتاب در انتظار دوشنبه شب ها بود. هنوز از خودشان چیزی نمی گفتند. می دانست که او سعی می کند مهتاب را نشناسد. پس مهتاب هم چیزی از خودش به دایه خانم و به او نمی گفت. به مهسا هم سفارش کرده بود که هیچ چیز نگوید. از درس و دانشگاه و طرز تدریس استادان و اینکه با زمان قبلی خیلی تفاوت دارد تعریف می کرد. او هم از کار و تجارت به طور گذرا می گفت. نمی دانست کارش چیست، از دایه خانم هم سؤال نمی کرد. بیشتر وقت ها او به مسافرت می رفت. اما هر جا که بود، دوشنبه ها به عروزش تلفن می کرد. تنها چیزی که برایش خیلی مهم بود و با علاقه دنبال می کرد، وضع تحصیلی مهسا بود.

برای مهتاب عجیب بود که او چرا ندیده به مهسا علاقه نشان می دهد. هر از گاهی با او تلفنی صحبت می کرد و وقتی مهسا گوشی را به او می داد، از چهره خندان و شادابش معلوم بود که گفت و گوی خوبی داشتند. به مهتاب گوشزد می کرد وسایل آسایش او را فراهم کند. مهتاب هم تأکید می کرد که آنان راحت هستند و مشکلی ندارند. هر بار هم می خواست از سفر برای مهسا هدیه و سوغات بیاورد مهتاب اجازه نمی داد و به طور جدی او را از این کار منع می کرد.

آن شب هم پرسید:

- مگه نمی خواستی مهمون دعوت کنی؟
- چرا، شاید برای جمعه بگم بیان.
- هر چی می خواهی لیست بده برات بفرستم.

- همه چیز هست، بقیه رو هم خودم تهیه می کنم.
 - و این بقیه چی هست؟
 مهتاب در نهایت سادگی گفت:
 - شیرینی، آجیل، تنقلات با وسایل تزئینی دور غذا.
 - و اونا چیه؟
 حواسش سر جا آمد و گفت:
 - آی آی، زیر پا کشی نداشتیم!
 قهقهه زد و گفت:
 - حیف که زود متوجه شدی! خب پس لطفاً چیزی نخر و فقط لیست بده و گرنه
 من برات سوغاتی می آرم.
 - منم برمی گردونم.
 - اون وقت منم جلوی چشم تو با قیچی ریز ریزشون می کنم.
 - برام مهم نیست. به این چیزها اهمیت نمی دم. راستی از خرج هایی که رو
 دستتون گذاشتم که ناراحت نیستین؟
 - باز که جمع حرف زدی! دایه خانم از سلیقه ت تعریف می کرد و می گفت که
 خونه رو قشنگ تزئین کردی.
 - پول آدمو خوش سلیقه می کنه.
 - اما هرکس هم این فاکتورها رو نداره. حالا از همه اینها گذشته همه چیز برات
 می فرستم، باشه؟
 - به خدا دوست ندارم زیر دین کسی باشم! خونه ی...
 یک دفعه یادش آمد که نباید حرف بزند.
 - داشتی لو می دادی ها!
 - گاهی یادم می ره.
 - تو زیر دین کسی نیستی. مطمئن باش. خب کاری نداری؟

- نه متشکرم که زنگ زدی.

- آهان حالا درست شد. شب به خیر، خوب بخوابی.

- شما هم!

خندید و گوشی را گذاشتند.



روز جمعه برای ناهار خانواده فریدون را دعوت کرد. می خواست مهمانی پیش از امتحانهای مهسا برگزار شود. از عمارت همه چیز فرستادند. انواع خوراکی ها، تنقلات و میوه. شیرینی تر را هم غروب پنج شنبه فرستادند. مهتاب احساس کرد که شیرینی را او خریده چون با بقیه وسایل نفرستاده بود. شب تماس گرفت و دایه خانم رفت شیرینی را آورد. مهتاب سخت مشغول بود. بعضی از کارها را شب انجام داد. دیروقت خوابید و صبح زود هم بیدار شد. گلی و دایه خانم هم بیدار بودند. مهسا را هم بیدار کرد که میز را بچیند. دیگر کاری نداشت. غذاها تقریباً آماده بود.

دایه خانم گفت:

- خانم شما بفرمایین حاضر شین، الان مهمونا می آن.

دوش گرفت و موهایش را از پشت با روبان ظریفی جمع کرد. یک لباس بلند صورتی با صندل سفید پوشید. مهسا هم آماده شد. وقتی خانواده فریدون آمدند، حسابی جا خوردند. زهره گفت:

- سلیقه شوهرت خیلی خوبه.

- چطور؟

- دکوراسیون اینجا خیلی شیکه! رنگ آمیزی مبل ها و پرده خیلی به هم می

آن.

- غیر از دیوار و کف، بقیه سلیقه ی خودمه.

بهشاد به همه جا سرک می کشید. نامزد فرناز هم آمده بود. یک پسر بی ریخت که البته به فرناز می آمد.

فریدون سؤال کرد:

- پس شوهرت کو؟

- عذرخواهی کرد. دیشب یک سفر کاری برایش پیش آمد.

تلفن زنگ زد و دایه خانم گفت که آقا هستند. گوشی را گرفت و سعی کرد مثل یک همسر صحبت کند.

- سلام چطوری؟

- خوبم.

- می خوام برات کلاس بذارم.

- چطور؟

- می خوام با خونواده ات صحبت کنم.

- پس گوشی لطفاً!

گوشی را به فریدون داد. مدتی با او صحبت کرد و بعد گوشی را به زهره داد.

بعد از صحبت زهره گفت:

- عجب مرد مؤدبیه!

مهسا گفت:

- من که خیلی دوستش دارم. هوای منو خیلی داره.

به مهسا گفته بود که به روند تحصیل علاقه مند است و مهسا هم می گفت:

- ندیده دوستش دارم.

بعد از پذیرایی مقدماتی، ناهار را آماده کردند و سر میز چیدند. سر میز غذا مهسا گفت:

- مهتاب یادت رفت کادوها رو باز کنی!

- مهسا چون اولین باره که مهمون دارم، هول شدم.
عذرخواهی کرد و بعد از غذا کادوها را باز کرد.
فریدون و زهره یک چندکاره و بهشاد و فرناز یک چرخ گوش برایش آورده بودند. به هر دوی آنها احتیاج داشت و از همه برای هدیه ها تشکر کرد.
عصر بعد از خوردن دسر، مهمانان قصد رفتن داشتند که مهتاب آنان را برای شام نگه داشت با این شرط که از غذای ظهر هر چه باقی مانده بود بخورند.
وقتی دوباره میز چیده شد، همه تعجب می کردند که مهتاب چه وقت درست کردن این همه غذاهای متنوع را یاد گرفته! آخر شب بعد از تشکر فراوان، خداحافظی کردند و رفتند.

مهتاب می دانست که فردا صبح زنگ های تلفن سه خواهر برای چه به صدا در می آیند. مهسا ادای زهره را در می آورد و او از خنده ریشه می رفت.
باز دوشنبه شد و مهتاب هربار بی قرارتر از قبل بود. وقتی بالاخره زنگ زد گفت:

- چطوری عروس خانوم؟ نمی دونی چه کلاسی برات گذاشتم. برای اون خانم و آقا که نمی دونم کی بودند و نمی خوام هم بدونم، از تو تعریف کردم که چقدر خانمی و به من می رسی و زندگی خوبی داریم. بعد هم تشکر کردم که چنین دختری تربیت کردند و اون خانم می گفت که اختیار دارین، شما خودتون خوبین.
- آره می شنیدم. خوبه من و تو هنرپیشه شیم. براشون توضیح دادم که شب قبل بهت تلفن کردن و یک سفر کاری برات پیش اومد و مجبور شدی که بری.

- خوب کردی! حالا خوش گذشت؟

- آره، از خونه خیلی تعریف کردن.

- راستی چیز دیگه ای احتیاج داری بخری؟

- نه، زیادتیر از کوپنم خرج کردم.

- محدودیت نداشتی می تونستی هر چقدر بخوای برای وسایل هزینه کنی. تو

راست راستی نمی خوام پول تو جیبی بگیری؟

- نه اصلاً.

- آخه تو خونه ما رسمه مادر و الهام ببخشید همه از من پول توجیبی می

گیرن.

- نوش جونشون.

- آره اما دلم می خواد کسی که به عنوان همسر من اینجا زندگی می کنه از

این خوان گسترده نصیبی ببره.

- ما به اندازه کافی نصیب بردیم.

- این حرفو زن. وظیفه هر مردیه که برای همسرش لباس و زیور آلات بخره

گردش و تفریح هم در حد توانش ببره اونا وسط ماه باز هم از من پول می گیرن.

- خب اونا حتماً احتیاج دارن. مهمونی میرن مهمون میاد لازمه که لباس های

متعدد داشته باشن.

- آخه لباس هارو از سفرهای خارجی می آرن راستی عروس خانوم سر عقد

چی بهت دادن؟

- مگه تو نخردیدی؟

- نه بابا من که نبودم.

- هر سه تاشون یک سرویس طلا دادن که اونی هرگز استفاده نمی کنه!

- خب برو عوضشون، کن راستی حلقه چه جوریه؟

- یک حلقه ساده.

- نگینش چیه؟

- بدون نگینه.

- چرا؟

- همین خوبه؛ من که نمی خوام با حلقه پز بدم.

- چیزهای جدید می شنوم!

- برای تو هم یک...
- برای من چی؟
- بگذریم، مارکوبولو این بار به کدوم سرزمین میره؟
- یک سفر کاری دارم باید به آلمان فرانسه و ترکیه برم.
- تنها می ری؟
- نه با منشی و یکی از همکارهای خانم که خیلی خوش فکر و ایده های خوبی تو کار میدده.
- مهتاب احساس کرد قلبش فشرده شد، کسی که به هرحال عنوان شوهر را داشت در سفرهایش همه همراهی اش می کردند جز او. از سکوت مهتاب گویی متوجه ناراحتی اش شد. با لحن بسیار دلنشینی پرسید:
- چی شد ناراحت شدی؟
- نه برای چی؟
- آخه یک دفعه ساکت شدی.
- نه داشتم به پاریس و برج ایفلش فکر می کردم چند شب پیش تلویزیون نشون می داد که با هلی کوپتر از بالا فیلم گرفته بودن تازه آدم می فهمه که چقدر عظمت داره.
- آره تو سفرهای قبل چندتا عکس ازش گرفتم، فکر کن یه کوه آهن به شکل خاصی کنار هم قرار گرفتن و سمبل یک شهر و کشور شدن. از هرکس بپرسی فرانسه یا پاریس کجاست می گه همون که برج ایفل داره.
- آلمان تو رو یاد چی میندازه؟
- دیوار برلین.
- و ترکیه؟
- مسجد ایاصوفیه و بندر استانبول، با کشتی های قشنگ بادبانی و تفریحی.
- چقدر خوب تشریح می کنی!

- ما هم از این نمادها داریم. مثلاً شیراز که پر از این نمادهاست. حافظیه، باغ ارم، خرابه های پرسپولیس، بازار وکیل، مشهد حرم امام رضا و مقبره فردوسی و خیام و کمال الملک.

- تا حالا مشهد رفتی؟

مهتاب به یاد سفری افتاد که همراه پدر و مادرش رفته بودند. چقدر خوش گذشته بود.

- آره رفتم.

- و اهواز؟

- پل معروفش.

- کرمان؟

- ارگ بم؟

- یزد؟

- بادگیرهای زیبایش.

- آفرین معلومات جغرافیایی خوبی داری.

- درسمو خوب جواب دادم؟

- آره، می خوام یک جایزه بهت بدم.

- و اون چیه؟

- یک شب به خیر، خوب بخوابی.

- تو هم همین طور.

گوشی را گذاشت، و به این فکر کرد که او با دو خانم همسفر است، و این موضوع رنجش می داد. تا دیر وقت نخواهید. به صدای او فکر می کرد: « وقتی احساس کرد ناراحتم چه ملایم و مهربون ازم سؤال کرد! یعنی با اونا هم همین قدر مهربونه؟ »

سه شب بعد زنگ زد. مهتاب حمام بود. مهسا گوشی را گرفت و با او صحبت

کرد و گفت:

- خواهرم حمومه، اگه پیغامی دارین، بگین.

او هم گفت:

- فردا صبح عازم سفرم، می خواستم خداحافظی کنم. راستی خواهرزن،

چیزی می خوای برات بیارم؟

مهسا هم تشکر کرد و گفت به چیزی نیاز ندارد. مهتاب وقتی از حمام آمد،

خواهرش را بوسید که اینقدر خانمانه و بامتانت با او برخورد کرده بود. سپس گفت:

- در ضمن خوب حواست جمع بود که اسم منو نیاری!

- مطمئنم اون بیشتر از تو دلش می خواد اسم تو رو بدونه و بفهمه چه شکل

و شمایی داری. اگه بدونه چنین لعبتی زنشه و خودشو تا حالا از دیدنش محروم

کرده، حتماً سکنه می کنه.

- اون اینقدر زن های خوشگل می بینه که در مقابل من شاخک هاش تکون

نمی خوره.

- راستی مهتاب، شهاب گاهی اینجا زنگ می زنه، عیبی که نداره؟

- می دونم، حرف هاتون دوستانه س؟

- آره باور کن، یا جوک برام تعریف می کنه، یا از دانشگاه می گه. منم از دبیرها

و بچه های کلاس براش حرف می زنم.

- اگه از این حد پیشروی نکنین خوبه. نیاز روحیه و اگه بهش بها بدیم و به

یک کانال خوب راهنمایش کنیم، نه تنها صدمه ای نمی زنه بلکه برای رشد روحی

هر دو طرف خوبه.

- اما تو از این رشد روحی بی بهره بودی.

- تو که می دونی ما تو چه شرایطی بودیم. تمام لحظاتی که برای هر دختری

می تونه جذاب باشه، برای من سرشار از دلهره و احساس تحمیل شدن بود. تنها

کسی که راز دلمو می دونه و همیشه صبورانه به حرف هام گوش کرد، گلنازه که

از دوم دبیرستان با هم بودیم.

- راستی با اون پسره کارشون به کجا رسید؟ دوستش داره؟

- آره، گلناز دوستش داره. این طور که معلومه نیما هم خیلی دوستش داره اما یه جوریه، وقتی گلناز می ره طرفش، فرار می کنه. وقتی گلناز بی خیال می شه دنبالش می ره. گمونم با خودش مشکل داره!

- شاید واقعاً یک گره ای تو کارش باشه، خب دکتر چی شد؟

- وا... پدر و مادرش راضی هستن.

- آخه دکتر که زن و بچه داره.

- آره، تازگی ها مُد شده که مردها زن هاشونو می فرستن کشورهای خارجی و بعد می گن تنهایی بهمون سخت می گذره. می آیم خونه کسی نیست یه لیوان آب بده دستمون و... دکتر هم از این ترفند استفاده کرده. زنش تاریخ مصرفش گذشته، می خواد یه دختر جوون و خوشگل بگیره. سالی یه بار هم به زن و بچه ش سر می زنه.

- راستی گلناز کجا با این دکتر آشنا شده.

- تو بیمارستان. مادر گلناز آپاندیسشو عمل می کنه، جراح هم این آقا بود و تو همون بیمارستان یک دل نه صد دل عاشق گلناز می شه. اما گلناز که دلش پیش نیما گرو بود، روی خوش به آقای دکتر نشون نمی ده.

- بگذاریم، تو نمی خوای شام بخوری مهتاب؟

- چرا، تو برو پایین منم می آم.



مهرانگیز هم یک سفر به تهران داشت. مهتاب برای اینکه خیال او را هم راحت کند، به اتفاق خانواده فریدون دعوتشان کرد. چند بار هم گلناز آمد و گاهی شب ماند، البته غیر از دوشنبه ها. دلش می خواست آن شب بخصوص را تنها باشد و

متعلق به خودش. جوری انتخاب واحد می کرد که دوشنبه ها تعطیل باشد. وقتی روح انگیز آمد، از اول می دانست که شوهر مهتاب مسافرت است. زن جوان را نصیحت کرد که مرد را نباید زیاد تنها گذاشت. مردها نمی توانند تنهایی را تحمل کنند و به سرگرمی رو می آورند.

- شوهر تو هم که وضع مالیش خیلی خوبه، ممکنه زن ها براش دام بذارن. تو احتیاجی به درس و کار نداری، هر جا شوهرت می ره تو هم همراهش برو. او هم به خاله اش قول داد که این بار او را در سفر همراهی کند. مهرانگیز دو ظرف نقره قدیمی که در جهیزیه اش بود را به مهتاب داد. مهتاب خیلی خوشحال شده بود. چون شبیه این ظرف ها را مادرش هم داشت و او را به یاد مریم می انداخت. او از مادرش کوچکترین یادگاری نداشت. با خودش گفت:

- عزیزترین یادگاری را از مامان و بابا دارم، مهسای عزیزم.

سفرش طولانی شد. یکی از این شب ها که دوشنبه هم نبود زنگ زد.

- سلام عروس خانوم.

- سلام.

- این بار سفرم طول کشید، گفتم خارج از برنامه یک زنگی بهت بزنم.

- ممنون که یاد من بودی.

- اختیار داری خانوم، ما همیشه به یاد شما...

بعد مکث چند ثانیه ای کرد و ادامه داد:

- بعضی حرف ها برامون عادت شده.

- نترس، به خودم نمی گیرم، چند روز دیگه برمی گردی؟

- نمی دونم، هنوز کارم تو فرانسه تموم نشده. البته ترکیه رفتیم. اونجا دیگه

کار نداریم.

- همکاریات هنوز همراهت هستند؟

- آره، باید باشن.

- خانواده اونا ناراحت نمی شن؟
- نه، چرا ناراحت شن؟ یک سفر اروپا مفت و مجانی می رن، حق مأموریت هم می گیرین و تا جایی که می تونن خرید می کنن. راستی خواهر زنم درسشو خوب بلده!

- چطور؟
- هر بار که با هم حرف می زنیم می گه خواهرم.
- اگه غیر از این بود خواهر من نمی شد.
- ما مخلص شما و خواهرتون هستیم.
- شما آقایین!
- خب خانمی چی می خوای برات بیارم؟
- هیچی.
- آخه آدم پاریس باشه، این همه مزون معروف هم باشه، و یک تکه لباس برای همسرش و خواهر زنش نیاره؟ لطف سفر به همینه که آدم سوغاتی بخره.
- باشه برای بعد.
- کی؟
- شاید وقتی دیگه.
- راستی اگه چند سال بعد اتفاقی به هم برخوردیم و همدیگرو شناختیم، باید چی کار کنیم؟
- سلام و احوالپرسی می کنیم. حتماً اون موقع تو زن و بچه داری، منم شوهر کردم و بچه دارم.

یک دفعه با چنان خشمی گفت:
- نمی خوام این حرفو بشنوم، هیچ وقت! فهمیدی؟
- خب آخه...
- گفتم نمی خوام حتی فکرشو بکنم.

- وقتی حل مسئله رو بلد نیستی، صورت مسئله رو پاک نکن.
- تمومش کن، باشه؟
- شب بخیر.
- گوشی را محکم گذاشت و دو شب بعد که دوشنبه بود، زنگ زد:
- سلام.
- سلام، خوبی؟
- متشکرم. خوش می گذره؟
- سفر من کاریه، برای خوش گذرونی که نیومدم. در ضمن از اینکه بخوام با همکارام رابطه خصوصی برقرار کنم، متنفرم. اونا فقط همکار من هستن.
- من که حرفی نزدم.
- اون شب که بهت گفتم با دو تا از همکارهای خانم می رم. احساس کردم ناراحت شدی.
- ما هیچ حقی نسبت به هم نداریم و فقط یک صدا برای هم هستیم.
- حرف خودمو به من تحویل نده. یعنی اگه یک مرد مزاحم تو شد، چون یک صدا هستی نباید از ناموسم دفاع کنم؟
- قیافه چشم گیری ندارم که کسی بخواد مزاحم بشه.
- یک چیزو بدون، اگه به آخر دنیا فقط یک روز مونده باشه و من ببینمت و بشناسم که تویی و با یکی دیگه شروع کرده باشی، اینقدر می زنت تا بمیری. بدون همیشه روی تو احساس تعصب دارم، چون همسر من هستی و اولین زنی بودی که اسمت تو شناسنامه من نوشته شده. دیگه هم از این حرف ها زن!
- باشه چشم.
- حالا اسمتو بگو.
- فکر کن بی نام و نشونم. خودت گفتی هرچی کمتر از هم بدونیم بهتره.
- اسمتو بگو لعنتی!

- اسمی ندارم.
- باشه، هر جور راحتی، فقط یادت باشه، من خواستم شروع کنم تو عقب کشیدی.
مہتاب سعی در فرو خوردن بغضش داشت که او گفت:
- خدا از گناهم بگذره که یک دختر رو علاف خودم کردم، اون هم فقط به خاطر مال دنیا! باور کن به این ارثیه احتیاج نداشتم، فقط به اصرار مادر که نمی خواست این ارث از خانواده ما خارج بشه، تن به این کار دادم.
- من هم تو شرایطی بودم که این ماجرا به نفع من بود.
- بعد از دوسال به خانواده ت چی می گی؟
- هنوز فکری در این مورد نکردم.
- عروسکم؟
- بله!
- برای خودم، تو و پدرم که این وصیت رو کرد متأسفم.
- مهم نیست، این نیز بگذرد! تا حالا خیلی چیزها رو پشت سر گذاشتم، این هم به اونا اضافه می شه. شب به خیر.
- شب به خیر.



روزها می گذشت. ماه دی، برف سنگینی بارید که مدارس را تعطیل کردند. در شمیرانات، دبیرستانها هم تعطیل شد. مہتاب خیالش از بابت مہسا راحت بود. او هم به اسکی رفته بود. هوا بسیار سرد بود و مہتاب بالاپوش مناسبی نداشت. از سوم دبیرستان که یک پالتو خریده بود، نتوانسته بود برای خودش چیزی بخرد. همیشه ترجیح می داد مہسا خوب بپوشد. بهترین و شیکترین لباس ها را برای او می خرید، اما به ظاهر خودش چندان اهمیت نمی داد. به جای لباس خریدن برای

خودش، ترجیح می داد پس انداز کند تا روزی درمانده نشوند. آن روز هم با همان بالاپوش کهنه به دانشگاه رفت. وقتی به خانه رسید به اتاقش رفت و خوابید. دایه خانم آمد که برای شام صدایش کند، دید در تب می سوزد. دستگاه بخور گذاشت. شب بود و هیچ کاری نمی توانست بکند. مهتاب هم تقریباً بیهوش بود. رفت و آمد مهسا و دایه خانم را احساس می کرد اما حس حرف زدن و تکان خوردن نداشت.

گویا به او هم الهام شده بود، زنگ زد که حال مهتاب را بپرسد. دایه خانم گفت حمام است. یک ساعت بعد زنگ زد، گفت خوابیده. صبح باز هم زنگ زد و دایه گفت:

– رفته دانشگاه.

– بیخود بهونه نیار! فرار کرده؟ دعواتون شده؟ هرچی هست به من بگو.
– نه آقا این چه حرفیه! بعد از ظهر تلفن کنید و با خودشون حرف بزنین.
بعد از ظهر زنگ زد و دایه خانم با قربان صدقه از مهتاب خواهش کرد که با او صحبت کند. مهتاب نمی توانست خوب حرف بزند.
او یک دفعه فریاد زد:

– چی شده؟ به من بگو لعنتی! اسمتو هم که نمی دونم، بگو چی شده؟
گوشی از دست مهتاب افتاد. دایه خانم گوشی را برداشت و ماجرا را تعریف کرد. او هم با زن بیچاره دعوا کرد که چرا برایش دکتر نیاورده. آدرس داد و دایه خانم با تاکسی تلفنی رفت و دکتر آورد. دکتر چند آمپول تزریق کرد تا مهتاب کمی حالش بهتر شد.

دکتر نسخه نوشت و گفت:

– شب دوباره می آم، باز هم چند آمپول باید تزریق کنم.

او دوباره زنگ زد و دایه گفت:

– خانم، آقا هستن. طفلک دلواپسه!

- سلام برمار کوپولو!
- تو که منو کشتی دختر!
- مہتاب در دلش گفت: «اگہ نگران بودی می او مدی عیادتہ».
- بہتر شدی؟
- بلہ متشکرم. ہوا ی دیزین چطورہ؟
- من سوئیسہ.
- از اونجا این ہمہ زنگ زد ی؟ ورشکست شد ی کہ!
- چرا؟
- پول تلفن می دونی چقدر می شہ؟
- فدای یک تار موت!
- اگہ کچل باشم؟
- فدای یک لبخند! ما از زندگی زناشویی فقط ہمین تلفن ہای گاہ و بی گاہ رو داریم. اما خودمونیم ہا، حسابی منو ترسوندی.
- چرا؟
- تو امانتی، خونوادہ ت تو رو دست من سپردن. تو ہم کہ مریض شدی، اون وقت کی جواب پدر و مادر تو می دہ؟
- مہتاب در حالیکہ بغض کردہ بود، بعد از کمی مکث گفت:
- نترس، پدر و مادر من ہیچ وقت تو رو ملامت نمی کنن.
- پس خیالم راحت باشہ؟
- آره.
- اما از شوخی گذشتہ خیلی نگران ت بودم. اگہ از این آنفولانزہای جدید باشہ کہ راہ و بی راہ ویروسشون تو ایران می آد، بیماری خطرناکیہ!
- من از مرگ نمی ترسم.
- آره، ہمہ شعار می دن.

- اما من نمی ترسم، شعار هم نمی دم. وقتی پای عمل بیاد، با آغوش باز به استقبالش می رم. همه می میریم، دیر یا زودش فرقی نمی کنه. همه شاعرا در مورد مرگ شعری گفتن مثل: « مرگ من روزی فرا خواهد رسید. »، یا این شعر: «با خود می اندیشم خبر مرگ مرا با تو چه کس خواهد گفت؟»، به نظر من مرگ چیز باشکوهیه چون ما رو به دنیایی می بره که نه رنگ و ریایی در اون هست، نه دروغ و دغل. ما رو به دنیای شیرین و روشن راستی و صداقت می بره. می بینی چه باشکوهه؟

- بسه، شعرای شاد بخون، اینها غمگینه. تو روحیه ت اثر می ذاره و افسرده می شی.

- هیچ وقت دختر شاد و شنگولی نبودم. لااقل از پونزده سالگی! می دونی، مرحله اول زندگیم بسیار شاد و پرجنب و جوش گذشت. بعد از پونزده سالگی، زندگی همه نشاط و شادابی رو گرفت و به جاش غم و ماتم برام ارمغان آورد. حالا مدتی که روحیه م خیلی بهتر شده، انگار تحولی در من به وجود اومد. در ضمن این شعرها منو غمگین نمی کنه، یه احساس قشنگ بهم می ده.

- باشه، سعی کن شعرهای امید بخش بخونی.

- چشم آقا مار کوپولو!

- خب خانمی، حالا که خیالم راحت شد می خوام برم کمی اسکی کنم، اجازه

هست؟

- خواهش می کنم، بفرمایید، یعنی این چند روز اسکی نکردی؟

- باور کن نه، راستی چیزی نمی خوامی برات بیارم؟

- چرا یه چیز می خوام.

- چه عجب، طلسم شکسته شد!

- آره.

- خب بگو بینم مشتاق شدم.

- برام یه کوله برف بیار!
- ای بی مزه، می خواستم برم همه پول هامو از بانک بکشم بیرون.
- برو اسکی کن برف ها منتظرن.



او هر شب زنگ می زد و حالش را می پرسید. مهتاب هم خوب شده بود و فقط سرفه می کرد. کلاس ها رو به اتمام بود و امتحانهای پایان ترم نزدیک می شد. مهسا هم درگیر امتحانها بود. مهتاب دلش برای دایه خانم و گلی می سوخت. حوصله شان سر می رفت.

سی ام بهمن تولد مهسا بود و مهتاب می خواست او را غافلگیر کند و بدون اینکه او بفهمد، برایش جشن تولد بگیرد. برای همین یک روز از او پرسید:

- شماره شهاب چنده؟
- می خوام چی کار؟
- می خوام دعواش کنم.
- ا، چرا، مگه چی کار کرده؟
- شوخی کردم. می خوام گاهی منم با اون حرف بزنم و ببینم طرز فکرش چیه، نگاهش به زندگی چه جوویه، خلاصه بشناسمش. اشکالی داره؟
- نه، فقط چیزی نگو که ناراحت بشه.
- باشه خواهر کوچولو.

به شهاب زنگ زد و جریان را گفت، او هم استقبال کرد. به معصومه خانم هم گفت که با بچه هایش بیاید. گلناز و گلبو و دو نفر از دوستان صمیمی مهسا را هم دعوت کرد و تأکید کرد که به خودش چیزی نگویند. به بهشاد هم تلفن کرد و گفت:

- به زن دایی نگو، خودت بیا. او هم از این دعوت خوشحال شد.

برای مهسا یک لباس شب مشکی ساده خرید همراه یک زنجیر طلای ظریف و به دایه خانم هم جریان را گفت. او هم خوشحال بود از اینکه خانه از یکنواختی در می آمد.

این بار برای خودش هم یک لباس زرشکی بلند زیبایی خرید. اولین باری بود که یک چنین لباسی می پوشید. از دایه خانم سؤال کرد:

– شما لباس دارین؟

– آره مادر جون، آقا از هر سفری که می آد برام لباس می آره. من که جایی نمی رم بپوشم، بعضی ها که خیلی شیکه می دارم برای مهمونی هایی که تو خونه خودمونه بپوشم.

مہتاب فکر کرد: «انصافاً همیشه شیک و مرتب لباس می پوشد. برخلاف او که همیشه یک شلوار جین با تی شرت یا پولیور می پوشید.»

برای شام هم غذاهایی را که مهسا دوست داشت تهیه کردند. کیک هم سفارش داد و قرار شد شهاب کیک را تحویل بگیرد. مهسا روز پنجشنبه، کلاس فوق العاده داشت و دیرتر می آمد. مہتاب هم وقت داشت همه کارها را مرتب کند. بهشاد بعد از ظهر آمده بود و به کمک مہتاب، کاغذ رنگی و بادکنک به سقف و دیوار چسبانند و قبل از آمدن مهسا رفت. گفت:

– برم خوش تیپ کنم تا دل دخترها رو ببرم.

– به دلت صابون نزن، دختر نداریم.

– مگه دوستاشو نگفتی؟

– نه، دوست زیادی نداره.

– خيله خب، پس منم نمی آم، اون جوری که فایده نداره.

– ای کلک، بی دختر هم که نمی شه. اما تعدادشون کمه.

– باشه ما قبول داریم.

– برو دیگه الان می آد.

چه روحیه شادی داشت. وجودش برای مهتاب که زیاد شاد و سرحال نبود نعمت بود. نزدیک آمدن مهسا، در آشپزخانه و سالن را بستند. وقتی از راه رسید، مهتاب او را با زور به حمام فرستاد. هرچه گفت گشمنه! اهمیت نداد. لباسش را روی تخت پهن کرد که چروک نشود. وقتی از حمام آمد و لباس را دید، جیغ کشید:

- مهتاب چقدر خوشگله!

- مبارکت باشه.

- می خوایم بریم مهمونی؟

- نه یکی دو تا مهمون داریم.

یک رژ لب کمرنگ هم که چندی پیش برایش خریده بود، روی میز آرایش گذاشت.

مهسا پرسید:

- امشب چه خبره!

- زودباش حاضر شو.

خودش هیچ گونه لوازم آرایش نداشت. موقع خرید عروسی از این چیزها سر در نمی آورد و زهره هم چیزی نگفته بود. حالا پولش را برای خرید این جور چیزها نمی داد. تمام فکرش پس انداز بود. می دانست بعد از دو سال زندگی سختی در پیش رو دارد.

لباس پوشید، موهایش را باز گذاشت و پایین رفت. دایه خانم اول ماتش برد و بعد دعا خواند و به او فوت می کرد:

- هزار ماشاالله! عروسم خوشگل ترین عروس دنیاست.

خندید و گفت:

- دایه خانم دیگه پیاز داغشو زیاد نکنین!

- به خدا راست می گم، خانم، شما یکی از زنان زیبایی هستید که من دیدم.

- پس حتماً زن های کمی دیدی.

- نه وا... تو عمارت وقتی مهمونی می شه، دلم می خواد ببینید چه دختر ها و زن هایی می آن. همه هم به خاطر آقا می آن.

انگار قیافه مهتاب تو هم رفت که دایه خانم ادامه داد:

- اما اون به هیچ زنی توجه نداره. نمی دونم این الهام با آقا چی کار کرده! آدم به زنش اینقدر وفادار نیست.

مهتاب اشک هایش را پس زد و با خود گفت: « دایه بدون اینکه بخواد، حرف هایی که دلمو پر درد می کنه، می گه. فکر نمی کنم هیچ شانسی در مقابل الهام و زن های دیگه داشته باشم! »

خوشبختانه معصومه و بچه هایش آمدند و او را از فکر های مسموم نجات دادند. برای ترانه و فرزانه یک خرس عروسی خریدده بود که به آنان داد تا سرگرم باشند. بچه ها در سرسرا مشغول بازی شدند. مهسا وقتی پایین آمد. مهتاب از دیدنش حظ کرد. واقعاً خوشگل شده بود. تا مهتاب را دید، گفت:

- مهتاب چی شدی!

- عزیزم تو زیبا شدی، تولدت مبارک. امشب وارد شانزدهمین سال زندگیت می شی.

- مهتاب تو چقدر خوبی! از یک مادر هم مهربون تری.

مهتاب بغضش را فرو خورد و اشک هایش را پاک کرد. امشب وقت غمگین شدن نبود! گلنار و گلبو دو تا از دوستان مهسا هم رسیدند. دختران، حسابی مجلس کوچک آنان را گرم کرده بودند. شهاب و بهشاد با هم آمدند. شهاب و مهسا چند ثانیه به هم خیره شدند. معلوم بود خیلی وقت است که همدیگر را ندیده اند. شهاب گفت:

- مهسا چقد خوشگل شدی!

- تو هم خوش تیپ و بزرگ شدی.

- بیست سالمه خانم! دیگه مرد شدم.

بهشاد گفت:

- تند نرو، تا من هستم تو ادعای مردی نکن.

همه خندیدند و مهتاب رفت به آشپزخانه که به گلی بگوید چای بیاورد. بهشاد دنبالش آمد و گفت:

- مهتاب تو فوق العاده ای! تا حالا خواهر به این مهربونی ندیدم.

- من کاری که وظیفه م هست می کنم. متشکرم پسر دایی، بریم سالن که دخترها دارن غوغا می کنند.

بهشاد به محض اینکه وارد سالن شد، گفت:

- بچه ها منم بازی!

شب خوبی بود و به همه خوش می گذشت. بعد از شام، تلفن زنگ زد و دایه خانم گفت:

- آقا هستن، می خوان با خواهر زن حرف بزنن.

مهسا گوشی را گرفت و حدود ده دقیقه با هم حرف زدند. تمام مدت مهسا یا می خندید یا تشکر می کرد. وقتی گوشی را گذاشت، بهشاد گفت:

- این شوهرت کجاست که هیچ وقت خونه نیست؟!

- اون نامرئیه!

- ا، فقط صداش تو این خونه س؟ چون چندبار که ما اومدیم، فقط از راه تلفن به ما خوش آمد گفت. نکنه یه زن دیگه داره؟!

رنگ مهتاب به وضوح پرید.

- نترس، شوخی کردم.

کیک را آوردند. همه تولد مبارک را خواندند و مهسا شمع ها را خاموش کرد. گلناز هم کیک را برید و تقسیم کرد. نوبت باز کردن هدیه ها شد. اول هدیه مهتاب را باز کرد. خیلی خوشش آمد و همان موقع آن را به گردنش آویخت. بعد هدیه

شهاب را که یک دستبند ظریف طلا بود. بقیه هم هر کدام هدیه ای دادند. دایه خانم یک چک پول پنجاه هزار تومانی، گلی هم یک گل سر قشنگ داد. آخر سر دایه خانم پاکتی دست مهسا داد و گفت:

- اینو آقا دادن.

مهسا در پاکت را باز کرد و چشمانش گرد شد. پنج چک پول صد هزار تومانی محتوای پاکت بود. همه جیع زدند و هورا کشیدند. بهشاد گفت:

- مهتاب این شوهر نامرئی تو هم خوب جاهایی ظاهر می شه ها، کارش خیلی درسته! هفته دیگه بگو بیاد تولدم.

مهتاب پیش خود فکر گفت: « انصافاً آبروی منو می خره. اون دفعه که دایی اینا اینجا بودن، تلفن کرد و کلی از من تعریف کرد. با این کارش حسابی سربلندم کرد. شاید به خاطر همین نکته سنجی عاشقش شدم. » مهسا خواهرش را تکان داد و گفت:

- کجایی مهتاب؟ دارم از همه تشکر می کنم! مهتاب هم به نوبه خود از شرکت مهمانها در جشن و هدیه های زیبایی که آورده بودند، تشکر کرد.

بهشاد پیشنهاد کرد:

- بچه ها اگه موافقین، خواهرش تولد مبارک برقصه!

مهتاب در حالیکه سرخ شده بود گفت:

- من خوب بلد نیستم سال هاست که نرقصیدم.

- باشه یادت می آد.

یک آهنگ قشنگ گذاشتند. مهتاب در نهایت شرم رقصید. به هیچ کس نگاه نمی کرد. وقتی رقصش تمام شد، شهاب گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی! به این قشنگی رقصیدی و از سرشب ما رو سر کار

گذاشتی؟ هی الکی خودمونو تکون می دادیم.

- مسخره نکن، من رقص زیاد بلد نیستم.

بهشاد گفت:

- تو بهترینی، داداشم چی رو از دست داد!

مهتاب سرخ شد:

- این حرفا زشته، نگو.

- مگه نمی دونستی که فرشاد دوستت داشت؟ منتها از ترس مامان بروز نمی

داد. شب عروسیت زنگ زد و پرسید که عاقبت بله رو گفت؟ شنیدم که گریه می

کرد؟

- بهشاد، هیچ زنی از مرد ترسو خوشش نمی آد.

- حق با تونه، مرد باید جوری باشه که زن بتونه بهش تکیه کنه.

مهمانی تمام شد. بهشاد خانواده معصومه خانم را رساند و شهاب هم دخترها

را برد. مهتاب از دایه خانم تشکر کرد و گفت:

- شما نباید زحمت می کشیدین.

- من شما دو خواهر رو مثل بچه های خودم دوست دارم.

- ما هم شما رو مثل مادرمون دوست داریم، اما راضی به این کار نبودم.

- خانوم، می ترسین پول نداشته باشیم؟

- اختیار دارین!

- آقا به همه ما خوب می رسه. هیچ کدوم از مستخدمین، چه اینجا چه باغ و

ویلاي شمال، راضی نیستند شغلشونو از دست بدن.

- شما که سوگلی همه هستین.

- من بزرگش کردم و خیلی دوستش دارم.

- اون هم شما رو خیلی دوست داره. شما به او گفتین که تولد مهساسه؟

- بله.

- کاش نگفته بودین. دوست ندارم به کسی بدهکار باشم.

- اون شوهر تونه!

- اگه به خاطر مهسا و ترس از آینده اش نبود، نمی داشتم مواد غذایی هم از

اونجا بیاد.

- شما خودتون هم که خرج می کنین! آقا از من می پرسید شما و خواهرتون بیشتر چی دوست دارید که همون مواد رو تهیه کنن. منم گفتم که خانم خیلی کم غذاست، بیشتر پنیر خارجی و سوسیس کالباس می خرن و یک غذاهای مخصوصی درست می کنند که من تا حالا نخوردم. راستی خانوم دیروز رفتم پابین، مادر و عمه و خاله های آقا اونجا بودن. تا منو دیدن، گفتن دایه خانم از زن آقا بگو، چه شکلیه؟ آقا هم نشسته بود. منم رگ بدجنسیم گل کرد و گفتم مثل همه، اونا گفتن خوشگله یا زشت؟ کوتاهه یا بلند، چاقه یا لاغر... بگو دیگه، بیوه س؟ چند سالشه؟ گفتم صبر کنین یکی یکی جوابتونو بدم. آقا هم گوشاش تیز شده بود. فکر می کنم بدش نمی آد بفهمه خانومش چه جوریه. خلاصه گفتم: خانوم، نه خوشگله نه زشت. نه کوتاهه نه بلند. نه چاقه نه لاغر. نه دختره نه بیوه. سنش رو هم نمی دونم. خانم گفتن: دایه خانم یک جواب درست و حسابی بده بدونیم عروسمون چه شکلیه! اینکه غدغن کرده ما بریم اونجا، لااقل شما بگو. منم گفتم: خب چرا از خود آقا نمی پرسین؟ همه برگشتن طرف آقا. اون هم گفت: هنوز شما رو ندیده.

مادرشون گفت:

- یعنی تو نمی خوای بدونی چه زنی همسرتَه؟

- برام فرقی نمی کنه، اون چیزی رو که باید بدونم، فهمیدم.

- خوب چه جوریه؟

- مادر من، همه آدم ها یک شکل هستن مگه نقصی داشته باشن.

- اگه خوشگل بود و بعد فهمیدی، دلت می سوزه! یک عمر با این زن که حداقل

شش سال از تو بزرگ تره سر کردی.

- شما غصه این چیزها رو نخورین، مشکل منه.

همه ناراحت شدند، آقا هم از اتاق رفت توی سرما بیرون قدم زد. وقتی می خواستم پیام بالا آقا رو تو باغ دیدم. گفت:

- دایه خانم خیلی زبل شدی! چیزی بروز ندادی.

- هیچ وقت هم نمی دم. مگر خودتون بخواهید ببینیدش. وا... گناه می کنین، آدم اگه با زنش نباشه گناه کبیره س.

- اینقدر گناه پام نوشته، این یکی هم روش.

رومو برگردوندم که پیام، صدام کرد و این پاکت رو بهم داد.

تلفن زنگ زد، دایه خانم گفت:

- آقا هستن.

مهتاب به طبقه بالا رفت تا در اتاقش صحبت کند.

- سلام.

- سلام عروس خانوم، چطوری؟

- خوبم، فقط خسته م. اما خوشحالم که شب خوشی برای خواهرم بود.

- آدم اگه خواهر داشته باشه، مثل تو داشته باشه!

- همه آدم ها خوبن، فقط بعضی در شرایط بدی قرار می گیرن.

- چرا نگفتی تولد خواهر زنده؟

همیشه روی کلمه زن، مکث قشنگی می کرد. انگار از گفتن این کلمه لذت می برد و مهتاب بیشتر کیف می کرد.

- خب تولد تو کی هست؟

مهتاب خندید:

- تولد منو هیچ وقت متوجه نمی شی.

- چرا، سنت بالاست؟

- نه، منظورم روز تولدمه، چون من اینجا نیستم.

- هنوز یک سال و دو ماه مونده.

- می دونم، با این حال تولدم اینجا نیستم. آخه سال کیسه به دنیا اومدم. روز سی ام اسفند ماه.

- تو همه برنامه هات عجیبه. تولدت، ازدواجت و شاید بقیه چیزها، یک چیز ازت بخوام نه نمی گی؟

- چی؟

- یه مقدار پول می دم دایه خانم بیاره که برای عید خودت و خواهرت خرید کنی.

- متشکرم، ما خودمون از پس اندازی که داریم خرید می کنیم.

- گوش کن، حرفی که می زنم نباید نه بگی.

- چرا؟

- چون شوهرت هستم و تو به عنوان همسر من موظفی ازم پول بگیری.

- اگه نخوام چی؟

- به زور بهت می دم.

- اذیت نکن، ما اینجا به اندازه کافی مزاحم هستیم. دیگه نمی خوام بیستراز... گریه اش گرفته بود. بغضش را قورت داد و ادامه داد:

- بیشتر از این مارو شرمنده نکنین، خواهش می کنم بذار راحت باشم.

- تو هم بذار من راحت باشم. از اینکه بخوام به زنم پول بدم و براش هدیه بخرم، لذت می برم. نمی دونم چرا!

- اما من می دونم. به خاطر ارضای حس خودخواهی شما مردهاس.

- چرا این فکرو می کنی؟

مہتاب فکر کرد: « خدایا چقدر مہربونہ، کاش پیشم بود و منو تو بغلش می گرفت! چقدر احتیاج دارم سرمو رو سینه ش بذارم تا بغض تمام سال های زندگی

سر باز کنه و ساعت ها اشک بریزم. بلکه این گلوله تو گلوم خوب بشه.»

- هی عروس خانم، چرا جواب نمی دی؟

- ببخشید، گوش نکردم چی گفتی.

- تو گریه می کنی؟

- نه. برای چی؟ امشب تولد خواهرمه و از همیشه شاد ترم.

- پیشنهاد منو قبول کن!

- من که چند ماه پیش بله رو گفتم.

- شوخی نمی کنم. من فردا این پولو می فرستم.

- منم می ریزم تو شومینه.

- هر کار دوست داشتی بکن. من به نام تو اونو می فرستم.

شب به خیر گفت و گوشی را گذاشت.

مهتاب سرش را درون بالشت برد و گریست. گرمای دستی را روی سرش حس

کرد و از جا پرید. دایه خانم بود. سرش را روی سینه اش گذاشت و های های گریه

کرد. او هم مثل مادری نوازشش می کرد و می گفت:

- گریه کن تا سبک بشی. چقدر تو دل کوچیک می ریزی؟

مهسا هراسان آمد و پرسید: چی شده؟ و دایه خانم اشاره کرد که برود.

آن شب دایه خانم پیش مهتاب نشست و او هم سر درد دلش باز شد و همه

ماجراهای زندگی اش را تعریف کرد. دایه پا به پایش اشک ریخت و گفت:

- خدا صبرت بده. چه بختی داشتی دختر!

مهتاب قسمش داد که هرگز این حرف ها را حتی برای خودش هم مرور نکند.

دایه هم زن نازنینی بود و قول داد تا مهتاب نخواهد آن را چون رازی درون سینه

حفظ کند. مهتاب هم او را بوسید. برای اذان صبح، دایه بلند شد و نماز خواند.

مهتاب هم خوابش برد. دایه دلش نیامد او را بیدار کند.

بیدار که شد، ساعت یک بود و باورش نمی شد که اینقدر خوابیده باشد. وقتی

به طبقه پایین رفت، مهسا گفت:

- اون چشم های قشنگت متورم شده.

- خوب می شه. عوضش قلبمو از ترکیدن نجات دادم.

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت:

- لازمه که گاهی آدم خودشو خالی کنه؟

- آره. حالا سر حال و قبراق پیش شما، پرنسس شونزده ساله نشستیم. خیلی

هم گرسنه هستیم.

گلی غذا را کشید و روی میز گذاشت که مهتاب گفت:

- بعد از غذا سالن را تمیز می کنیم.

گلی گفت:

- من و مهسا خانم این کار را کردیم.

- دست شما درد نکنه! حالا که بچه خوبی بودین، امروز همگی می ریم سینما،

فیلم لیلی با من است!

از فیلم خوششان آمد. بعضی جاها خندیدند و بعضی وقت ها هم اشکشان در آمد. مهتاب روز بعدش آزاد بود ولی یکشنبه امتحان سختی داشت. آخرین روز امتحان هم نتایج بعضی از امتحانات را روی بُرد زده بودند که همه را پاس کرده بود. او هم کار خودش را کرد و یک میلیون تومان به مهتاب داد که البته برگردانده شد اما دوباره پول را پس فرستاد. به دایه خانم گفته بود که اگر باز هم پول ها را برگرداند، جلوی پنجره جوری که مهتاب ببیند، آنها را آتش می زند.

مهسا گفت:

- قبول کن.

- نه نمی توانم. یک مقداری ازش برمی داریم و بقیه ش رو می دم.

شب مهتاب او را از تصمیمش آگاه کرد و او بالاخره راضی شد. چهارصد هزار

تومان برداشت و بقیه را دایه خانم برایش برد. برای مهسا مانتو و کیف و کفش و

شلوار جین با کفش اسپرت گرفت. برای خودش هم به اصرار دایه خانم، یک پالتوی خیلی شیک، یک مانتو و شال و دو تا پیراهن خرید.

دایه خانم می گفت:

- عید می رین دیدن اقوامتون، توقع دارن شما رو شیک ببین.
راست می گفت. مهتاب می خواست برای او هم لباس بخرد که نگذاشت. برای گلی هم یک دست لباس خرید. به تازگی، به مستمری بگیران علاوه بر عیدی، بن خواروبار هم می دادند که از فروشگاه بانک یا فروشگاه های زنجیره ای خرید می کردند. آن ماه توانست همه ی حقوقش را پس انداز کند. پول هدیه تولد مهسا را هم برایش حساب پس انداز باز کرد.

فریدون تماس گرفت و پرسید:

- تعطیلات کجا می رین؟ چی کار می کنین؟

مهتاب جواب داد که به مسافرت می روند.

مهسا گفت:

- خب با اونا می رفتیم.

- می خوای تو برو.

- آخه تنها می شی.

- نه، منم یه جوری خودمو مشغول می کنم، نگران نباش.

برای همین به فریدون گفت:

- اگه اشکالی نداره مهسا با شما بیاد.

- نه عزیزم، چه اشکالی داره؟

- دایی جون امانته ها!

- خیالت راحت. مثل چشمم ازش مراقبت می کنم.

سال تحویل را مهسا پیش خواهرش بود و روز بعد قرار بود حرکت کنند.

او هم به مسافرت می رفت برای همین عیدی زن و خواهرزن و دایه و گلی را

داد. به همه ی آنان یک سکه داد اما به همسرش پنج سکه داد. آنان بیست و هشتم حرکت می کردند. مهتاب هم هدیه ای را که برایش گرفته بود به دست دایه خانم سپرد که برایش ببرد. هدیه ی مهتاب یک جاسوئیچی طلا بود که صفحه ی گردی داشت و روی آن با خط زیبایی که به سختی خوانده می شد نوشته بود صدای او. پشت صفحه هم تاریخ سال جدید را به سفارش مهتاب حک کرده بودند.

وقتی مهتاب برای هدیه اش تشکر کرد، او گفت:

- چه عجب که قبول درگاهتون واقع شد!

او هم بعد از گرفتن هدیه اش به مهتاب زنگ زد و گفت:

- عجب چیز قشنگیه! طرحشو کی داده؟

- خودم.

- این او کیه؟ من یا تو؟

- معلومه خودتی.

- آره یک صدا از پشت تلفن، فقط همین.

- می گن فقط صداست که می مونه.

- به شرطی که ضبطش کنی.

- کیفیتش از بین می ره.

- یعنی چی؟

- اون لحظه که صدا رو می شنوی تو حال و هوای صدا و صاحبش هستی اما

بعد معلوم نیست که چی می شه! شاید اون صدا برای همیشه خاموش بشه و شاید

هم برای یکی دیگه زمزمه کنه.

- حرفات عجیبه.

- مگه یادت رفته که من آدم عجیبی هستم؟

- آره، حتی برای هدیه هم میشینی فکر می کنی، طرح می دی و بعد هم آدمو

وادار می کنی که روی هدیه ت فکر کنه و سرسری نگذره. کاش می شناختم!

هر دو برای هم آرزوی سال خوشی کردند و بعد هم خداحافظی کردند.



وسایل سفره هفت سین را خرید. از عمارت هم میوه و شیرینی و آجیل از چند روز قبل فرستاده بودند. میز بسیار زیبایی با ظرف های نقره دایه خانم و خاله اش چید و هفت سین را هم در ظرف های کریستال گذاشت. این وسایل روی ترمه قدیمی دایه خانم بسیار زیبا بود.

دایه خانم گفت:

- تا به حال سفره هفت سینی به این زیبایی ندیده بودم.

- آخه وسایلیش قشنگه. ترمه شما و نقره هایی که دادین با کریستال ها مجموعه ی قشنگی می شن. من کار خاصی نکردم.

- کاش شما و آقا با هم زندگی می کردین! نمی دونین آقا چقدر مرتبه. همه کارهای رو برنامه س، اتاقشو نمی ذاره کسی دست بزنه.

- الهام تمیز می کنه؟

دایه پوزخندی زد:

- اولاً اون از این سلیقه ها نداره، دوم اینکه روزی دوبار، یکی از خدمه خونه موظف هستن اتاق اونو تمیز کنن.

- مگه اتاق هاشون با هم فرق می کنه؟

- آره، آقا هنوز به اون اجازه نداده که حتی به اتاقش نگاه کنه چه برسه به رفتن!

- پس آخه...

- آقا بعضی شب ها می رن اتاق الهام.

تمام آن مدت که راجع به این موضوع حرف می زدند، مهتاب فکر می کرد دلش هر آن از سینه بیرون می پرد. عمارت سوت و کور شده بود. گاهی که چراغ

اتاق او روشن بود، مهتاب دلش باز می شد و احساس نزدیکی به او را داشت. بلافاصله پس از تحویل سال، تلفن کرد و به همه ساکنین عمارت کوچک مهتاب، عید را تبریک گفت. آنان هم برایش سال خوبی آرزو کردند. قرار گذاشت که شب بعد دوباره تلفن کند. صبح زود، فریدون دنبال مهسا آمد و راهی شمال شدند. مهتاب خیلی تنها شده بود. روزها توی باغ پشت ساختمانشان قدم می زد و بوی بهار و گل ها و علف های تازه روییده را استنشاق می کرد. کتاب می خواند و آهنگ گوش می داد. خلاصه هرجور بود، روزها را می گذراند. شب ها اغلب اوقات او زنگ می زد.

یک بار به مهتاب گفت:

- تو خیلی بدجنسی.

- چرا؟

- آخه هدیه ای به من دادی که همیشه به یادت باشم اما من چی دادم؛ سکه! حتماً گذاشتی تو کشو، درسته؟

- آره، خب اگه یاد من آزارت می ده، تو هم اونو بندازی تو کشو، یا تو رودخونه، دریا، چه می دونم یه جوری از شرش خلاص شو.

- اما من نمی خوام اینو از دست بدم چون باارزش ترین هدیه ایه که تا حالا گرفتم. به خاطر فکری که پشت این هدیه بود.

- خب منم یکی از اون سکه ها رو می دم و یک هدیه از طرف تو برای خودم می گیرم.

- جون خواهرت این کار رو نکن!

- چرا؟

- سکه رو نده، پولش از من، طرحش از تو. فقط می خوام وقتی حاضر شد ببینمش.

- مثل جاسوئیچی سفارش بدم خوبه؟ یکی دست تو، یکی هم تو گردن من.

- به شرطی که هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی از گردنت بازش نکنی. قول می دی؟

- آره قول زنونه می دم.

قهقهه زد و گفت:

- قول زنا رو باید دید.



تعطیلات تمام شد و روز جمعه چهاردهم، مهسا خوشحال و خندان از سفر آمد و گفت که شهاب از او خواستگاری کرده.

- جلوی خانواده؟

- نه به خودم گفت اما مادرش اینا تو جریان هستن.

- آخه پسرهای خونواده ی زن دایی اینا جرأت این کار رو ندارن.

- آره می دونم، بهشاد هم به حمایت از شهاب دراومد و گفت کی بهتر از مهسا.

هم می شناسیش هم از هر جهت دختر خوب و خانمیه. خواهرهای فرهاد نمی دونی چقدر برام چشم و ابرو اومدن! مادرش هم چند تا متلک بهم گفت که جوابشو دادم.

- ا، چرا؟

- من مثل تو نیستم که همه چیز رو تو دلم بریزم.

- نذار از حالا برای هم جبهه بگیرین.

- اصلش شهابه که دوستم داره.

- بله اما وقتی از تاب و تب اولیه افتاد، یاد مادر و خواهرش و خونواده اش می

افته. اون وقته که خونواده مشکل ساز می شن.

- اما شهاب فرق می کنه!

- وا... من از همه دخترها همین جمله رو شنیدم اما در عمل معلوم شد که هیچ

کدوم با دیگری فرقی نداره.

- راستی دوست پسر تو چگونه؟

مهتاب متعجب به مهسا نگاه کرد و او هم به ساختمان رو به رو اشاره کرد.

- خوبه، اونا هم دیگه باید برسن.



اواسط اردیبهشت، دو روز تعطیل بود. جمعه و شنبه، پنجشنبه هم مهتاب کلاسی نداشت. مهسا هم درس هایش آسان بود. مهرانگیز تلفن کرد و گفت که به باغ آنان در لاهیجان بروند. هوای بسیار مطبوعی بود. مهتاب یک دفعه هوس کرد که بروند و به خاله اش گفت که می آید.

مهسا هم قبول کرد. مهتاب هم از دایه خواست که به او بگوید تماس بگیرد. شب تلفن کرد:

- چی شده عروس خانوم؟

- چیزی نشده، فقط بیماری تو به من هم سرایت کرد.

- چه بیماری؟

- جهانگردی.

قهقهه زد:

- حالا منو مسخره می کنی؟

- نه به خدا، دعوت شدم خونه خاله و می خوام برم. اجازه هست آقای شوهر؟ چند ثانیه سکوت شد و بعد گفت:

- باید ببینم اونجا کجاست! خونه خاله پسر داره؟

- آره، یک پسر و دختر داره که از من بزرگتر هستن.

- خب خونه خاله جان کجاس؟

- شمال.

- با چی می رین؟
- اتوبوس. دایه خانومو ببرم؟
- نمی دونم، ببین خودش چی می گه. در ضمن یاد باشه اون تو آدرس گرفتن کمی کنده، تنهایی جایی نره!
- نه بابا، همه جا با خودمه. البته من دوست دارم فقط تو ویلا باشیم. حالا شاید یه سری هم به شهر زدیم.
- خوش بگذره.
- ممنونم.
- پول نمی خوامی برات بفرستم؟
- نه، پول دارم.
- می دونم خانم سرمایه دار.
- مهتاب پوز خندی زد و او گفت:
- چیه بد می گم؟
- نمی دونم.
- گلی رو چیکارش می کنی؟
- اگه اشکالی نداشته باشه می برم.
- از نظر من نه اما میزبان چی؟
- خاله اینقدر مهربون و مهمون نوازه که حد نداره.
- کی می رین؟
- روز چهارشنبه عصر.
- باشه، اونجا که نمی تونم تلفن کنم.
- وقتی برگشتیم سفرنامه شفاهی برات می خونم.
- قبول، راستی گردنبند حاضر نشد؟
- گمونم دوشنبه حاضر بشه.

- بسیار خب، پولش با منه ها!
- باشه، قبض برات می فرستم.
- پورسانت نمی گیری؟!
- چرا، پورسانتش یک... هیچی بگذریم.
- کاش ادامه می دادی.
- می ترسم گرمیت کنه!
- یعنی بوسه هات اینقدر گرمند؟
- نمی دونم، تا حالا خودمو نبوسیدم.
- از طرف من ببوس!
- باشه تو آینه!
- خداحافظی کردند و تماس قطع شد.



بعد از ظهر چهارشنبه به طرف لاهیجان حرکت کردند. وقتی اتوبوس از رودبار می گذشت، فقط خدا می دانست مهتاب چه حالی داشت! بعد از آن اتفاق هنوز به رودبار نرفته بود. همه جا بازسازی شده بود. انگار هیچ وقت زلزله ای در کار نبود و این همه آدم کشته نشدند. تمام مدت به طرف جاده نگاه می کرد و اشک می ریخت.

مهسا به پهلوش زد و گفت:

- بسه دیگه، می خواهیم خوش بگذرونیم.

- چشم دیگه گریه نمی کنم.

دایه خانم هم مثل یک مادر مراقبش بود. سه روز می توانستند استراحت کنند. خاله از دیدنشان خیلی خوشحال شد. مهتاب گفته بود که دایه و گلی هم همراهشان هستند و مهرانگیز آمادگی داشت.

مهتاب به خاله اش گفت:

- جلوی اینا نمی خوام حرفی راجع به خانواده بزنیم.

- چرا؟

- دوست ندارم.

- یعنی اینا نمی دونن تو پدر و مادر تو از دست دادی؟

- نه، به مهندس و بچه ها هم سفارش کنین.

- باشه بهشون می گم.

دایه و گلی از مزرعه خیلی خوششان آمده بود. مهتاب هر روز صبح تا وقت ناهار توی مزرعه راه می رفت و از مهندس اطلاعات کشاورزی می گرفت. با مهوش و مهنام هم والیبال بازی می کردند. مهرانگیز در حالیکه اشک در چشم هایش بود گفت:

- مهتاب هیچ وقت تو رو این جوری ندیده بودم. فکر نمی کردم اینقدر پرتحرک و بانشاط باشی.

همه به نوبه خود وسایل رفاه و آسایش را برایشان فراهم می کردند که به مهمانهایشان خوش بگذرد. روز شنبه بعد از ظهر، از خانواده ی مهرانگیز تشکر و خداحافظی کردند و مهندس آنان را تا ترمینال برد. برایشان بلیت گرفت و مهتاب هرکاری کرد که پول بلیت را بگیرد، قبول نکرد. از مهندس هم به خاطر زحماتش تشکر و قدردانی کردند و به طرف تهران به راه افتادند.

دایه خانم گفت:

- چه خانواده خونگرم و مهربانی هستن!

- ما هم مثل اینا بودیم ولی خدا نخواست با هم بمونیم.

- ناراحت نباش، زندگی بالا و پایین داره و همیشه لذت بخش نیست. زیباییش

هم به همین تنوعشه.

شب ساعت یازده و نیم بود که به خانه رسیدند و همان موقع او زنگ زد.

صدایش حالت خاصی داشت و معلوم نبود که غمگین است یا شاد! شاید هر دو...

- سلام همسر مارکوپولو!

- سلام.

- خوش گذشت؟

- آره خیلی، هوا عالی بود. یک روز هم زیر بارون ریز و ملایمی که اومد حسابی

کیف کردم.

- مگه بارون دوست داری؟

- عاشقشم! هر وقت بارون می آد، یاد شعر گلچین گیلانی می افتم: باز باران

با ترانه، با گوهرهای فراوان، می خورد بر بام خانه...

- تو برای هرچیزی شعر داری!

- زندگی مثل کتاب شعر می مونه، یک صفحه ش شاده، یکی غمگین، گاهی

هم اگه خیلی خالص باشی، شعر زندگیت عرفانی می شه. و در آخر هم شعر سکوت.

- خوب گشتین؟

- نه بابا، همه ش تو ویلا بودیم. دایه خانم و گلی هم بیشتر دوست داشتن تو

باغ و مزرعه بگردن تا شهر برن. تو چی کار کردی؟

- منم به تاریکی زل زدم.

مهتاب متوجه منظورش شد و با خود فکر کرد: « کاری که من می کردم. وقتی

اون مسافرت می رفت، پنجره خاموشش نگاه می کردم. »

- راستی عروس خانوم، یکی دو ماه دیگه می رم آمریکا.

بند دلش پاره شد:

- برای همیشه؟

- نه، الهام عمل جراحی داره باید ببرمش.

- خطرناکه؟

- عمل زیباییه.

- پس خوبه، با یک تغییر و تحول رو به رو هستی.

- بیچاره شدم! هنرپیشه های هالیوود با عمل جراحی، هر عضوش رو به شکل اونا دربیاره. دکتر گفته که بیهوشی برات خطرناکه. می دونی تا حالا چند بار عمل کرده؟ سه بار بینی، دوبار پوست صورتش رو کشیده، یک بار شکمش رو و دو سه بار هم گونه و بقیه جاها. یک بار هم عمل زنانگی داشته و چون احتمال سرطان می دادند، رحم و تخمدونشو خارج کردن. از وقتی تو اومدی بدتر شده. یک بار چروک های دور چشمش رو لیزر کرد. لبهاشم عمل کرده، خلاصه، جایی نمونده که از زیر تیغ جراح زیبایی، درامون مونده باشه.

- پس شده یک الهام دیگه.

- باور کن این چیزها برام مسخره س. خوب وقتی آدم سنش بالا می ره، طبیعی که یک تغییراتی تو ظاهرش به وجود بیاد. یک آدمی که از نظر شعور به بلوغ رسیده باشه از این تغییرات استقبال می کنه، نه اینکه با عمل جراحی خودشو به صورت مترسک دربیاره، نمی تونه خوب بخنده چون لبهاش از فرم می افته! دیگه حوصله ندارم!

- بهش بگو همون طور که هست قبولش داری.

- بارها گفتم، اما به خرجش نمیره. می گه تازگی ها خسیس شدم.

اولین باری بود که درددل می کرد.

مهتاب گفت:

- اومدن من چه ربطی به عمل های اون داره؟

- فکر می کنه تو از اون جوون تر و خوشگل تری، می خواد با تو برابری کنه.

بهش گفتم که تا حالا تو رو ندیدم باور نمی کنه.

- خوب مگه همیشه با هم نیستین؟

- وقتی شرکت می رم یا به کارگاه و کارخونه سر می زنم که اون پیشم نیست،

البته منشی شرکت جاسوس اوئه و گزارش رفت و آمدهای منو و ارباب رجوع ها

رو می ده. چند وقت پیش یک خانوم جوون شیک و مُد روز اومد شرکت و اتفاقاً کارش چند روز طول کشید. منشی گزارش داد و الهام فکر کرد تویی. گفتم که اون خانوم رو نمی شناسم، باور نکرد تا منشی ته و توی قضیه رو درآورد و خیال اون راحت شد.

- متأسفم که وجودم مشکل ساز شده.

- تو همه وجودت نعمته.

دوباره ساکت شد و بعد پرسید:

- تو راه مشکلی پیش نیومد؟

- نه، با اتوبوس رفتیم و برگشتیم.

دوباره سکوت کرد.

مهتاب پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، این طرف همه جور امکانات هست و همه ازش استفاده می کنن اون وقت

زن من با اتوبوس مسافرت می ره و هنوز یک کدوم از ویلاهارو ندیده، شرمنده ام!

حرفشان تمام شد گوشی را گذاشت.

دایه خانم در زد.

- بله؟

- می خوام لباس هاتونو مرتب کنم.

- باشه فردا صبح خودم جمع می کنم.

- نه خانوم، شما مارو لوس کردین.

- نه دایه خانوم این حرف ها چیه؟ ما تو یک خونه زندگی می کنیم و باید

همکاری داشته باشیم.

- نمی دونم چی بگم، کاش همه مثل شما بودن.

- شب به خیر.

دایه رفت و مهتاب از پنجره به رو به رو خبره شد. گاهی سایه اش را می دید و اطمینان داشت که اوست، همسرش! باور نکردنی اما از این فاصله دور، کشش عجیبی نسبت به او احساس می کرد. انگار یک حسی مثل طناب آن دو را به هم وصل می کرد.



روزها می گذشت. امتحانات ترم تازه تمام شده بود که یک شب زنگ و زد و مهتاب گفت:

- شب خدا حافظیه؟
- از کجا فهمیدی؟
- خب خود گفתי. چند وقته می ری؟
- نمی دونم، من نیویورک کار دارم اما اونو و مادرش می رن لوس آنجلس. بعد به اونا ملحق می شم.
- خودش بگذره، تلفن که سر جاشه؟
- آره، فقط وقتی توی قبر باشم نمی تونم بهت زنگ بزنم.
- حالا نوبت تونه از این حرف ها بزنی؟
- نه، می خوام بدونی تا وقتی زن و شوهر هستیم این گفت و گوی تلفنی سر جاشه. نمی دونی روزهای دوشنبه چه حالی...
- کی می ری؟
- شنبه احتمالاً.
- سفر خوبی داشته باشی.
- متشکرم، شب به خیر.
- شب به خیر.
- و آهسته تو دلش گفت:

- «عشق من».



سفر آنان چهار ماه طول کشید و آذرماه برگشتند. وقتی چراغ اتاقدن روشن شد، مهتاب سایه اش را دید. به همان هم دلخوش بود. این بار مهتاب رفت کنار پنجره ایستاد که تلفن زد.

- سلام، چه عجب که سایه ای ازت دیدم!

نمی دانست چرا نمی تواند جلوی گریه اش را بگیرد.

- چرا جواب نمی دی عروسکم؟

به زور سلام کرد.

- گریه می کنی؟

- ببخشین دست خودم نیست. تنهام، خسته م، حالم هم خوش نیست. بعداً تلفن کن.

با نگرانی گفت:

- گوشی رو نذار!

اما مهتاب قطع کرد و سر را در بالش فرو برد. بیچاره بالش. چند بار از اشک خیس و خشک شد. دوباره زنگ زد.

مهتاب شنید که دایه خانم گفت:

- حالش مناسب نیست، من نمی دونم آقا. داره گریه می کنه!

چند بار زنگ زد. حتی دایه خانم آقا را دید که تا وسط های باغ آمد، ولی دوباره

برگشت به سمت عمارت. دایه به مهتاب گفت:

- خانم حرف بزنین نگرانگونه.

وقتی باز هم تلفن کرد، مهتاب گوشی را گرفت:

- سلام.

- تو که منو کشتی! چی شده؟
 - دیگه مهم نیست. تموم شد.
 - بگو چی تو رو خسته کرده؟
 - چیز مهمی نیست.
 - با من حرف بزن!
 - دیگه نمی تونم. الان هم گوشی رو گرفتم تا بدونی خوب شدم. حالا هم می خوام بخوابم.
 - گوشی رو نذار!
 اما باز هم قطع کرد و بعد از خوردن گل گاو زبانی که دایه برایش آورده بود، خوابید.
 صبح جمعه بود و از جایش بلند نشد. دایه مرتب به او سر می زد.
 مهسا هم آمد:
 - خواهری من چرا خوابیده؟
 - چیز مهمی نیست، کمی خسته م.
 خوشحال بود که مهسا از گریه های دیشبش خبردار نشده است. خوابش سنگین بود و اتاقش هم از مهتاب فاصله داشت.
 ساعت ده که زنگ زد به دایه گفت که نمی تواند حرف بزند و می رود حمام.
 خوشبختانه دایه هم مهتاب را درک می کرد. ساعت دوازده بود که دوباره تلفن کرد.
 - سلام.
 - سلام.
 - از دیشب تا حالا منو کشتی.
 مهتاب در دلش گفت: « برای همینه اومدی پیشم. »
 - عذر می خوام، چند روزه از نظر روحی رو به راه نیستم.

- چرا، اتفاق خاصی افتاده؟ کسی حرفی زده؟

- نه، خودم خسته م. همه مسئولیت زندگی من و خواهرم با منه، تنهام، خیلی تنها. کسی رو ندارم که براش درد دل کنم. شونه های استواری می خوام که سرمو بذارم روش و گریه کنم. این بغض گره خورده تو گلوم، اگه باز نشه خفه م می کنه، دستهای محکمی می خوام که حمایت کنه، خیلی تنهام.

- درد دلتو به من بگو.

- اگه گله هام از تو باشه؟

- من جنبه شنیدنشو دارم.

- از بس تو فکرم برای خودم درد دل کردم، می ترسم آخر دیوونه بشم. دیگه بسمه، دلم می خواد برم یک جای دور که هیچ کس و هیچ چیز نباشه، حتی زندگی. دوباره گریه اش گرفت.

- باز که هوای دلت بارونی شد!

- من دختری از سرزمین بارونم، هوای دلم هم مثل شهرم مدام می خواد بباره. - به چیزهای خوب زندگیت فکر کن، به خواهرت و به درست که داره تموم می شه و می تونی مستقل باشی.

- یادم نبود اینقدر اتفاقات خوب تو زندگیم قراره بیفته. چند ماه دیگه به عنوان یک بیوه باید برگردم. کی منو می پذیره؟ بگم چرا جدا شدم؟ کاش هیچ وقت اون لعنتی ها منو ندیده بودن! کاش هرگز زیر بار این ازدواج نمی رفتم! اگه تنها بودم عیب نداشت، می ترسم تو آینده این بچه اثر بذاره. اینقدر فکر تو سرمه، داره می ترکه!

- پاشو برو بیرون یک هوایی به سرت بخوره. قدم بزن، به هیچ چیز هم فکر نکن. منم متأسفم، اما کاری از من ساخته نیست. ما یک قرار گذاشتیم...

- فکر کردی این حرفها رو زدم که دل تو رو نرم کنم؟ نه، فقط خواستم یک کم از اون چیزهایی که تو سرمه بهت بگم، نه اینکه برام راه حل پیدا کنی. یک

درد دل بود، همین. متشکرم به حرف هام گوش کردی.

گوشی را گذاشت و از میان پرده نگاهش کرد. انگار زل زده بود به این ساختمان! بعد به باغ رفت و چند بار به سوی ساختمان آنها آمد و از نیمه راه بر می گشت. عاقبت با سرعت برگشت. گویا می ترسید اگر کمی دیگر آنجا بماند، به طرف همسرش برود.

مهتاب فکر می کرد: «آخ، کاش می آمد! چرا نمی فهمه که تو زندگی بیشتر از همه به اون نیاز دارم؟ به گرمای وجودش و محبتش که از لا به لای حرفهای می جوشه و آدمو دلگرم می کنه!»



مدتی بود که مهتاب به فکر پیدا کردن خانه بود. دیگر نمی خواست به خانه فریدون باز گردد. به هیچ کس هم حرفی نزد. از غرب تهران شروع کرد که هم از محل فعلی و خانه فریدون دور بود، هم اینکه برایش آشنا تر بود. به معصومه سفارش کرد که به آژانس املاک محلشان سری بزند. جایی را می خواست که رهن کامل باشد، توانایی پرداخت اجاره را نداشت. حدود چهار میلیون برای این کار و خرید وسایل ضروری زندگی کنار گذاشته بود.

یک روز معصومه خانم تلفن کرد و گفت که مورد تقریباً خوبی پیدا شده. یک آپارتمان نوساز پنجاه و پنج متری، سه و نیم میلیون رهن کامل. قرار گذاشتند و روز بعد از کلاس به خانه معصومه رفت و به اتفاق به آژانس املاک مراجعه کردند. معصومه بیچاره رنگش کاملاً زرد شده بود.

مهتاب پرسید:

– دکتر رفتین؟

– آره، اما تشخیص ندادن.

مشاور کلید خانه را برداشت و هر سه برای دیدن آپارتمان رفتند. جای بدی

نبود، شوافز و کولر داشت. یک اتاق خواب بزرگ با یک کمد دیواری جادار، یک آشپزخانه اوپن هفت هشت متری و یک سرویس کوچک. سالن نورگیر نسبتاً بزرگی داشت. مهتاب در ذهنش وسایلی را که باید می خرید، در جاهای مختلف خانه می چید. مهتاب قبول کرد، زیرا حوصله و وقت گشتن دنبال خانه را نداشت. به مشاور گفت:

– اگه سه میلیون برامون رهن کنین، شیرینی خوبی دارین.

مشاور هم قبول کرد. قرار شد تا آخر هفته به معصومه اطلاع دهد که مالک با قیمت پیشنهادی مهتاب موافق است یا نه. موقع برگشتن به خانه، در اتوبوس حساب کتاب می کرد. باید از این ماه کم کم وسایل زندگی می خرید، نمی خواست مهسا خیلی سختی بکشد. چند بار تغییر مکان و نحوه زندگی داده بودند. عجب سرنوشتی داشتند این دو دختر.

آخر هفته معصومه اطلاع داد که مالک با رقم پیشنهادی مهتاب موافقت کرده است و شنبه عصر، به اتفاق معصومه به بنگاه برای عقد قرارداد اجاره رفتند. از همان ماه، آپارتمان به آنان تعلق داشت.

آن ماه از حقوقش یک یخچال فریزر خرید و حساب کرد ماه دیگر اجاق گاز و ماشین لباسشویی نیمه اتوماتیک بخرد. بقیه اثاث منزل را از بقیه رهن که حدود هشتصد هزار تومان بود می توانست تهیه کند. دلش می خواست ظرف هایی را که در این خانه دارد، با خود می برد اما به غرورش برمی خورد. با پرس و جو از همکلاسانش، از منطقه ای در جنوب غرب توانست با مبلغ مناسب، تمام وسایل چوبی خانه را خریداری کند. تخت برای خودش و مهسا و دراور. مبل ظریف و مناسب برای آن خانه کوچک خرید و یک میز گرد و هشت صندلی که هم کنار پیشخوان آشپزخانه استفاده کنند و هم در مواقع ضروری دور میز بچینند.

دیگر پولش تمام شده بود و نمی توانست تلویزون بخرد که مهسا با اصرار گفت سکه هایش را حاضر است بفروشد تا تلویزیون بخرند. مهتاب خواست سکه های

خودش را بفروشد که مهسا نگذاشت.

آن سال حوصله نداشت برای مهسا تولد بگیرد. فقط یک کیک گرفت. شام مختصری پخت و شهاب و بهشاد و گلناز را دعوت کرد. مهتاب بودجه خرید هدیه دلخواه را نداشت و یک ژاکت برایش خرید اما او یادش بود و مثل سال قبل، پانصد هزار تومان داخل یک پاکت گذاشت و برایش فرستاد.

دایه خانم هم پنجاه هزار تومان داد که به پیشنهاد مهتاب، با پول دایه خانم دو قالیچه ماشینی زیبا خریدند. پول هدیه او را هم باز به حساب مهسا گذاشت. از پول عیدی اداره، سرویس چینی و چند قابلمه و قاشق و چنگال معمولی خرید. با بن خواروبار هم، مواد غذایی و بهداشتی خرید و به خانه خودشان برد. به مهسا گفت:

- خرید این دفعه چقدر با دو سال پیش فرق می کنه.
و مهسا با آن سن کمش، خواهر را دلداری می داد. می دانست فشار سنگینی به او تحمیل می شود و می خواست به او روحیه بدهد، کار دیگری نمی توانست انجام دهد.

در این مدت مهتاب سعی می کرد عادی صحبت کند. اما او می گفت:

- تازگی ها خیلی سرد حرف می زنی!
او هم با ملاحظه حرف می زد و دیگر از آن شوخی ها خبری نبود. گاهی کلافه می شد و می گفت:

- تو مثل همیشه نیستی!
اما مهتاب زیر بار نمی رفت.



اوایل اسفند، برایشان مبلغی فرستاد تا آنان لباس عید بخرند. ولی مهتاب همه را برگرداند و خیلی جدی به طوری که او دیگر اصراری نکند، به او گفت تحت هیچ

شرایطی دیگر پولش را قبول نمی کند.

چند روزی بود که یخچال فریزر را روشن کرده و مواد غذایی را داخل آن گذاشته بود. شوفاژها را روشن کرد تا خانه هوا بگیرد. همه چیز برای یک زندگی ساده آماده بود. هنوز به وسایل زیادی احتیاج داشتند، مثل جاروبرقی که البته از شانس خوش خانه سرامیک بود و با یک تی، تمیز می شد.

مهسا نق می زد که ضبط ندارند، حوصله شان سر می رود و اصرار می کرد که از کادوی امسال او رادیو ضبط بخرند. اما مهتاب قبول نکرد و گفت:

- با تلویزیون سر تو گرم کن تا بعد شاید بتونیم بخریم.

مهتاب یک دفعه به یاد سود پولی افتاد که فریدون برایش در بانک گذاشته بود. به بانک مراجعه کرد و با خوشحالی از بانک بیرون آمد. همراه مهسا برای خرید میز تلویزیون، تشک، پتو، ملحقه و پرده رفتند. دیگر خیالش راحت بود. مقداری هم پول کنار گذاشت تا بتواند بدون نگرانی هزینه اسباب کشی را پرداخت کند. شب بیست و چهارم اسفند، او زنگ زد. مهتاب خیلی تلاش کرد که شاد باشد.

- سلام.

- سلام. چطوری؟

- خوبم، تو چطوری؟

- بد نیستم، خب آقای مارکوپولو، به دقیقه نود نزدیک می شیم، نمی خوام به وقت اضافه بکشم.

- می دونم، قبل از عید تمومش می کنیم. برای همین زنگ زدم. همه کارها انجام شده و فقط تو باید اون مدارک رو امضاء کنی.

- باشه فقط آدرس بده.

- یادداشت کن. دیگه برنمی گردی اینجا؟

- نه، وسایل رو خواهرم می بره.

- کجا می ری؟

- خونه خودمون، می خوای آدرس بدم؟

- نمی خوام وسوسه بشم.

- حالا یادداشت کن!

- بگو می نویسم.

- در بزرگراه روزگار، نرسیده به چهارراه زندگی، می پیچی به راست، انتهای

خیابان جوانی، آخرین کوچه را بین که نوشته بن بست عشق. دو درخت تنومند

چنار آنجاست که روی تنه شان پر است از قلب های تیر خورده و اسم همه عاشقان

دنیا. بین دو درخت در کهنه ای است که قفلش با کلید قلب عاشق باز می شود.

کلیدش رو دار!

- چه جای قشنگیه این خونه!

- باید هم باشه.

- آره، هر چیز که متعلق به تو باشه قشنگه.

- احساس مالکیت داشتن شیرینه.

- همین طور که من نسبت به تو یک حس قشنگ مالکیت داشتم.

- فقط همین؟

- اسمتو نمی دونم، اما یاد و خاطره تو در لحظه لحظه های زندگیم باقی می

مونه.

- منم روزهایی رو که اینجا گذروندم هرگز فراموش نمی کنم. من با یک صدا

ازدواج کردم و فردا از یک صدا برای همیشه جدا می شم.

- اگه یک روز گذرت به این خیابون افتاد، چشمتو ببند و سعی کن صدامو

بشنوی.

مهتاب حس کرد که او گریه می کند و گفت:

- اگه از اینجا بگذرم، این شعر رو می خونم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

گوشی را گذاشت و اشک هایش را پاک کرد. نمی خواست کسی بفهمد که چقدر عاشق او شده. از آنجا می رفت ولی برای همیشه دلش را آنجا می گذاشت.

- خدایا صبرمو زیاد کن!

خودش را با بستن وسایلش سرگرم کرد تا بغضش را فرو خورد. مهسا هم مشغول کار بود.

دایه خانم وارد اتاق شد و گفت:

- خانوم، جان مهسا خانم، یه چیزی می گم نه نگین.

مهتاب با لبخند پرسید:

- چی شده؟

- شما قسم بخورین.

- خایله خب، جان مهسا هر چی بگی قبول می کنم، به شرطی که نگي اینجا

بمونم.

- نه، اینو نمی خوام بگم. یک کم صبر کنین!

رفت و همه آن ظرف های نقره و ترمه و بشقاب ها را آورد.

- می خوام اینها رو از من یادگاری داشته باشین. قرارمون این بود، یادتون

رفت؟

- دایه خانوم این کارها یعنی چی؟

- ببین خانوم، من کسی رو ندارم. همیشه آرزو داشتم دختردار بشم که بهش

جهاز بدم. حالا شما مثل دخترم، این چند تا تیکه رو از من قبول کنین، خواهش

می کنم!

مهتاب نگاهش کرد و گفت:

- باشه قبول، به شرطی که شما هم یک هدیه از من قبول کنین.

- من از شما هدیه دارم. اون ژاکت قشنگی رو که برام بافتین، همیشه با من می مونه.

ظرف های نقره ای که مهرانگیز برایش آورده بود و هدیه های فریدون و فرناز را داخل کارتون گذاشت. دیگر همه چیز بسته بندی شده و کنار در چیده شده بود. گلی هم به زور یک النگو از دستش درآورد و به مهتاب داد.
مهتاب گفت:

- هر وقت اینا رو ببینم، یاد شما می افتم. روزهای خوبی با هم داشتیم.
گلی گریه می کرد و کلمات نامفهومی می گفت.
با صدای زنگ تلفن، قلب مهتاب ضرباتش تند شد.
- خانوم، آقا هستن.

گوشی را گرفت:

- اگر می خوای برات شعر بخونم، بد وقتی رو انتخاب کردی.
- نه، بیا کنار پنجره، می خوام سایه تو ببینم. بیا دیگه!
رفت و به رو به رو خیره شد. از آن فاصله واقعاً هیچ چیز جز سایه معلوم نبود. اما نیرویی که از چشم های آنان ساطع و به دیگری منتقل می شد، خیلی دلچسب بود. دقایقی ایستادند و به هم نگاه کردند. مهتاب دستی تکان داد، گوشی را قطع کرد و از مقابل پنجره کنار رفت اما از اتاق و از میان پنجره نگاهش می کرد. او ایستاده بود و دوباره زنگ زد.

- بله؟

- خواستم بگم وسایل رو باید با خودت ببری.

- یعنی چی؟

- همون هایی که سال اول خریدی.

- من هرگز این کارو نمی کنم.

- خواهش می کنم.

- گفتم که نه، یادگاری و هدیه هایی که خانواده م آوردن رو می برم، ولی اونایی که تو خریدی اینجا می مونه.
- اون ها مال تو هستن.
- من مالک چیزی نیستم.
- اگه بدونی چه چیزهایی رو متعلق به خودت کردی و رفتی!
- حرف های خنده دار می زنی.
- امشب با هیچ کس شوخی ندارم.
- از صدای اخم آلودت معلومه. دلیلش رو نمی دونم چون تا چند روز دیگه به یک ثروت بیکران می رسی و هر چیز و هر کسی رو که اراده کنی، به دست می آری.

- همه چیز خریدنی نیست، مثل عشق.
- شما پولدارها معنی این کلمه مقدس رو نمی دونین. برای همین هم خداوند این نعمت رو از شما دریغ کرده. خود تو، نمی دونم چند سالت به ولی مسلماً بالای سی سال سن داری، از صدات مشخصه، هیچ وقت عاشق شدی؟ نه. خودت گفتی، یادته؟ برای اینکه فکر خوش گذرونی بودی و مغزت مجال فکر کردن به خود، قلبت و روح تو نداشته.

- خیلی می تازونی! لطفاً در مورد احساس کسی که نمی شناسی، قضاوت نکن.
- درسته که ندیدمت اما کسی که صاحب این قصر و باغ و ویلای تو شمال و خارج از کشور و مسافرت های پی در پی به حتی برای اسکی کردن باید تا سوئیس بره، نمی تونه به قلب و احساسش فکر کنه و بها بده. کسی که حاضره یک نفر رو قربانی کنه تا خودش ثروت بلوکه شده پدرش رو به دست بیاره، آیا می تونه عاشق بشه؟

- لعنتی بذار منم حرف بزnm! فکر می کنی خیلی از این کار لذت بردم؟ همسر، تنها زنی که متعلق به خودم بود رو ندیدم و لمسش نکردم. فقط از راه صدا! چی

می دونی وقتی مسافرت بودم، چقدر نگران تو و سلامتی بودم که مبادا بخوان به تو آزاری برسونه. بیچاره، وکیلیم تمام مدت مواظب بود تا حادثه ای برات پیش نیاد.

- مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

- تهدید کرده بود که اگه با تو رابطه داشته باشم، به برادرش یا فامیل هاش می که تا روی تو اسید بپاشن.

- آخه چرا؟ من که کاری به اون نداشتم!

- من هرگز در عمرم اینقدر مسافرت نرفته بودم که تو این دو سال رفتی. به خاطر اینکه اون خیالش راحت باشه در کنارشم و تو تهدیدی برای اون نیستی. از همه برنامه های زندگیم عقب افتادم. شرکت رو دست دوستم سپردم و کارخونه را به پیشکار پدرم تا کار نخوابه و کارگرها بیکار نشن. بعد از طرف جنابعالی محکوم می شم به بی احساسی، خودخواهی و خوش گذرونی! خدا می دونه از هیچ کدوم از این سفرهام لذت نبردم چون تو رو با کمترین امکانات گذاشتم و خودم با زنی که هیچ نسبت رسمی با من نداره، دور اروپا و امریکا رو گشتم. آرزوم بود که فقط یک بار چیزی از من بخواهی. نه برای اینکه حس خودخواهیم ارضاء بشه، نه! فقط برای اینکه با اون هدیه، می تونستم با تو ارتباط داشته باشم. فکر می کردم مثل حلقه یک زنجیر، من و تو رو به هم وصل می کنه. وقتی اون روز گفتم برات برف بیارم، آوردم و توی یک شیشه تو اتاقم گذاشتم که یاد تو و اولین و تنها چیزی که از من خواستی باشم. من هم احساس دارم! پدرم می خواست زن بگیرم تا از اون جدا بشم و به زن و زندگیم برسم، اما حیف که نقشه پدرم نگرفت. مدت دو سال رو تأکید کرد چون برای مهر ورزیدن، عاشق شدن و به هم انس گرفتن کافی بود، اما پدر فکر اینجای قضیه رو نکرده بود. متأسفم برای تو، برای خودم و برای عشقی که می تونست به وجود بیاد!

- یعنی نیومد؟

- تو چی می گی عروسکم، یعنی می خوای بگی اون چیزی رو که من احساس می کنم در وجود تو هم هست؟

- نمی دونم، به تنها چیزی که معتقدم اینه که بعدها اگه یک بار رو در رو شدید و همدیگرو شناختیم، سعی نکن به من نزدیک بشی. تو یه اخلاق منو نمی دونی، همین طور که رام و سر به راه و مظلوم هستم، به موقعش مثل یه پلنگ می شم. اگه یک بار دیگه منو ببینی، اون چهره من مقابلت خواهد اومد. شب به خیر برای همیشه!

- صبر کن!

گوشی را گذاشت. تمام تنش می لرزید. دایه خانم یک شربت قند و بهارنارنج آورد. خورد و کمی آرام شد. از دایه خواست که شب پیشش بماند. وقتی همه خوابیدند، گفت:

- می خوام جریان الهام رو برام بگین. چطور شد اینا با هم آشنا شدن؟
- چشم. اما بذارین یک چایی درست کنم، بعد ماجرای این رابطه و الهام رو مو به مو براتون بگم.

چند دقیقه بعد، با یک سینی چای برگشت و شروع کرد:

- آقا هفده ساله بود. پسری خوب، سر به راه، درس خون و با محبت. با یکی دو تا از دخترهای فامیل و دوستان خونادگی، دوستی ساده ای داشتن. به جشن تولد و مهمانی می رفتن و با هم می رقصیدن. آقا بزرگ، پدر این آقا، خیلی مراقب آقا بود که خدای نکرده به راه بد کشیده نشه. نگرانی او هم بجا بود چون از خانواده پولدار و سرشناسی بودن می ترسیدن براش دام پهن کنن. دوستای آقا رو باید پدرشون می دیدن و تأیید می کردن. همون سال، برای خرید یک دستگاه برای کارخونه و تعمیر چند قطعه دیگه، مجبور شدن به انگلیس برن و کارشون طولانی شد. آقا هم که کاری نداشت و امتحاناتش رو داده بود، توی باغ قدم می زد، دوچرخه سواری می کرد و ورزش هایی رو که اون موقع متداول بود انجام می داد.

دوستاش می اومدن و تنس بازی می کردن. یکی از این روزها، الهام که دختر باغبون و پنج شش سالی از آقا بزرگتر بود، رفت سراغش و با هر شگردی که بلد بود، خودشو تسلیم آقا کرد. هیچ کس نفهمید که آقا اولین مرد زندگیش بود یا نه. حتی خود آقا هم نفهمید چون تجربه ای نداشت. طبیعی بود که آقا از این رابطه خوشش اومد و این ماجرا تکرار شد.

جوری که آقا هر روز با الهام قرار می داشتن. خانم هم که فکر لباس و آرایش و مهمونی و رفتن و مهمونی دادنش بود، توجهی به آقا نداشت. فقط آقا بزرگ و بعد هم خان عمو با نگرانی مواظب آقا بودن. خلاصه الهام بدجوری آقا رو به دام انداخت و من می دیدم که آقا بی قرار بود و می خواست زودتر صبحونه بخوره و بره باغ. یک بار تعقیبش کردم و اون چه رو که نباید، دیدم و به خان عمو گفتم. اون هم خیلی ناراحت شد و با آقا صحبت کرد. طفلی از خجالت سرخ شده بود و قول داد که دیگه دور و بر الهام نگرده. اما الهام که لقمه چربی گیرش اومده بود، دست برنمی داشت. آقا هم جوون بود و اولین بار بود که رابطه نزدیکی با زن داشت. سست شد و دوباره با هم قرار گذاشتن. این دفعه خان عمو دیدشون و با الهام دعوا کرد. اونم می گه: پسر تون به من تعدی کرده! حالا که به مقصودش رسید، چون دختر باغبون هستم با من دعوا می کنین؟ الهام طلبکار شد. پدر و مادرش هم گفتن، ما چون بدبخت هستیم، می خواهیم به ما ظلم کنین. دختر دسته گلمون رو پسر تون بی سیرت کرده، ما رو می خواهیم بیرون کنین؟ خیلی قیل و قال راه انداختن. همون موقع پدر آقا از سفر اومد و دیگه بلوا شد. آقا رو برای اولین بار کتک زد و خودش از غصه مریض شد. خیلی مصیبت کشیدن. پدر آقا با خانوم چه دعوها کردن! هر جور بود، سال آخر دبیرستان رو آقا با مراقبت شدید گذروند و بعد از امتحان آخر سال، آقا رو فرستادن امریکا که درس بخونه. الهام هم نمی دونم آدرس آقا رو از کجا پیدا کرد و براش نامه نوشت. گویا خاطرات روزهایی رو که با هم بودن، یادآوری کرد و گفت که می خوان پدرشو از باغ بیرون

کنن. آقا هم به پدرشون زنگ زدن و گفتن که اگه پدر الهام و خانواده ش رو بیرون کنن، اون الهامو عقد می کنه. آقا بزرگ هم از ترسشون کاری به اونا نداشت. البته آقا تو امریکا سرش به قدر کافی به درس و تفریحات گرم بود که از صرافت الهام بیفته اما چون فکر می کرد اولین مرد زندگیش بوده و به اون لطمه زده، در مقابلش احساس مسئولیت می کرد. از اونجا که مرتب برایش لباس می فرستاد و بهش هم می گفت که دوستش نداره. الهام به همین راضی بود. تا اینکه آقا بعد از نه سال که دکتراشو گرفت برای همیشه می آن ایران.

برای الهام و خانواده ش یه چمدون مخصوص سوغات آورده بود. چه دخترهایی خودشونو برای ازدواج با آقا کاندید کرده بودن، از چه خانواده هایی! حتی با یکی از اونا قرار ازدواج هم گذاشتن. البته آقا اونو هم دوست نداشت فقط به احترام پدرشون می خواستن ازدواج کنن. دوباره الهام خودشو به آقا رسوند و ازش خواست که با اون شروع کنه اما آقا زیر بار نرفت. تا اینکه الهام تهدید کرد که اگه آقا ازدواج کنه، اون خودکشی می کنه. آقا قرار عروسی رو به هم زدن و پنهون از پدرشون، الهامو صیغه کردن. یکی از اتاق های عمارت رو آماده کردن که الهام شب ها بره اونجا و با هم باشن.

- چرا به اتاق خودش نمی برد؟

- نمی دونم. یک حساسیت عجیبی روی اتاقش داره. می گه حرمت داره، فقط همسرم باید بیاد اونجا.

مهتاب در دل گفت: «چقدر هم رفت!»

- آقا گاهی گریز هم می زد اما زن اصلی الهام بود. نسبت به اون احساس مسئولیت می کرد.

- نه، دایه خانوم دوستش داشت، نمی خواسته قبول کنه.

- خب، بالاخره در اثر معاشرت علاقه ای بینشون به وجود اومده. مطمئن هستم آقا عاشقش نیست. به هر حال قبول کردن وجود اون توی خونه و اینکه

سر میز می نشست که همه خوانواده می نشستند. برای آقا بزرگ دشوار بود. برای همین هم اون وصیت کرد. البته الهام استعداد های عجیبی داشت. خیلی زود خودشو با محیط عمارت و طرز نشست و برخاست اونا و کسانی که اونجا رفت و آمد داشتن وفق داد. جوری که بعد از دو سه ماه نمی شد فهمید این همون الهام دختر باغبونه. آقا رو وادار کرد برای خوانواده ش یک خونه بخره و از جلوی چشمش برن تا یادش نیارن چی بوده و به کجا رسیده. آقا چند سال مقاومت کردن و زیر بار ازدواج نمی رفتن، می گفت احتیاجی به ثروت پدری نداره. تا عاقبت نمی دونم چی شد که موافقت می کنه. خانوم به وکیلشون گفتن و اون همه کارها رو انجام داد. شما رو دید و در موردتون تحقیق کرد. به خانوم اطلاع داد که از هر نظر قبوله. و خانم گفتن: بس معطلش نکن! اما باز هم آقا به همه رو دست زد. البته الهام آنچنان قشقرقی به راه انداخت که خدا می دونه! برای عروسی آقا رو کشوند خارج که مبادا هوس کنه بیاد پیش شما. به آقا گفته بود که اگه با شما روابط زناشویی داشته باشه به برادر و پسر عموش که خیلی هم اوباش هستن، میگه رو صورت شما اسید بپاشن. آقا اینو فقط به من گفت. برای همین غدغن کرد که شما جلوی این ساختمون ظاهر بشین. هر وقت مسافرت بود وقتی زنگ می زد سفارش شما رو می کرد و می گفت مثل چشمتان ازش نگهداری کن!

- چرا الهام بچه دار نشد تا جای پاشو محکم کنه؟

- شکر خدا بچه دار نمی شه. آقا تو یکی از سفرهایش به امریکا، الهام رو برد پیش متخصص و اونا هم گفتن که تو رحمش غده س و مشکوک به سرطان هستش. عملش کردن و رحم و تخمدان رو در آوردن. این عمل روی پوستش اثر گذاشت و مجبور شد چین و چروک توی صورتش رو جراحی پلاستیک کنه. هر بار یک جاشو جراحی پلاستیک می کرد، می خواست برای آقا جوون و خوشگل باشه.

- قیافه ش چطور بود؟

- قشنگ بود. چشم های سبزی داشت و موهای بور. اندامش درشت بود. خیلی

رژیم گرفت اما اسکلتش درشته. هرچی می گذره آقا جا افتاده تر و خوش قیافه تر می شه. آخه مردها دیرتر از زن ها پیر میشن. برای همین هم می گن مرد باید چند سال از زن بزرگتر باشه، دخترها تو مهمونی ها برای آقا چه کار می کردن! برای همین الهام خودشو به تیغ جراح سپرد.

مهتاب فکر کرد: « چه زن بدبختی! می خواد مردشو فقط از نظر ظاهر جلب کنه. »

پرسید:

- تحصیلاتش چیه؟

- دیپلم گرفته بود و دیگه هم درس نخوند.

دایه خانوم گفت:

- اذان دارن میگن، پاشیم نمازمونو بخونیم. غیبت بسه دیگه. شما هم استراحت کنین.

خوابش نمی برد. به الهام و به او فکر می کرد. به زندگی بدون هیجانی که دارند و فرصت هایی را که از دست دادند و می دهند. فرصت خوب و درست زندگی کردن، نه فقط به مسائل ظاهری زندگی پرداختن.

آن شب تصمیم گرفت زندگی جدیدی را شروع کند. و فکر این باغ بزرگ، این ساختمان و عمارت رو به رویی را به طور کل از ذهنش پاک کند. باید فکر ازدواج و حضور مرد دیگری در زندگی اش به عنوان شوهر را از سر باز کند و مشکل ترین کار، فراموش کردن او بود که باید موفق می شد. می دانست که خداوند اراده ی قوی به او داده است، پس می توانست بر مشکلاتش فائق آید.

او دیگر از این لحظه به بعد، برایش وجود نداشت.



صبحانه مفصلی سر میز چیده بود اما میل به خوردن نداشت. به مش رحمان

باغبان سپرده بود که برایش وانت باری کرایه کند. او هم یکی از اقوامش را خبر کرد. وانت بار آمد و وسایل را به کمک مش رحمان داخل وانت گذاشتند. از دایه خانم، گلی و مش رحمان خداحافظی کردند و به خاطر زحماتشان تشکر کردند. دایه پرسید:

– به ما سر نمی زنین؟

– نه، هر وقت دلم تنگ شد، چشم هامو می بندم و یاد چهره مهربونتون و محبت هایی که به من و مهسا کردین می افتم. هرگز شما و این دو سالی که اینجا بودم رو فراموش نمی کنم.

مش رحمان اشک می ریخت و دعا می کرد که عاقبت به خیر شوند. سوار شدند و به سوی زندگی جدید رفتند.

فصل چهارم

به خانه جدید که رسیدند راننده وسایل را تا جلوی آپارتمان آورد و رفت. مهتاب به مهسا گفت:

- من دیگه می رم دیرم شده تو هم این وسایل رو ببر تو. من می آم با هم کمک می کنیم جمعشون می کنیم.

تاکسی گرفت و به محضر رفت. همان مردی که روز عقد او را دیده بود باز هم منتظرش نشسته بود. با دیدن مهتاب از جا بلند شد و ادای احترام کرد. محضر دار جاهایی را که مهتاب باید امضاء می کرد علامت گذاشت و او هم بی وقفه همه را امضاء کرد. وقتی تمام شد خواست بیرون برود که همان آقا صدایش کرد و گفت:

- این هدیه آقا به شما!

مهتاب هم پاکتی از کیفش خارج کرد و گفت:

- این هم هدیه من به ایشون.

داخل پاکت حلقه ازدواج خودش و حلقه او را چسباند، و یک تکه از موهایش را قیچی کرده و روی کارت چسبانده بود. زیر موها نوش (م) در پاکت چسب محکمی داشت.

وکیل پاکت را گرفت و گفت:

- در ضمن این هم بابت مهریه تون طبق محاسبه معادل قیمت پانصد سکه به

نرخ روز گذشته.

- اینم آقا دادن؟

- بله خانوم.

- اینو به ایشون بدین و بفرمایین بیشتر از اینا مدیونشون هستم. خداحافظ آقا.

از پله ها سریع سرازیر شد و تاکسی گرفت. وقتی به خانه رسید دید مهسا چند کارتن را باز کرده. مهتاب هم به کمک خواهر رفت و تا عصر کار جا به جایی لوازم طول کشید و هنوز ناهار نخورده بودند. به مهسا گفت

- حوصله آشپزی ندارم. دو تا تخم مرغ نیمروز کن بخوریم.

بعد از خوردن غذا و چای، دوش گرفت و خوابید و تا صبح بیدار نشد.

مهسا نق می زد:

- که خونه کوچیکه!

- عوضش مال خودمونه دیگه هیچ کس بهمون ایراد نمی گیره.

- آره ولی این دو سال به من خیلی خوش گذشت. هم دایه خانومو دوست داشتم هم شوهر تو رو. هر وقت با من صحبت می کرد نمی دونی چقدر با محبت بود. از درس می پرسید و می گفت اگه لازم باشه بهترین معلم ها رو برام می گیره. از تو می پرسید و می گفت که تو رو چقدر دوست دارم؟ منم می گفتم اندازه همه آدمهایی که باید دوستشون می داشتم و نیستن. اون هم می گفت: خواهر خیلی خوبی داری، همیشه قدرشو بدون.

- چند بار با تو حرف زد؟

- شاید ماهی یک بار یا بیشتر، اما چه صدایی داشت!

- بسه دیگه از امروز زندگی جدید ما شروع می شه و باید بادبانها رو بکشیم! روز بعد به گلناز تلفن کرد و گفت:

- خونه آماده س یک کیلو شیرینی بخر بیا اینجا و آدرس داد.

حدود ساعت پنج گلناز همراه یک جعبه شیرینی، یک دسته گل بزرگ نرگس و یک بسته کادویی آمد. مهتاب گفت:

- همون شیرینی کافی بود.

- حالا بازش کن!

یک پلوپز برایشان آورده بود. مهتاب بوسیدش و تشکر کرد. گلناز از آپارتمان خیلی تعریف کرد و گفت:

- خیلی شیک شده اما به پای اون خونه نمی رسه.

- کاش اینجا رو خریده بودم اون وقت هدیه تو هم قابل قبول تر بود.

- ایشا!... می خری.

مهسا به شهاب زنگ زد و به طور خلاصه گفت که نقل مکان کردند و آدرس خانه را به او داد و از او خواست که حتماً به دیدن آنان برود.

ساعت هفت شهاب و بهشاد آمدند. هر دو گیج و متحیر از این خانه کوچک که مهتاب جریان جدایی از شوهرش را هم گفت، اما دلیل جدایی را هر چه اصرار کردند نگفت و فقط به ذکر عدم تفاهم اکتفا کرد. بهشاد با روحیه شادش خانه را شلوغ کرده بود و نمی خواست دختر عمه اش غصه بخورد. در فرصتی که مهتاب برای آوردن چای رفته بود از مهسا پرسید:

- اختلاف داشتن؟

- آقا خیلی مهربون بود.

- پس چرا جدا شدن؟

- منم نمی دونم، اما با هم تفاهم نداشتن.

بهشاد گفت:

- اگه بابا بفهمه دیوونه می شه.

- حالا بهش نگو. بذار عید و با خیال راحت بگذرونه.

- چرا نیومدی خونه ما؟

نگاه عاقل اندر سفیه مهتاب بهشاد را وادار به تسلیم کرد. بهشاد خواست شام را از بیرون تهیه کند که مهتاب اجازه نداد و گفت:

- سوسیس و کالباس داریم حاضری می خوریم.
هر سه دختر به آشپزخانه رفتند و مشغول تهیه شام شدند.
مهتاب گفت:

- شام حاضره بفرمایین.

شهاب و بهشاد سخت مشغول صحبت بودند و با اعلان دوباره مهتاب، سر میز آمدند. مهتاب نمی خواست قیافه ماتم زده بگیرد زیرا از احساس ترحم دیگران متنفر بود. از جوک های بهشاد خندیدند گویی اتفاقی رخ نداده بود. مهمانها بعد از نوشیدن چای رفتند. مهتاب هم بعد از شستن ظرف ها و جا به جا کردن خانه، به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید. هر چه می خواست فکر او صدایش و محبت هایش را فراموش کند نمی توانست. تقریباً مطمئن بود که او هم به مهتاب بی احساس نبود، اما تا چه حد نمی دانست.

صبح روز بعد به خرید رفت. یک تنگ ماهی، سبزه، لوازم هفت سین و کمی هم آجیل و شیرینی و میوه خرید. یک پیراهن گلدار قشنگ هم برای مهسا خرید. حقوق این ماه را باید تا آخر فروردین نگه می داشت. تا به حال خرج خانه نکرده بود. کمی وحشت داشت، اگر پول کم بیاورد چه کند؟ نمی خواست کمک کسی را قبول کند. باید روی پای خود می ایستاد، هر چند زمینش سست باشد! برای سبزی پلوی شب عید ماهی هم خرید و با دست پر به خانه برگشت. هفت سین را چید. به زیبایی سال قبل نبود. اما باز هم چشمگیر و قشنگ بود. از دایه خانم در قلبش تشکر کرد که این هدایای زیبا را به او داده بود.
به مهسا گفت:

- خوب شد تلویزیون خریدیم، وگرنه از کجا می فهمیدیم کی سال تحویل می شه. خیلی خوشحالم که بدون کمک دیگران، زندگی خوب و رو به راهی داریم.

- تو خیلی مغروری مهتاب! من مثل تو نیستم. چه اشکالی داره که اگه دیگرون کاری از دستشون بر می آد انجام بدن؟ مثلاً این مدت تو از شوهرت پول نگرفتی، در صورتی که وظیفه اش بود. یا دفعه اول که سوغات آورد، نمی دونی چه چیزهایی بود! عطر، لباس های ابریشمی، لوازم آرایش و بدلیجات خیلی قشنگ. هنوز چشمم دنبال اوناست.

- خیلی به غرورم برخورد! با یکی دیگه رفته بود مسافرت، بعد برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشه چهار تیکه چیز برام آورد. اگه فحشم می داد بهتر بود. - تو دیوونه ای!

- خيله خوب، پاشو کمک کن شامو آماده کنیم که قبل از سال تحویل خورده باشیم.

- خب بگو خفه شو و دیگه حرف نزن.

- خدا نکنه خفه بشی، می خوام رسمی که مامان و بابا داشتن رو حفظ کنیم. عکس پدر و مادر و یک عکس چهار نفره از خودشان را که از خاله مهرانگیز گرفته بود به دیوار زدند، همین طور بشقاب هایی که دایه خانم داده بود. تقریباً همه جا مرتب و شکیل شده بود. قبل از شام شهاب و بهشاد با یک کارتن وارد شدند.

مهتاب پرسید:

- این چیه؟

بهشاد گفت:

- بازش کن ببین!

وقتی کارتن باز شد مهسا جیع کوتاهی کشید:

- وای خدا جون چه ضبط قشنگی!

مهتاب با اخم قشنگی گفت:

- بهشاد این کارها چیه می کنی؟ ما خودمون می خریدیم.

- این هدیه یک زندگی مستقل و جدیده. باید بیشتر از این می خریدم اما شرمنده ام!

شهاب هم یک سماور و قوری و یک دست فنجان برایشان آورده بود. مهتاب شام را کشید و مهسا هم میز را چید و همگی دور میز نشستند. بهشاد گفت:

- تازه ساعت هفت شبه چه زود شام می خورین.

- آخه بعد از شام می خوام حموم کنم، بقیه کارهای هفت سین رو انجام بدم. تازه باید قبل از سال تحویل سیر باشیم.

بعد از شام چای آورد و به پسرها گفت:

- بچه ها زودتر بخورین و برین خونه هاتون. تا از غرغریهای مادراتون در امان باشید.

و رو کرد به بهشاد و گفت:

- به دایی جون که جریان رو نگفتی؟

- هنوز نه.

- عید کجا می رین؟

- امسال قراره تهرون بمونیم. در عوض از یازدهم می ریم باغ شهاب اینا تو کرج.

- خب بعد از سال تحویل یه جوری بهشون بگو. چون باید پیام برای عید دیدنی.

صبح اولین روز سال جدید فریدون تماس گرفت:

- سلام دایی جون، سال نو مبارک!

- این چه کاری بود کردی؟ یعنی تو بزرگتر نداشتی؟

- وقتی می گفتم نمی خوام ازدواج کنم، همین بزرگترها به حرفم گوش نکردن.

خاله و دیگران رو واسطه کردین و جوری شد که فکر کردم می خواین از دست ما

راحت بشین این بود که به اجبار قبول کردم.

- اما اون مردی که باهاش صحبت کردم، بسیار متشخص و متین بود.

- بله، اما با هم تفاهم نداشتیم.

- لافل مشورت می کردی شاید با پا در میونی کار به اینجا نمی کشید.

- سعی کردیم که ادامه بدیم اما نشد.

- مهسا خیلی از اون تعریف می کرد.

- دایی جون، مرد خیلی خوبی بود، اما نشد که با هم زندگی کنیم.

- بهشاد می آد دنبالتون. بیاین اینجا ببینم چی کار می تونم بکنم.

- همه چیز تموم شده. اون برای همیشه با خونواده اش رفت امریکا.

مهتاب می خواست خیال فریدون را راحت کند که دیگر به فکر آشتی دادن

او نباشد.



آن روز منزل فریدون، اصلاً به مهتاب خوش نگذشت. زهره باز هم برای او چشم و ابرو می آمد و مواظب بود که با بهشاد تنها نماند. مهتاب برای روز چهارم فروردین دعوتشان کرد و از آنجا به خانه معصومه رفتند که حالش خیلی خوب نبود. رنگش زرد شده بود بچه ها برای مادرشان نگران بودند و مهتاب از دیدن چهره افسرده بچه ها خیلی ناراحت شد.

فردای آن روز آنان را به منزلشان دعوت کرد و برای فرزانه و ترانه هدیه خرید و در روز مهمانی سعی کرد محیط شادی برای بچه ها ایجاد کند. دخترها از دیدن عیدی شان خیلی خوشحال شدند. عیدی پسرها را هم از اسکناس هایی که میان قرآن گذاشته بود، داد.

معصومه هم برایش یک سینی به عنوان هدیه برای منزل نو آورده بود. سوم فروردین دو خواهر برای خرید مواد غذایی و میوه رفتند و یک دسته گل

قشنگ هم خریدند. با کمک هم خریده‌ها را جا به جا کردند و خانه را تمیز و غذاها را آماده کردند. صبح هم میوه و شیرینی و آجیل را چیدند. غذاها آماده شده بود که خانواده فریدون رسیدند. وقتی خانه را دیدند تعجب کردند که چه زود توانسته اند زندگی خوبی فراهم کنند.

زهره گفت:

- زندگی خوبی درست کردی مهتاب!

- با کمک مهسا این کارو کردم.

- نه بابا، من هیچ کاره ام، همه اینا سلیقه مهتابه.

بهشاد رو به پدرش گفت:

- بابا جریان عمه رو گفتین؟

- نه.

- خاله چی شده؟

- مهرانگیز رفته بوده بانک که یکی از کارمندهای بانک خاله ت رو می شناسه و سراغ شماها رو می گیره و میگه که پدرشون برای اونا و مادرشون حساب پس انداز باز کرده بود. به اونا بگین بیان پولشونو بگیرن.

- چقدر خوب.

- حالا یک سفر برین رودبار. در ضمن حتماً شناسنامه رو ببرین اگه چند نفر از اهالی هم شما رو بشناسن خیلی خوبه.

- خب مدرسه مامان و همسایه ها هستن. اردبیهشت که رفته بودیم لاهیجان از رودبار که می گذشتیم خیلی عوض شده بود.

- آره اما می شه آشنایی پیدا کرد.

بعد از تعطیلات پنج روزه نوروز، به روبار رفتند. با دوندگی های بسیار موفق شدند پول مهتاب را چون به سن قانونی رسیده بود بگیرند. اما پول مهسا به حساب تهران منتقل شد. پول مریم هم دو قسمت شد، یکی به حساب مهسا

ریخته شد و نیمه دیگر به مهتاب پرداخت شد. مهتاب پولش را در حساب بلند مدت گذاشت تا از سود ماهیانه آن مقداری از کمبود مالی اش را جبران کند.

به مهسا گفت:

- با پولی که بابا به حسابت گذاشته بود و اون یک میلیون هم که اون داده حساب بلند مدت باز کن برای جهیزیه ت پس انداز داشته باشی.

- حالا کوتا من شوهر کنم.

- باشه سود پولها هم جمع می شه، می خوام کم و کسری نداشته باشی. بگن مادر ندازه جهازش ناقصه.

- چه فکری می کنی مهتاب، اگه کسی حرف زد خودم جوابشو می دم.

- تو که خانواده زن دایی رو می شناسی، همیشه حرفی برای گفتن دارن.

- هنوز که خواستگاری نکردن.

- شهاب از تو نمی گذره. خیلی دوستت داره.



درس مهتاب رو به اتمام بود و مهسا هم دبیرستان را تمام کرده بود و می خواست در کنکور شرکت کند. شهاب هم درس هایش سنگین شده بود. آن سال مهسا در کنکور قبول نشد. مهتاب از او خواست در کلاس کنکور نام نویسی کند، تا سال آینده در دانشگاه سراسری قبول شود. می دانست از عهده پرداخت شهریه دانشگاه آزاد بر نمی آید. شهاب هم قول داد در فرصتی که به دست می آورد به مهسا در یادگیری درس ها کمک کند.

روزها می گذشت و زندگی شان رو به بهبود بود. به تازگی یکی از همسایه ها که مردی جوان بود و با مادرش زندگی می کرد چند بار در راه پله برای مهتاب مزاحمت ایجاد کرده بود. حتی یک بار هم به بهانه ای در خانه آنان آمد که با

برخورد تند مهتاب رو به رو شد. مهتاب به او تأکید کرده بود اگر یک بار دیگر مزاحمش شود، با او برخوردی جدی خواهد کرد.

یک شب که بهشاد خانه آنان آمده بود، مهتاب موضوع را با او در میان گذاشت. رنگ صورت بهشاد به کبودی زد و رگ گردنش متورم شد. مهتاب، پشیمان از گفته اش می خواست او را آرام کند، که موفق نشد.

بهشاد پرسید:

- این فلان فلان شده کجاست؟

مهتاب نتوانست جلوی او را بگیرد و بهشاد خشمگین به سراغ مرد مزاحم رفت. دعوا شد و کار به زد و خورد کشید، که با یا در میانی بقیه همسایه ها، غائله ختم شد. مهتاب و مهسا دستهای یکدیگر را گرفته بودند و می لرزیدند.

بهشاد گفت:

- فقط یک بار دیگه مزاحم دخترعمه من بشی، از این خونه بیرون می کنم. و وقتی بهشاد بالا آمد، مهتاب دید پای چشمش قرمز شده. زود یخ آورد و کمپرس کرد تا ورم نکند.

- خدا مرگم بده بهشاد، اگه زن دایی بفهمه برای خاطر من دعوا کردی منو می کشه.

- حالا کی می ره درد دل کنه. بعد هم وظیفه منه از دخترعمه هام که تنها و بی پناه هستن مراقبت کنم. عمل ناپسندی که انجام ندادم.

- بیا این حوله رو بذار روش.

- عیب نداره خودتو ناراحت نکن.

- اشتباه کردم به تو گفتم.

- نه کار خیلی خوبی کردی. هم اون هم بقیه همسایه ها باید بفهمن شماها بی کس و کار نیستین.

- به هر حال ممنونم که به خاطر ما خودتو به دردسر انداختی. جز مزاحمت

چیزی نداریم.

- این حرفو زن مهتاب، تو نگاه آدمو نسبت به زندگی عوض می کنی! راستش از وقتی که تو رو دیدم و این کار آخریت که تونستی رو پای خودت باشی و زندگی خودتو و خواهرتو بگردونی، دیدگاهمو به زندگی عوض کرد. مامان ذهن ما رو در مورد شما خراب می کرد تا ما به طرف شماها بخصوص تو، کششی نداشته باشیم.

- نمی دونم چرا زن دایی با من خوب نیست.

- همه زن ها نسبت به هم حسادت می کنن. اون هم تو، که زیباتر از اطرافیان

بودی و نسبت به اون بی اعتنا بودی!

- اون از اول به من گفت عروس خانم، منم می گفتم مارکوپولو.

- چرا؟

- زیاد سفر می رفت.

- جالبه!

- بهشاد تو چی، دختری پیدا نشده که دلتو بلرزونه؟

- بگذریم، دیگه سؤال نکن.

- می خوام بدونم که اون دختر خوشبخت کیه که دل پسردایی خوش تیپ

منو برده.

- بس کن مهتاب، نپرس.

- نکنه مهساسست؟

- دیونه هنوز نفهمیدی چقدر دوست دارم.

- وای نه بهشاد. آخه چرا من؟ این همه دختر خوب دور و برت هستن می دونم

که همه منتظرن لب تر کنی.

- مگه تو خوب نیستی؟

- من بیوه ام.

- کی می گه؟ تو شناسنامه ات که چیزی نوشته نشده شوهرتم که ندیدی، نه

مهتاب تو بهترین انتخاب من هستی!

- فکر مامان و خاله هاتو کردی؟

- به اون چه مربوطه! ببین مهتاب، من بدون مامان می تونم به زندگیم ادامه بدم، اما بدون تو هرگز. اینو درک کن مهتاب، خواهش می کنم.
- اما من شوهرمو...

- ببین یه صدا رو می شه از ذهن پاک کرد.

- قلبمو چه کنم؟ خواهش می کنم بهشاد منو تو فشار نذار.

- باشه دیگه چیزی نمی گم اما مثل قبل اینجا می آم.

- سعی کن احساساتو فراموش کنی. جدی می گم بهشاد. امکان نداره من با تو یا مردی از خانواده مامانت ازدواج کنم. می دونی تحمل متلک های خاله هاتو ندارم. هرچی باشه اسم بیوه رو منه. قول بده دیگه در این مورد حرف نزنی؟
- باشه دختر عمه.

- ممنون پسر دایی.

مهتاب سری به مهسا زد و دید که او خوابیده. به بهشاد گفت:

- مهسا خوابه.

- تو هم برو استراحت کن چیزی لازم نداری؟

- نه ممنون.



از وقتی درسش تمام شده بود، بیشتر به معصومه سر می زد، مهتاب او را پیش استاد شهاب برد و او هم یک سری آزمایش و اسکن برایش نوشت. وقتی جواب آزمایش و اسکن را به دکتر نشان دادند. دکتر از مهتاب پرسید:

- شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

- من از دوستانشان هستم.

- باید به تنهایی با شما صحبت کنم.

معصومه به اتاق انتظار رفت و پزشک گفت:

- متأسفانه ایشون سرطان کبد پیشرفته دارن و دیگه کاری نمی شه کرد.

- شیمی درمانی جواب نمی ده؟

- گویا پزشک معالج قبلی، این پیشنهاد رو کرده اما خودشون قبول نکردن.

- دکترها می گن سرطان کبد رو با تزریق الکل خاصی به کبد درمان می کنن.

- بله به تازگی چنین درمانی را شروع کردن، اما نه مثل این خانم که سرطان به همه جای بدنشون ریشه دوانده.

وقتی از مطب دکتر برمی گشتند به معصومه گفت:

- دکتر می گه شاید شیمی درمانی جواب بده.

- نه مهتاب جون، با شیمی درمانی فقط موهام و مژه هام می ریزه. نمی خوام آخرین روزهای زندگیم به نظر بچه هام زشت و کریه بیام.

- اما آخه...

- نه دخترم، اینو از من نخواه.

معصومه برایش تعریف کرد:

- دوستم مرضیه، چند سال پیش از شوهرش جدا شده و حالا مدتییه زیر پای احمد نشسته و اونو از راه به در کرده. بیشتر اوقات احمد خونه اونه. من که می گم عقدش کرده، مامانم می گه یعنی شوهرت اینقدر بی غیرته؟ اما من می دونم، احمد نه به من می رسه نه به بچه ها. وقتی مرضیه خونه ماست دوتایی نمی دونی با چه وقاحتی شوخی می کنن و می خندن. اوایل که بهش اعتراض می کردم. می گفت: «دوستته، مهمونه، دوست دارم باهاش شوخی کنم، بده با فامیلات خوش رفتارم؟ تازه مرضیه هم خوشش می آد نمی بینی چه خنده های قشنگی می کنه؟»

- آخه معصومه خانم بدت نیاد ها دیدن احمد آقا کفاره داره.

- حالا که دل دوستمو که برام مثل خواهر بود رو برده.

- شاید اشتباه می کنی.

- نه، راستش خدیجه خواهرم هم متوجه شده. از ترسش با اون قطع رابطه کرده، الان فقط برای بچه ها نگرانم. مرضیه بعد از من بیچاره شون می کنه! پسرها بزرگن نگران اونا نیستم اما دخترها هنوز بچه هستن.

- شاید یک هوس زودگذر باشه و تموم بشه.

- نه بابا الان چهارساله که با هم هستن.

- بچه ها می دونن؟

- نذاشتم بفهمن.

- تورو خدا معصومه خانوم غصه نخور بدتر می شی ها!

- چی کار کنم مادر، سرنوشت منم این بود.

- شما که می دونستی مریضی چرا دوباره حامله شدی؟

- چی کار کنم زورم بهش نرسید مثل حیوون می مونه.

به خانه معصومه رسیدند. مرضیه و احمد در خانه تنها بودند. مهتاب از دیدن آن دو، دچار حالت تهوع شد و خیلی زود از آنجا رفت. مهسا با دیدن مهتاب نگران شد و پرسید:

- چی شده؟ رفتی دکتر؟

- آره سرطان پیشرفته کبد داره، قبول هم نمی کنه شیمی درمانی بشه.

- طفلک بچه هاش که بی مادر می شن. خیلی سخته مهتاب، من تورو داشتم. اینقدر به من محبت کردی که نذاشتی کمبود مادر رو احساس کنم. اما اون طفلک ها چی؟

اما مهتاب از آن روز حال درستی نداشت، قیافه مرضیه و احمد و معصومه از یادش نمی رفت. برای زن بیچاره خیلی دلش می سوخت. هنوز خیلی جوان بود، چهل سال بیشتر نداشت.

دو سه شب بعد شهاب آمد. با دیدن مهتاب نگران شد و پرسید:

- مریضی؟

- نه.

مهسا جریان معصومه را برايش تعريف كرد و گفت:

- از اون روز مهتاب يك غذای درست و حسابی نخورده.

- مهتاب همه می میرن.

- اون بچه های معصوم زیر دست زن بابا چی می کشن!

- ای بابا طرف هنوز نمرده شوهرشو زن دادی؟

- خودم درد بی مادری و بی پدری رو کشیدم و می دونم چه درد بی درمونی!

وقتی با همه وجودت به مادرت نیاز داری، به آغوش گرمش و به محبت ها و نوازش

های مادرانه ش، اما اونو نداشته باشی چی می کشی؟

- اون موقع تو و مهسا خدارو شکر کسی مثل داییتون بالا سرتون بود و خاله

زیاد نمی تونست رو شما مانور بده.

- آره راست می گی، اما اگه دایی مثل بیشتر مردها برده زنش بود می دونی

چه بلایی سر ما می اومد؟

- خب قصاص قبل از جنایت نکن، پاشین بریم بیرون يك دوری بزنیم!

به بهشاد هم زنگ زد و او هم ظرف چهل دقیقه خودش را رساند. با دیدن

مهتاب پرسید:

- چی شده؟

شهاب جریان را تعريف كرد و او هم ناراحت شد.

کمی با ماشین در شهر گشت زدند. شهاب هم آنان را به پیتزا دعوت كرد. وقتی

به خانه برمی گشتند مهتاب روحیه بهتری داشت. موقعی که از پله ها بالا می

آمدند، مرد همسایه در را باز كرد:

- به به، همیشه به گردش!

يك دفعه بهشاد و شهاب ریختند سرش و او را کتک مفصلی زدند. باز هم

همسایه ها آنان را جدا کردند.

بهشاد گفت:

- باید زنگ بزنی به پلیس! دخترعمه های من باید اینجا امنیت داشته باشن.

یکی از همسایه ها گفت:

- چند روز پیش هم مزاحم یه خانم شوهردار که آپارتمان رو به روی می

شینن، شد. شب که شوهرش اومد، با این آقا دعواش شد. باید این مرد پررو رو از

آپارتمان بیرون کنیم. تصمیم گرفته شد و به مالک خانه زنگ زدند. خیلی زود

مادر و پسر را از آنجا بیرون کردند.

مہتاب برای شب یلدا خانواده فریدون را دعوت کرد. می خواست با دعوت

های پی در پی جبران گذشته را بکند. روز قبل بهشاد آمد و گفت:

- بریم خرید.

- من همه کارهامو کردم.

- آجیل که نخریدی.

- چرا، همه چیز هست. می خوام خونواده شهاب رو بگم بیان.

- ول کن تورو خدا! خواهرش گیر داده به من حوصله ش رو ندارم.

- بهشاد این حرف ها چیه؟ خب از تو خوشش اومده، من دعوتشون می کنم

آخه نمی شه شهاب بی مناسبت بیاد.

- نه ولش کن. می آن پشتت لُغز می گن.

- کاری می کنم که نگن.

- من که حریف تو نمی شم، تلفن کن.

بعد از کمی تعارف، قبول کردند که بیایند. با کمک مهسا همه کارها را انجام

داد و ساعت هفت، هر دو لباس پوشیده منتظر مهمانها بودند.

دقایقی بعد مهمان رسیدند. مادر شهاب نگاهی به اطراف انداخت. و گفت:

- خونه به این کوچیکی از کجا گیر آوردی؟

بهشاد گفت:

- به راحتی، الان همه خونه ها کوچیک شدن.

زهره پرسید:

- بهشاد جون شما واسش پیدا کردی؟

- نه ماما جون می روحمم خبر نداشت. وقتی اسباب کشی کردن و جا به جا

شدن، مهتاب تلفن کرد که با شما حرف بزنه، ولی طبق معمول نبودین و با من

حرف زد. آدرس داد اومدیم اینجا عیدهم که شما اومدین.

- آره، اما جوری حرف زدی که فکر کردم تو براش پیدا کردی!

مهتاب گفت:

- معصومه به بنگاه سپرده بود.

فریدون گفت:

- شبای یلدا حافظ می خونن بازجویی که نمی کنن!!

بعد نگاه سنگینی به زهره کرد.

شهاب پرسید:

- مهتاب چقدر اجاره کردی؟

- رهن کردم سه ملیون الان حدود یه ساله ولی بیست و پنج اسفند اسباب

کشی کردیم.

شقایق پرسید:

- یعنی می دونستی طلاق می گیری؟

بهشاد جواب داد:

- خوب هر زنو شوهری که جدا می شن قبلاً اختلاف داشتن. خوب چون مهتاب

هم می دونست کم کم کاراشو کرد. که وقتی رفتن محضر جایی رو داشته باشن

که خونه ی دیگرون سرگردون نشه.

زهره گفت:

- البته کار عاقلانه ای کردی...
 فریدون نگاهش کرد.
 - خوب راست می گم دیگه.
 - حالا شب چره بخورین تا شام بیارم.
 فریدون گفت:
 - اول شام بعد تنقلات.
 مهسا و مهتاب بلند شدند تا شام را آماده کنند و بهشاد گفت:
 - کمک نمی خواید؟
 - نه ممنون فقط زحمت نوشابه ها با تو و شهاب.
 زیر چشمی نگاهی به زهره انداخت که از تعجب دهانش بازمانده بود.
 فریدون ولی با سرخوشی نگاهشان می کرد و کتاب حافظ دست به دست می چرخید. زهره نیت کرد و این بیت آمد: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید...
 بهشاد رو به زهره کرد و گفت:
 - بقیش رو نخون.
 - به خدا خیلی خوب گفته.
 خودش کتاب را گرفت و فالش را در دل خواند. مهتاب گفت:
 - قبول نیست ما همه بلند خونديم.
 با مظلومیت گفت:
 - آخه فال شما خوب اومده بود.
 - آخی نیت رو عوض کن دوباره بگیر.
 نگاهش کرد و گفت:
 - مهتاب خیلی بد جنسی.
 - چرا؟ بد میگم دایی جون وقتی یه نیت جواب نداد، آدم سراغ نیت های دیگه
 میره.

زهره گفت:

- همه از خدائشونه با خانواده ما وصلت کنن. همین شهاب اینقدر خواهان داره که دختران دارن.

مهسا جواب داد:

- حتماً جهیزیش تکمیل و واسه همین خواستگار داره.

شهاب دنبالش کرد:

- ای بی معرفت!

- آخه ببین خاله ت چه می گه؟!؟

مادر شهاب گفت:

- البته شقایق هم همین طوره.

مهتاب گفت:

- حیف که برادر ندارم و گرنه از شقایق خواستگاری می کردم.

شهاب صدایش را نازک کرد:

- وا، حالا که خواهر داری بفرست خواستگاری من!

مهتاب از خنده ریشه رفت و مهسا گفت:

- آخه شوهری که من می خوام، باید همه کار بلد باشه. مثل آشپزی رفت و رُوب و خرید.

- من همه کار بلدم، هر کار بگی می تونم انجام بدم.

بهشاد گفت:

- ای زن ذلیل!

زهره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- فعلاً که داره درس می خونه و خیال زن گرفتن هم نداره.

- مامان جون، شهاب آینده نگره، می خواد دختر به این خوبی رو از چنگش

درنیارن.

ضمن صحبت به آشپزخانه رفت و چند فنجان چای ریخت و آورد. زهره نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بزند، گفت:

– اِ نگاه کن فریدون، تو خونه لیوان آب رو باید بدن دستش!

– مادر عزیز آدم باید خودکفا باشه.

مهتاب از فریدون در مورد فرشاد و تحصیلش سؤال کرد.

مادر شهاب گفت:

– اینقدر دختر دور و برش ریختن که خیال اومدن نداره!

مهتاب با خود فکر کرد: «نمی دونم چرا تا از یکی از پسرهای فامیل زندایی

اینا حرف می زنیم از دخترهای دور و برش می گن؟» برای همین گفت:

– منظورم این بود که درسش تموم شده یا نه، دایی جون جواب منو ندادین.

فریدون لبخندی زد و گفت:

– آخه تا اسم یکی از پسرها می آد این دو خواهر جبهه می گیرن.

زهره گفت:

– داره از پسر ت تعریف می کنه بده؟

فریدون گفت:

– تعریف یعنی اینکه بگه درس می خونه، کار می کنه و فعاله! نه اینکه دختر

دور و برشه.

و رو کرد به مهتاب و ادامه داد:

– دخترم می خواد فوق تخصص بگیره.

– دایی جون اونجا می مونه یا برمی گرده ایران؟

– فعلاً که معلوم نیست!

شب از نیمه گذشته بود که خداحافظی کردند و رفتند.

بهشاد قبل از رفتن گفت:

– خب، تیکه ها رو تحویل گرفتی؟

مهتاب جواب داد:

- عیب نداره، این هم شبی بود.



گلناز خبر ازدواج قریب الوقوعش را به آنان داد. قرار بود با همان دکتر ازدواج کند. مهتاب پرسید:

- گلناز چرا داری با خودت لجبازی می کنی و آینده ت رو خراب می کنی. خواهش می کنم احساسی تصمیم نگیر! قدر عشقو جوونیتو بدون، به خدا واسه اون حیفی. جای دخترشی!!

گلناز اشک هایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- تو از دل من خبر نداری؟ دلمو بهش سپردم. با هرچی که گفت و هر که گفت و هر بهانه ای آورد، گفتم می سازم مهم نیست. فکر کن سه سال از بهترین سال های منو نابود کرد و آخر سر گفت، گلناز من به خودم اعتماد ندارم! نمی تونم خوشبخت کنم، متأسفم! با همین جمله تمام آینده منو نابود کرد. تو بهتر از هر کس می دونی نظرم نسبت به دکتر چیه! از اولش مخالف بودم، حالا هم هستم. ولی به قول تو یه جور لج بازی و دشمنی با خودم و احساسمه، خواهش می کنم، موقعیت منو درک کن. ازدواج با دکتر، طناب پوسیده ایه که خودم و آینده مو به اون گره زدم و هر لحظه منتظرم این طناب پاره بشه. کسی چه می دونه شاید با دکتر خوشبخت بشم. در ضمن اون بیچاره سن زیادی نداره بچه هاش نوجوون هنوز دیپلم نگرفتن.

مهتاب برای دوستش نگران بود گفت:

- گلناز تو که سنی نداری چرا برای ازدواج کردن عجله داری شاید موقعیت بهتری در آینده داشته باشی.

- به هر حال اواخر بهمن ماه ازدواج می کنیم. می ریم محضر، حوصله جشن و

این چیزهارو ندارم. اون هم گفته برای ماه عسل می ریم دور اروپا. یک آپارتمان شیک و بزرگ تو فرماینه به نامم خریده و یک ماشین مدل بالا هدیه تولدمه که تو این هفته سوئیچشو می ده.

مهتاب برای دوستش آرزوی خوشبختی کرد و یک انگشتر زیبا به او هدیه داد که مورد توجه گلناز واقع شد.

بعد از تعطیلات عید، عروس و داماد از سفر ماه عسل بازگشتند. گلناز برای مهسا و مهتاب سوغاتی آورد. آنان هم هدیه زیبایی خریدند و برایش بردند. مهتاب به گلناز گفت:

- کادوی ما در مقابل وسایل تو مثل یه پوشال می مونه.

- برام خیلی عزیزه چون بهترین و نزدیکترین دوستم آورده. راستی مهتاب تو طلاهایی که سر عقد گرفته بودی رو چه کردی؟
- هیچ، همه رو گذاشتم اونجا.

- دیوونه لاقل اون هارو می آوردی به درد فروش که می خورد.

- دلت خوشه ها! من پول مهریه مو نگرفتم، اون وقت طلاهارو بیارم؟ ول کن، از خودت بگو. دکتر چه جور آدمیه؟

- مهتاب، فوق العاده س. نمی دونی برام چه کار می کنه! هر چی می خواستم برام می خرید. همین طور قریبون صدقه م می رفت و می گفت که الان می فهمه زن داشتن یعنی چی!

مهتاب فکر کرد: « حتماً به اون زنش هم سالها پیش همین حرفو زده، عجب موجوداتی هستند این مردها! حالا که زنش از رنگ و رو افتاده، دختر جوون گرفته و می گه حالا می فهمه زن یعنی چی! اگه زنش هم احساسی مشابه همین داشته باشه، دکتر چه واکنشی نشون می ده، رگ غیرتش برجسته می شه که ای داد و فغان، زن ها همه بی وفا هستن. »

- هی کجایی مهتاب؟

- هیچی، از دست مردها خنده م می گیره.

- مهتاب به خدا دوستم داره.

- معلومه به این زیبایی، شادابی، مهربونی و خانمی، تحصیلکرده! دیگه چی می خواد؟ باید هم تو رو بذاره رو سرش.

- اگه دو تا تعریف کن مثل تو داشته باشم، وضعم عالی می شه.

- ایشا!... روز به روز بهتر می شه.

پیش از آمدن دکتر، به خانه برگشتند. مهتاب دلش برای همسر اول دکتر می سوخت.

بالاخره کنکور برگزار شد و خواهر عزیز مهتاب این بار با اعتماد به نفس کامل امتحان داد. مهتاب می دانست که او قبول می شود.

یکی از روزهای تیر ماه، ایرج، پسر معصومه، هراسان نزد مهتاب رفت و گفت:

- مامان حالش بده و می خواد شما رو ببینه. زود باشین مامان داره از دست می ره.

مهتاب به طرف خانه آنان دوید. احمد آقا هم بود و نگران به نظر می رسید.

معصومه نفس های آخر را می کشید. با سختی و نفس زنان گفت:

- مهتاب جون یک چیز ازت می خوام نه نگو، حرفمو گوش کن، بچه ها شما هم بیاین من می خوام از مهتاب جون یک خواهش کنم و می دونم که قبول می کنه وگرنه دستم از گور بیرون می مونه. احمد تو هم بیا. مهتاب قول بده زن احمد بشی!

قلب مهتاب برای لحظه ای ایستاد:

- چی؟ چی کار کنم؟! -

- تو بچه های منو دوست داری، اونا هم دوستت دارن.

احمد گفت:

- آخه من با اون...

- من بچه هامو دست کسی غیر از مهتاب نمی سپرم. مهتاب قول بده! دستش را دراز کرد که دست مهتاب را بگیرد.

- می دونم آینده ت رو نابود می کنم، اما اجرش رو می گیری. مهتاب من مادرم و دلم برای بچه هام می لرزه!

فرزانه سرش را در دامن مهتاب قایم کرد و توریج با التماس نگاهش کرد.

« خدایا یعنی من همیشه قربانی هستم؟ یک بار به خاطر وصیت یک پدر و حالا به خاطر دل یک مادر. آخه چرا؟ »

با گریه گفت:

- معصومه خانم خواهش می کنم منو معاف کن. من به بچه ها سر می زنم و تا جایی که بتونم از اونا مواظبت می کنم، اما زن احمد آقا شدن رو از من نخواه.

- مهتاب اگه این کار رو نکنی اون دنیا دامتو می گیرم و نمی ذارم این دنیا هم راحت باشی. لاقل تا وقتی که دخترها بزرگ شدن!

سرش را تکان داد و چشم هایش را برای همیشه به روی این دنیا بست.

مهتاب ماند و یک تعهد سنگین! از مراسم عزاداری معصومه چیزی نفهمید.

چون در دل برای خودش هم عزا گرفته بود. آنقدر گریه کرد، که کارش به بیمارستان کشید و تا یک هفته در بیمارستان بود. دکتر می گفت از چیزی رنج می برد و باید علتش را فهمید.

همه می گفتند چرا برای معصومه اینقدر بی تاب می کنی؟ هیچ کس نمی دانست که برای دل خودش گریه می کند.

یک روز احمد و مرضیه آمدند بیمارستان برای ملاقات مهتاب و گفتند که چهار سال است ازدواج کرده اند و همدیگر را دوست دارند. مرضیه یک آپارتمان دارد و آنان در آن آپارتمان با هم زندگی می کنند.

مرضیه گفت:

- تو با احمد یک قرارداد ببند که بیای خونه اون و ظاهراً زنش باشی، اما اتاقتون

جداست و هیچ عقدی بین شما بسته نمی شه. بچه ها که بزرگ شدن، می تونی بری سراغ زندگیت.

- اون موقع دیگه هیچ کس نمی آد سراغم. من می خوام مادر بشم و بچه های خودمو بزرگ کنم. تو سن بالا که نمی تونم بچه دار بشم، یا عقب افتاده می شه یا تا اون بزرگ بشه من مُردم یا یه پیرزن هاف هافو هستم.

احمد گفت:

- تقصیر من که نیست، دوست خودت این کار رو کرد. منم نمی تونم خرج دو تا خونه رو بدم. مرضیه هم زنه و دلش می خواد شوهرش براش خرج کنه. من مقدار کمی می تونم توی خونه و برای بچه ها خرج کنم. تو که حقوق داری.

- اون پول مال مهسا هم هست.

- خب اون هم با تو زندگی می کنه. به هر حال ما پیشنهاد خودمونو دادیم. مهتاب فکر کرد:

- عجب آدم های رند و وقیحی هستند! خدایا چه کنم؟

با هر جان کندی بود به خانه برگشت. عاقبت روزی شهاب و بهشاد و فریدون را به خانه اش فراخواند و ماجرا را گفت که معصومه قبل از مرگش چه چیزی از او خواسته و این مدت به خاطر همین موضوع حالش بد بود. فریدون گفت:

- من نمی دارم تو زن همچین آدمی بشی.

بهشاد رنگش به کبودی زد:

- یعنی چی؟ تو با این ظاهر و تحصیلات بری زن مردی مثل احمد بشی؟ من نمی دارم.

شهاب ماتش برده بود و مهسا گریه می کرد. تا دو ماه با همه کلنچار رفت. دخترهای معصومه تمام این مدت پیش او بودند. بهشاد با مهتاب قهر کرد و دیگه به خانه آنان نرفت. شهاب سرگردان و فریدون عصبی بود. به هیچ کس جز گلناز

نگفت که قرار نیست زن احمد بشود. آنان هم حق داشتند. فریدون با احمد صحبت کرد.

او هم حرف معصومه را بارها تکرار کرد و گفت:

- مهتاب سن بچه منو داره، اما باید زخم بشه.

- من نمی دارم خواهر زاده م توی این خونه بیاد.

- خب این خونه رو می فروشم یه جای کوچکتتر می گیرم.

- نه، من یه آپارتمان توی شهرک اکباتان دارم. اونو می دم که اونجا برند. اما

شما هم باید اونجارو جوری که مهتاب می پسندد درست کنی.

- یعنی این خونه رو نفروشم؟

- من نمی دونم، اما این چیزهارو که گفتم باید انجام بدی.

احمد قبول کرد. فریدون گفت که حاضر نیست با آنان به محضر برود مهتاب

هم به دروغ گفت که شوهر گلناز را می برد. اما عقدی در کار نبود. با مهسا رفتند

و آپارتمان را دیدند. خانه نو بود و آنان اولین ساکنین آپارتمان بودند. آپارتمان

چهار خوابه بود که البته یک خوابش پنجره نداشت و خیلی کوچک بود. بقیه اتاق

خواب ها در یک محوطه چهار گوش قرار داشت. احمد خانه را بنا به میل مهتاب

پارکت کرد و تغییراتی در آشپزخانه دادند تا گنجایش یک خانواده تقریباً

پرجمعیت را داشته باشد. وسایل ضروری که برای یک زندگی معمولی نیاز بود را

مهتاب تهیه کرد. پس از شش هفته آپارتمان آماده سکونت شد. ایرج چند روز

پس از جا به جایی، به سربازی رفت. تورج هم به مدرسه راهنمایی شهرک منتقل

شد. دو هفته وقت مهتاب صرف انتقال مدرسه بچه ها شد. مهتاب با احمد قرار

گذاشته بود که شب ها در خانه مرضیه بماند و فقط بعضی روزها برای دیدن بچه

هایش به آنجا برود. احمد هم با خوشحالی پذیرفت. مشکلات مهتاب شروع شده

بود. فضای زندگی بچه ها کاملاً عوض شده بود، نه آنان می توانستند خود را با

محیط وفق دهند، نه مهتاب تحمل بی نظمی های آنان را داشت. گاهی اوقات که

جان به لبش می رسید. فریاد می زد و با مهسای بیچاره دعا می کرد. مهتاب دو ماه تمام هر شب پشت در دستشویی می ایستاد، تا بچه ها به مسواک زدن و نظافت شبانه عادت کنند. غذا خوردنشان که حکایتی جداگانه داشت. ابتدا تذکر داد اما آنان اهمیتی نمی دادند، دعوایشان کرد نتیجه نداد، آخر سر مجبور شد تنبیه شان کند به این ترتیب که اگر هرکدام از آنان قوانین خانه را زیر پا می گذاشتند باید ظرف ها را می شستند و یا جاروبرقی می کشیدند خوشبختانه این راه حل جواب داد.

مشکل دیگر مهتاب تورج نوجوان بود که در سن بحرانی به سر می برد. وقتی همسن و سالان او در گوشه و کنار سیگار می کشیدند مهتاب وحشت زده نگاهشان می کرد و با تورج صحبت می کرد و مضرات سیگار و مواد مخدر را برایش توضیح می داد. کار زیاد، مسئولیت سنگین تربیت بچه ها و پول محدودی که داشت، دست به دست هم داده بودند تا مهتاب آرام و مهربان، زنی بداخلاق و تندخو شود، با کوچکترین موضوعی که پیش می آمد داد و فریاد می کرد.

ایرج دو ماه آموزشی را اصلاً مرخصی نداشت. پس از آن دوره آموزشی، دو سه روزی به تهران آمد و در این مدت برای جبران زحمات مهتاب کمکش می کرد. صبح ها دیگر خودش در صف شیر می ایستاد و مراقب بچه ها بود که کمتر مهتاب را اذیت کنند. مهتاب هم مانند یک مادر واقعی تر و خشکش می کرد و موقع رفتن هم برایش خوراکی می خرید و پنهانی پولی هرچند کم در جیبش می گذاشت که در شهر غریب بی پول نماند. تنها کسی که تنش کمتری ایجاد می کرد و مامان مهتابش را می پرستید، ترانه کوچک بود که دُرانه مهتاب بود. هرچه می گفت، دخترک با جان و دل انجام می داد. تنها مسئله ای که داشت این بود که از تاختش می ترسید و ماه ها در کنار مهتاب می خوابید تا کم کم عادت کرد و در اتاقش روی تخت خوابید.



یک سال به این ترتیب گذشت. بچه ها دیگر به حرف ها و تذکرات مهتاب گوش می کردند و به زندگی جدیدشان عادت کرده بودند. دیگر از آن سرکشی ها و نافرمانی ها خبری نبود. بچه ها که در اثر مرگ مادر و دگرگونی زندگی شان افسرده و ناراحت بودند، شادابی شان را به دست آوردند. شهاب و مهسا در این مورد نقش پررنگی داشتند. شهاب هر بار که به خانه آنان می رفت، با شوخی ها و روحیه شادی که داشت آنان را به وجد می آورد. بچه ها عموشهاب را بسیار دوست داشتند. شهاب سعی می کرد با تورج رابطه صمیمانه ای داشته باشد تا در موقع لزوم با راهنمایی هایش او را از خطری که نوجوانان را تهدید می کرد نجات دهد. مهتاب هم اعصابش کمی راحت تر شد، اما هنوز از مشکلات مادی رنج می برد. جمعه ها کوه می رفتند و بیشتر اوقات مهسا و شهاب هم آنان را همراهی می کردند. مهتاب با همه مشغله و مشکلاتی که داشت، کلاس رانندگی رفت و گاهی با پیکان احمد به گردش و تفریح می رفتند. مادر معصومه هر از گاهی به نوه هایش سر می زد و مهتاب با اصرار چند روزی نگهش می داشت. پیرزن مهتاب را دعا می کرد که عاقبت به خیر شود.

شهاب سرانجام توانست خانواده اش را راضی به خواستگاری از مهسا کند. یک روز غروب، زیبا و مهندس و زهره برای خواستگاری به خانه مهتاب رفتند. مهتاب و مهسا شوکه شده بودند.

مهتاب پرسید:

- چرا دایی جون نیومدن؟

- فریدون کار داشت نتوانست بیاد. در ضمن برنامه مهمی که نیست، ما شرایط مونو می گیم شما هم بگین اگه توافق کردیم هفته دیگه تو محضر عقد می کنن. بعد از اینکه درس شهاب و مهسا تموم بشه عروسی می گیریم.

مهتاب نگاه پرخشمی به زهره انداخت و گفت:

- زن دایی من که خواهرمو از سر راه نیاوردم. زن بیوه هم نیست که بدون هیچ مراسمی عقدش کنین. اگه به توافق رسیدیم همه چی باید طبق سنت متداول انجام بشه وگرنه من از حالا بگم با این ازدواج به این شکل مخالفم.

زیبا و زهره خواستند حرفی بزنند که مهندس پادرمیانی کرد و گفت:

- مهتاب خانوم، ما قصد جسارت و توهین نداشتیم. چون سالهاست که با هم رفت و آمد داریم و دو خانواده همدیگرو خوب می شناسیم، گفتیم امشب کار رو تموم کنیم و وارد تشریفات نشیم. البته ما هم برای ازدواج پسرمون آرزو داریم و مطمئن باشین بعد از محضر مهمونی مفصلی در منزل ما برپا می شه.

شهاب هم با التماس به مهتاب گفت:

- تو رو خدا مهتاب، بذار منم با آرامش به درسم برسم. می خوام خیالم راحت باشه که مهسا متعلق به منه. هر کی ندونه تو می دونی که چقدر دوستش دارم. مهتاب دیگه صحبتی نکرد. قرار را برای روز پنجشنبه صبح در محضر گذاشتند.

روز بعد مهتاب به فریدون تلفن کرد و با رنجیدگی گفت:

- دایی جون ما که غیر از شما و خاله مهرانگیز کسی رو نداریم. حقش بود شما دیشب ما رو تنها نمی داشتین.

فریدون منتظر بود که مهتاب در گفت و گو پیش قدم شود. در این مدت هیچ رابطه ای با هم نداشتند. فریدون گفت:

- من از تو رنجیدم. برخلاف خواسته من شوهر کردی توقع داری پیام خونه تن؟ باز من گذشت می کنم و هر کاری از دستم ساخته باشه دریغ ندارم.

- دایی جون وجودتون باعث دلگرمی و اطمینان خاطر منه.

پس از کمی گفت و گو گوشی را گذاشت و به خاله اش تلفن کرد و او را برای آخر هفته دعوت کرد. هفته پرکاری را گذراند، مهرانگیز هم به کمکش آمد و در

بهتر شدن مراسم کوچکشان یاری اش کرد.

همان طور که مهندس قول داده بود، مراسم طبق سنت انجام شد. موقع خواندن خطبه عقد مهتاب از اتاقی دیگر شاهد مراسم بود. شقایق و مهوش روی سر عروس قند ساییدند. وقتی مهسا گفت: «با اجازه خواهرم، بله.» مهتاب جلوی دهانش را گرفته بود تا حق هق گریه اش بلند نشود. مهرانگیز اشاره کرد:

– بیا تو، دیگه عقد شدن. این کارا چیه؟

– خاله جون من بیوه ام درست نبود پیام سر عقد.

– نمی دونم وا...! من از این اداها خوشم نمی آد.

– فامیل های زهره رو که می شناسین منتظرن ایراد بگیرن.

مهتاب و بقیه هدیه شان را به عروس و داماد دادند و مهندس همگی را برای شام دعوت کرد. گلناز و دکتر هم به این جشن دعوت شده بودند و گلناز انگشتر زیبایی به مهسا هدیه داد. جشن بسیار خوبی بود مهتاب تعجب کرد که چرا بهشاد نیست. از فریدون پرسید، او هم گفت:

– به خاطر تو نیومد، هنوز از دستت عصبانیه!

– ای بابا، چقدر پسر دایی کینه ایه! دیگه تموم شده باید پذیره که من مجبور به این کار شدم.

– نتونسته پذیره شاید گذشت زمان دلشو نرم کنه. زهره هم می خواد شقایق رو براش بگیره. البته اون مخالفه باید دید زور کدومشون بیشتره.

همسایه ها کم و بیش فهمیدند که مهتاب مادر خوانده بچه هاست. به بهانه های مختلف به خانه آنان می آمدند تا ببینند مهتاب چقدر زن باباست اما وقتی رفتار بچه ها را با او می دیدند، خیالشان راحت می شد که بچه ها مورد آزار مهتاب قرار نمی گیرند.

ایرج هم به او مامان مهتاب می گفت درحالیکه فقط سه سال از مهتاب کوچکتر بود. وقتی سربازی اش تمام شد و می خواست وارد دانشگاه شود. مهتاب از احمد

خواست که ایرج را به کلاس کنکور بفرستد. احمد هم قبول کرد که هزینه کلاس ایرج را بدهد. از فریدون خواهش کرده بود که اگر می تواند برایش کاری دست و پا کند. فریدون هم چند بار کارهای حساب رسی و بیلان سالانه چند شرکت را که از دوستانش بودند به مهتاب سپرد و او در خانه آنها را انجام می داد. به طور پراکنده پول هایی می گرفت که برای خرج های پیش بینی نشده کنار می گذاشت. بچه ها خاله مهسا را بیشتر از خاله واقعی شان دوست داشتند. گلناز هم گاهی در مهمانی های خانوادگی از او دعوت می کرد. مهتاب اوایل می رفت اما متوجه نگاه های ناپاک دوست های دکتر که مانند او همسر و فرزندان در کشورهای خارجی بودند و اینجا دنبال سرگرمی می گشتند، شد. چند مورد خواستگاری هم کردند که با آنان برخورد تندی کرد و دیگر در این مهمانی ها شرکت نکرد.

گلناز اصرار داشت او با یکی از خواستگاران خویش ازدواج کند. مهتاب زیر بار نرفت و ترجیح داد مثل سابق با گلناز رفت و آمد داشته باشد. از شوهر گلناز هم خوشش نمی آمد. مواقعی که دکتر در منزل نبود به دیدن دوستش می رفت.

خدیجه اصلاً به خانه آنان نمی رفت، حتی بچه های خواهر مرحومش را هم نمی دید. گویا می ترسید شوهرش هوایی شود. مرضیه هم یکبار آمد که خانه و زندگی را ببیند. احمد از مهتاب و سلیقه و خانه داری اش خیلی تعریف کرده بود. خواهر های احمد هر وقت می آمدند، با تعجب و کمی حسادت دور و برشان را نگاه می کردند. طرز رفتار بچه ها با مهتاب و مهسا و شیوه زندگی آنان برایشان دلپذیر بود.

یک بار ترانه به دختر عمه بزرگش گفت:

- سمیرا جون، چرا غذا می خوری دهن تو پاک نمی کنی؟ زشته!

زندگی به این ترتیب می گذشت. مهتاب خیلی کم استراحت می کرد و باید به درس فرزانه، کار خانه و خرید و پخت و پز می رسید. اگر کمی پولش بیشتر بود، می توانست برای نظافت هفتگی کارگر بگیرد، اما توان مالی محدودی داشت. یک

بار به منزل فریدون زنگ زد که بهشاد گوشی را برداشت. مهتاب سلام کرد و او بدون حرفی گوشی را به پدرش داد. فریدون از وضع زندگی شان پرسید و تمام سفارشش به مهتاب این بود که پس انداز کند.

پرسید:

- از پول رهن خونه خرج کردی؟

- یک مقدار، اما بقیه رو توی بانک گذاشتم.

لزومی نمی دید که احمد و بچه ها از پس انداز او باخبر شوند.

برای تولد مهسا یک مهمانی کوچک گرفت که بهشاد نیامد. اما شهاب، گلناز و گلبو آمدند. فریدون و خانواده اش بدجوری آنان را تحریم کرده بودند و به دیدنشان نمی رفتند. مهتاب هم سرش شلوغ بود و وقت نداشت که زیاد به این مسائل فکر کند.



تقریباً دو سال به این ترتیب گذشت یک روز مهتاب و مهسا رفتند فروشگاه که بن اداره احمد را خرج کنند. بنا به اصرار مهسا به یکی از فروشگاه های زنجیره ای در فرمانیه که تازه افتتاح شده بود رفتند. مهتاب سراغ مواد خوراکی رفت و مهسا گفت:

- من وسائل برقیشو نگاه می کنم.

چون کم کم در شرف تهیه جهیزیه بودند.

مهتاب از دور دید که مهسا با خانمی صحبت می کرد و به او هم اشاره کرد که پیش آنان برود. وقتی نزدیک شد انگار پاهایش سست شد و قدرت حرکت نداشت. دایه خانم بود! مهتاب او را بوسید و بویید:

- عروسکم کجا بودی؟ نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

آن روز خرید نکردند. دایه گفت که حرفهای زیادی برای گفتن دارد. به

پیشنهاد مهسا به یک کافی شاب رفتند و گوشه ای نشستند. مهتاب مشتاقانه چشم به دهان دایه دوخت. پس از سفارش سه قهوه و کیک دایه شروع کرد:

- بعد از رفتن شما آقا اومد خونه. همه جا رو با تعجب و تحسین نگاه می کرد، بعد رفت بالا اتاق شما و درو بست. شاید دو ساعت بیشتر توی اتاق بود و وقتی آمد، چشم هاش سرخ بودند. بعد از آقا رفتم اتاقتون، دیدم تخت نامرتبه و بالشتون خیسه. فهمیدم اونو بغل کرده و گریه می کرد. تا یک سال کم غذا شده بود و مهمونی نمی رفت. مهمونی هایی هم که تو خونه برگزار می شد، فقط ده دقیقه می آمد بعد می رفت اتاق خودش. به کارش چسبیده بود. هر دوشنبه می رفت خونه شما و ساعتی اونجا بود. هر هفته یک مستخدم باید خونه رو تمیز می کرد.

- الهام چی؟

- اون هم فکر خودش بود که لباس و آرایشش چه جوری باشه تا باز هم مورد توجه آقا قرار بگیره. دوباره به سرش زده بود که یک عمل دیگه انجام بده تا اندامش اونجوری که می خواد بشه.

- مگه چه نقصی داشت؟

- هیچی، اینقدر این طرفشو اون طرفشو عمل کرده بود که کچ و کوله شده بود. دردسرتون ند، سر همین ماجرا با آقا دعوای سختی کردن. آقا زیر بار عمل نمی رفت. یک شب همه خانواده الهان رو جمع کرد خونه و بهشون گفت تا حالا از هیچ خرجی برای دخترتون کم نداشتیم، برای شماها هر کاری که می شد انجام داد، دریغ نداشتیم. اما الهام دوباره می خواد جراحی زیبایی کنه. تا حالا سالی بیست سی هزار دلار برای عمل های زیباییش دادم، حالا هم برای پول نیست، دکتر گفته اگه یک بار دیگه بیهوش بشه ممکنه تو کما بره یا برای همیشه فلج بشه. حالا خودتون می دونید! بعد از گفتن این حرفها، از خونه بیرون رفت. دو سه ماهی کشمکش بین الهام و خونوادش بود. آقا هم به اونا واگذار کرده بود. عاقبت

قرار شد با مادر و خواهرش همراه آقا برن آمریکا و دکتر خودش به اونا بگه که چه عواقبی در انتظار الهامه. بعد از چهار ماه آقا با خواهر و مادر الهام برگشتند. با رنگ و روی پریده و لاغر. معلوم شد بعد از عمل، پیش بینی دکتر درست بود. فقط لبها چشم هاش حرکت دارند و بقیه جاها کاملاً فلجیه. آقا هم اونو توی یک آسایشگاه بستری کرد و قرار شد، سالیانه مبلغ زیادی برای نگه داری اون بپردازه و هر سال هم بره به اون سر بزنه.

- دایه خانم اسم منو که بهش نگفتی؟

- خود آقا هیچی نپرسید. فقط چند ماه بعد از رفتن شماها یک شب که از طبقه بالا می اومد، منو تو سرسرا دید و صدام کرد. درحالیکه بغض داشت گفت:

- دایه خانم خیلی خوب بود؟

من هم که دلم براش سوخته بود و هم برای شماها دلتنگ بودم، اشکم سرازیر شد و گفتم:

- گاهی اوقات اونو بیشتر از شما دوست داشتم.

یکی دو دقیقه نگاهم کرد و اون هم اشکاش سرازیر شد. آروم بردمش کتابخونه و اون مثل بچگی هاش سرشو رو پام گذاشت. من موهاشو نوازش می کردم و از اخلاق شما براش می گفتم. دامنم از اشک خیس شد.

- آقا چرا دنبالش نمی گردین؟

- خیلی گشتم هیچ نشونه ای ازش ندارم. فقط هر زن یا دختری می بینم، خیره می شم و می فهمم اون نیست.

- از کجا می دونی؟

- من صدای نفس های اونو می شناسم. درسته که ندیدمش اما حسش کردم.
- حالا زن نگرفته؟

- نه، می گه تا وقتی اونو نبینم ازدواج نمی کنم.

منم بهش گفتم:

- آگه اون ازدواج کرده باشه چی؟

- باید ببینمش!

- شاید سالها طول بکشه!

- من عجله ای ندارم.

مادر و عمه و خاله هاش هم هرچی بهش می گن گوش نمی کنه. آخر یک بار با عصبانیت جوابشونو داد. اونا هم از ترسشون دیگه کاری ندارن. دیگه اون مرد شاد و سر حال نیست.

- دایه خانوم، وکیل پول ها رو بهش داد؟

- بله خانم، وکیل شب جدایی شماها اومد و پول مهریه رو که شما قبول نکرده بودین آورد، من هم طلاها رو بردم دادم به آقا، اتفاقاً خان عمو و عمه خانم و الهام هم بودند. الهام پرسید:

- یعنی این پولو قبول نکرد؟

وکیل گفت:

- اون دختر با شخصیت و متینی که من دیدم، نباید هم قبول می کرد.

منم بغضم گرفت و گفتم:

- این هم طلاهاش، اونا رو هم نبرده!

آقا به من نگاه کرد. می فهمیدم چه زجری داره می کشه. الهام ناراحت شد و رفت. عمه خانم گفت:

- دایه حالا که رفته لااقل بگو خوشگل بود یا نه؟

- منم گفتم هیچی نمی گم ولی برای اینکه آقا بدونه چه جواهری رو از دست

داده، می گم که چشمهای بی نظیری داشت. من هرگز چشمی به این زیبایی ندیدم.

خانم گفتن:

- پس نمی دارن بمونه، زود می برنش.

آقا درحالیکه از عصبانی کبود شده بود، گفت:

- شما نمی خواد پیش بینی کنین.

بعد رو به همه کرد و گفت:

- تا حالا هیچی براش نخریدم، حتی یک بلوز! هیچ وقت قبول نمی کرد.

من گفتم:

- از خانومی و نجابت و مهربونیش هر چی بگم کم گفتم. حتی برای عروسیش

یک روژلب نخریده بود. هیچ وقت لوازم آرایش نمی خرید، خداییش احتیاج نداشت.

خانوم گفت:

- اگه تو براش نمی خریدی پس چی کار می کرد؟

- حقوق ماهانه داشتند که از اون برای من و گلی هم خرید می کرد.

خان عمو پرسید:

- راستی اسمش چی بود؟

آقا به من نگاه کرد که بگم ولی چون به شما قول داده بودم، گفتم نمی تونم

اسمشو بگم، اما بهش می اومد.

دایه خانم از حال و روزشان پرسید و مهتاب هم ماجرای خودشان را برایش

تعریف کرد. دایه از شنیدن خبر ازدواج مهتاب رنگش پرید. موقع خداحافظی

مهتاب گفت:

- به آقا نگو ما رو دیدی، اما یک جوری بهش بفهمون شوهر کردم که بره دنبال

زندگیش.

مهتاب پس از پرداخت صورت حساب از دایه خداحافظی کرد، تحمل دیدن آن

محل را نداشت به همین دلیل به دایه تعارف نکرد که برساندش. وقتی به خانه

رسیدند بچه ها نگران شده بودند.

فرزانه پرسید:

- چرا خرید نکردین.

- نشد.

مهتاب از خواهرش خواست که زحمت شام را بکشد و خودش به اتاق رفت. تا چند روز حال درستی نداشت. اما چون نزدیک عید بود مجبور شد خودش را فراموش کند، تا عید برای بچه ها زهر نشود.

از شهاب شنیده بود که بهشاد قرار است با شقایق نامزد کند. روز اول عید فریدون زنگ زد و سال نو را تبریک گفت. او هم اجازه داد که به خانه اش بروند. خوشحال شد و به مهسا گفت:

- اینا می رن به خاله ها و عمو هاشون سر می زنن، من و تو هم یک سری می ریم خونه دایی.

مهسا هم پذیرفت. به مهرانگیز هم تلفن کردند و عید را تبریک گفتند. در این مدت دوبار تابستان به خانه خاله رفته بودند، مهرانگیز خیلی زود او را بخشید. مهتاب اصرار کرد که تعطیلات عید تهران بیاید. او هم گفت:

- اگه تونستم می آم.

در خانه فریدون با شهاب و خانواده اش رو به رو شدند. بهشاد خیلی سرد و رسمی با مهتاب برخورد کرد، اما با مهسا خیلی گرم و صمیمی بود. مهتاب اهمیتی نداد. زهره هم که خیالش راحت شده بود، با آنان به خوبی رفتار کرد. فریدون از حال بچه ها پرسید که مهتاب گفت:

- با پدرشون رفتن عید دیدنی.

بهشاد گفت:

- چطور تونستین از شوهرتون دل بکنین و تنه اش بذارین؟

با لبخند گفت:

- گاهی تنه ایی لازمه.

شقایق پرسید:

- مهتاب جون چرا خودت بچه دار نشدی؟

- اونا هم مثل بچه های خودم هستن.

بهشاد گفت:

- نگه داری و خدمت به بچه های شوهر، وقتی برای بچه خودشون نمی ذاره.

مهتاب با خشم گفت:

- امروز پسردایی بدجوری مارو تحویل می گیره.

و به مهسا اشاره کرد که بلند شود.

فریدون ناراحت شد و به بهشاد تذکر داد:

- این چه طرز برخوردی؟ بعد از مدتها دختر عمه ات اومده اینجا ما رو ببینه!

- اگه نخواهیم از فیض وجودشون بهره مند بشیم باید چی کار کنیم؟

دیگر تحمل نکرد و بلند شد. فریدون و زهره هرچه اصرار کردند که بماند قبول

نکرد. وقتی از در خارج می شدند، بهشاد گفت:

- تو لیاقت یک زندگی خوب رو نداشتی و همیشه خودتو پشت یه مشتی بچه

قایم کردی، تا بود مهسا وقتی که این بزرگ شد، بچه های این مرتیکه بی سروپا.

- تو حق نداری با من این جور صحبت کنی.

- کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟ دیگه هیچ وقت تا زمانی که من توی این

خونه هستم، پاتو اینجا نذار فهمیدی؟

مهتاب احساس می کرد له شده به هر زحمتی بود دست مهسا را گرفت و از

خانه فریدون بیرون آمد. در خیابان حالت تهوع داشت. تنها چیزی که در این دنیا

داشت، ته مانده غرورش بود، که آن هم جلوی زهره و خانواده اش خرد شد. حال

بدی داشت.

شهاب دنبالشان آمد.

به مهسا گفت:

- بگو بره، الان حوصله دیدن هیچ کس رو ندارم.

با اشاره مهسا، شهاب رفت. تا کسی گرفتند و به خانه برگشتند، مهسا یک آرامبخش به او داد و او را خواباند. چند روز با تب بالا در رختخواب ماند! شهاب می آمد و برایش دارو می آورد اما حالش خوب نمی شد، یک هفته خوابید تا کم کم حالش بهتر شد. روز هشتم عید، زهره زنگ زد که می خواهند بازدید عید را پس دهند. مهتاب گفت:

- برای شام بیایین.

- نه مزاحم نمی شیم، آخه شهاب اینا هم هستن.

- خوشحال می شیم فردا برای شام منتظر تون هستیم.

مهتاب به سختی دست به کار شد و با مشورت و کمک مهسا و بچه ها غذاها را آماده کرد. به احمد گفت که در خانه بماند. در طی این مدت مهتاب نتوانست حتی تا حدودی رفتار احمد را اصلاح کند. فقط از حالت های داش مشتی کمی بیرون آمده بود. بلند بلند حرف می زد. مهتاب می گفت:

- چهار روز دیگه برای دخترها خواستگار می آد باید روشن بشه بگن شما پدرشون هستین.

او هم سعی می کرد هر چه مهتاب می گوید را انجام دهد ولی نمی توانست. روز مهمانی در خانه مهتاب غوغایی برپا بود. هر کس می پرسید مامان مهتاب من چی بپوشم؟ صبح بچه ها را به نوبت حمام فرستاد، موهای دخترها را گیس کرد و یک لباس چین دار خوشگل به ترانه داد و به فرزانه هم که بزرگ شده بود یک بلوز و شلوار شیک و پسر ها هر کدام پیراهن و شلوار خیلی خوب پوشیدند. احمد هم اصلاح کرد و لباس خوب پوشید و به دستور مهتاب همه کفش پوشیدند. غذاها را نیز آماده کرده بود. خودش هم به اتاق رفت که لباس بپوشد. موهایش را باز گذاشت و کمی آرایش کرد، چون رنگ پریده بود، وقتی از اتاق بیرون آمد، همه با حیرت نگاهش می کردند.

- چیه جن دیدین؟

- مامان مهتاب چقدر خوشگل شدی! چه خوبه که آدم مامانی به این خوشگلی داشته باشه.

احمد هم با حیرت نگاهش می کرد. در دلش گفت:

- ای داد بی داد اینو دیگه چی کارش کنم؟

احمد جلو آمد و گفت:

- دخترم، واقعاً بهت افتخار می کنم!

حالا نوبت مهتاب بود که از تعجب چشمهایش گرد شود. همین موقع زنگ زدند و مهمانها آمدند. با زهره و زیبا و شقایق روبروسی کرد، به مهندس و شهاب خوش آمد گفت و فریدون را لحظاتی در آغوش گرفت که چشمش به بهشاد افتاد که با یک سبد گل زیبا لبخند بر لب ایستاده بود تا نوبتش شود. به بهشاد اعتنایی نکرد و او داخل شد. احمد هم جلو آمد و به همه خوش آمد گفت. فریدون و شقایق با تحسین به خانه و زندگی و بچه ها نگاه می کردند. بهشاد جلو آمد جوری که همه بشنوند، از مهتاب عذرخواهی کرد. او هم در نهایت ادب و خیلی سرد پاسخش را داد. بچه ها را معرفی کرد. همه معصومه و بچه هایش را می شناختند، برای همین باورشان نمی شد اینها همان بچه های شلخته و بدلباس آن موقع هستند. فریدون کنار گوشش گفت:

- بهت افتخار می کنم! تو مایه سرافرازی من هستی. هرگز فرصت نشد اینو بهت بگم، اما تو بچه های خواهرم تو برام چیز دیگه ای هستی. خیلی دوست دارم مهتاب.

مهتاب از او تشکر کرد و درحالیکه سعی می کرد اشکهایش نریزد گفت:

- من هم خیلی دوستتون دارم، تنها فامیل من شما و خاله هستین.

بهشاد گفت:

- مهتاب تو بیخود حسابداری خوندی. باید دکوراتور می شدی. چقدر قشنگ

اینجا رو مبله کردی!

شقایق گفت:

- می تونم اتاق خواب ها رو ببینم؟

به مهسا اشاره کرد که با آنان برود، بهشاد هم رفت.

سر میز غذا بچه ها و حتی احمد جوری غذا می خوردند که مهتاب از ذوق اشتهايش کور شد. فقط با کمی سالاد سرش را گرم کرد. احمد بیچاره سعی می کرد خیلی متین و آرام حرف بزند و تعارف می کرد. می گفت:

- این سعادت نصیب هر کس نمی شه که غذاهایی به این خوشمزه گی بخوره، دست پخت مهتاب حرف نداره.

- تمرینم زیاد بود.

در این مدت اصلاً به بهشاد نگاه نکرد و از شقایق در مورد تاریخ عروسی سؤال کرد و او هم گفت:

- تابستان.

برایش آرزوی سعادت کرد و با زهره و خواهرش مشغول صحبت شد. بچه ها ظرف های روی میز را جمع کردند و مهسا جای ریخت. زیبا گفت:

- مهتاب جون برای چیدن جهاز شقایق می آی تا با سلیقه تو و مهسا خونه شقایق رو دکور کنیم؟

- اگه وقت کنم، حتماً می آم.

بهشاد گفت:

- شاید دلشون نخواد از هنرشون به ما هم بهره ای برسونه.

- هنر اختصاصی نیست.

در یک فرصت به دست آمده، بهشاد کنار گوشش گفت:

- می دونی با چشمت و غرور قشنگت، هرکسی رو به زانو در می آری حتی

مامانو.

- دیگه غروری برام نمونده تو همون ته مونده اش را هم خرد کردی!
چشم های مهتاب پر از اشک شد.

بهشاد هم در حالیکه اشکش را پاک می کرد، گفت:

- من که جلوی همه عذرخواهی کردم! مهتاب به من حق بده، تو نمی دونی چه
جور دیوانه وار دوستت داشتم و تو رو متعلق به خودم می دونستم و تو در کمال
بی رحمی این کار رو با من کردی.

- حالا که داری ازدواج می کنی.

- تو بهتر از هر کس می دونی که اصلاً از شقایق خوشم نمی آد. همیشه از
اداهش بدم می اومد. حالا باید به عنوان همسر تحملش کنم.

- برو پیش اون بشین

- چشم، دیگه دلخور نیستی؟

- نه، برو پسردایی.

بهشاد با صدای بلند خندید و مهتاب رفت کنار فریدون نشست.

- مهتاب وقتی این بچه ها را اینقدر شاد و سر حال می بینم، از خودم شرمنده
می شم. من هم می تونستم کاری بکنم و قدمی بردارم اما تو اون بحرانی که تو
بودی، من و بهشاد وضع رو برات بدتر کردیم. آفرین به این روحیه!

- متشکرم دایی جون، شما به من لطف دارین، اما دایی جون من تنها نبودم.
این مدت شهاب و مهسا کمکم کردن. روزهای اول بریده بودم شهاب به دادم
رسید.

- الحق که علی و مریم خدا بیامرز تو رو خوب تربیت کردن.

مهتاب بغضش را قورت داد. هنوز اسم پدر و مادرش که می آمد نمی توانست
خوددار باشد و اشکش می ریخت. به بهانه آوردن بستنی از جا بلند شد و به
آشپزخانه رفت تا از دست افکار ناراحت کننده خلاص شود.

مهسا گفت:

- یک هم ما رو تحویل بگیره!

شهاب گفت:

- خودم چاکر تم.

مهتاب به زیبا نگاه کرد، هنوز نمی توانستند قبول کنند که مهسا عروسشان است.

آن شب زیبا برای سیزده بدر، همه را به باغشان دعوت کرد.

مهتاب گفت:

- اگر خواستیم بیاییم، بهتون زنگ می زنم.

بهشاد گفت:

- اما و اگر نداره، می آییم دنبالتون و از همین جا همه با هم می ریم.
دلش نمی خواست برود اما با دیده چهره بچه ها که با اشتیاق به او چشم دوخته بودند، مجبور به تسلیم شد. احمد عذرخواهی کرد و گفت نمی تواند بیاید. از وقتی مهتاب را دخترم خطاب کرده بود، مهتاب احساس راحتی بیشتری می کرد.



روز سیزده، صبح زود همگی به خانه مهتاب آمدند و او و دخترها در اتومبیل فریدون نشستند. ایرج و تورج هم در ماشین بهشاد. مهسا هم با شهاب بود. باغشان در یکی از مناطق خوش آب و هوای کرج بود، باغی بزرگ، پر از درختان گیلاس، هلو و درخت های میوه دیگر. رنگ آمیزی شکوفه های باغ به همراه یاس زرد و خوشه های بنفش یاس، زیبایی شگفت انگیزی داشت. مهتاب بی اراده یاد باغ عمارت افتاد و غمی چهره زیبایش را پوشاند. ساختمانی قدیمی آجری هم تقریباً در وسط باغ قرار داشت. جلوی ساختمان استخری بود که تازه آب کرده بودند. بچه ها وسایل بازی را از ماشین آوردند.

از شهاب پرسید:

- بچه ها کجا می تونن بازی کنن؟

شهاب پشت ساختمان، جایی که درخت نداشت را نشان داد. دقایقی بعد، چند ماشین دیگر هم آمدند که دوستان و خانواده پدری شهاب بودند. خیلی شلوغ شد. پسرعموی شهاب هم از هر فرصتی برای حرف زدن با مهتاب استفاده می کرد. یک بار ایرج از روی عمد او را مامان خطاب کرد که همه را متعجب کرد و او هم حساب کار دستش آمد. مهتاب پشت ساختمان رفت تا مواظب بچه ها باشد. فریدون گفت:

- اینجا خطری برای بچه ها نداره.

- به هر حال، ترانه کوچیکه می ترسم.

شقایق دست بهشاد را گرفت و رفتند داخل باغ قدم بزنند. شهاب و مهسا و چند زن وشوهر جوان دیگر هم قدم زنان دور شدند.

مهتاب فکر کرد: « سهم من از زندگی همینه؟ یعنی هیچکس نیست که بتونم بهش تکیه کنم، دوستم داشته باشه و دوستش داشته باشم؟ »
یاد بهشاد افتاد که هنوز عشق را در نگاهش می شد دید. اما او حاضر نبود عروس زهره شود.

بچه ها مشغول بازی بودند و او در افکارش غرق شده بود که با صدایی از پشت سر از جا پرید!

- بابا منم نترس!

- بهشاد، زهره ترک شدم.

- یعنی اینقدر وحشتناکم؟

- نه، تو دنیای خودم بودم.

- مهتاب از زندگیت راضی هستی؟

- نمی دونم، از صبح سگ دو می زنم. کار خونه، آشپزی، خرید و بقیه کارها رو

دوش خودمه. ظهر که بچه ها میان مثل یک جنازه می مونم. تازه می گن چرا غذا نمی خوری؟ خستگی اشتها برام نمی ذاره!

- چی شد زندگیت فنا شد؟

- خدا رحمتش کنه معصومه خانومو! دم مرگ از من قول گرفت که حرفشو قبول کنم. منم فکر کردم می خواد به بچه هاش سر بزnm ولی این نون را توی دامنم گذاشت. گفت اگه قبول نکنم تو این دنیا آسایش ندارم و اون دنیا هم دامنو می گیره.

- با شوهرت چطوری؟

- بد نیست، از من حرف شنوی داره. البته همه حرف ها رو با ملایمت بهش می گم. اون بیچاره هم قبول می کنه.

- و اهر کسی جای اون بود قبول می کرد. زنی مثل تو نصیبش شده! نمی دونم با این همه سختی، چرا روز به روز زیباتر می شی. شاید به خاطر دل مهربونت و کارهای خوبی که در حق این بچه های بی مادر می کنی، چهره ت زیباتر می شه. این دوسالی که ندیدمت، البته از نزدیک. دورادور نگاهت می کردم. آخه عشق وقتی توی دل بیاد دیگه نمی ره، اون هم همچین عشقی که تا آخرین روز عمرم با من خواهد بود.

- وقتی بچه دار بشی و برات شیرینی زبونی کنه، عاشقی یادت می ره چون عشقی مقدس و پاک تو دلت ریشه می کنه، عشق پدری.

- فعلاً که از مادرش خوشم نمی آد. راستی مهتاب تو چطور احمد آقا را تحمل می کنی؟ با اینکه شقایق خیلی از اون بهتره اما بازم برام تصورشم سخته چه برسه به تو و احمد...

مهتاب با خشم نگاهش کرد:

- کی گفته من و احمد توی یه اتاق می خوابیم؟ از فکرشم چندشم می شه! اون زن داره، به من هم کاری نداره، زنشم دوست داره. قرار گذاشتیم اگه بخواد

زیر قولش بزنه به زنش تلفن کنم و اون وقته که دیگه احمد آقایی وجود نخواهد داشت.

بهشاد آهی کشید و گفت:

- حالا این حرفو می زنی؟

- چه ربطی داره؟

- مهتاب هر جور فکر می کنم، نمی تونم شقایق رو تحمل کنم. لوس بازی هاش، بی منطقی هاش. خیلی سخته آدم زنی رو به عنوان همسر بپذیره که هیچ نقطه مشترکی با اون نداشته باشه.

- عشق به وجود می آد. وقتی عقد کردین مهرش تو دلت می افته.

- راستی فرناز زیاد با شماها نمی جوشه؟!

- شوهرش اجازه نمیده.

- به اون نمی اومد جذبه داشته باشه. مثل احمق ها بود!

- ظاهرش اون جووری بود، اما کاری کرده که فرناز بدون اجازه اون آب هم نمی

خوره.

- مامانت چی می گه؟

- هیچی، اون چون پولداره، مامان راضیه، چون فرناز توی مهمونی ها هر دفعه

یک رنگ می پوشه و یک سری جواهر به خودش آویزون می کنه. همین برای

مامان کافیه. فرناز و شقایق، اخلاق هاشون مثل مامان و خاله شده. یک عمر از

دست مامان حرص خوردم حالا باید زنمو تحمل کنم.

صدای زهره می آمد که بهشاد را صدا می کرد:

- آآآخ، برو قربونت منو با زن دایی در ننداز!

بهشاد به قهقهه از مهتاب جدا شد و رفت. بچه ها گرسنه بودند. مهتاب اجازه

گرفت که غذا را گرم کند. ظرف های یکبار مصرف آورده بود که از شستن ظرف

راحت باشد. همه از اینکه چنین فکر به مغز آنان خطور نکرده بود ناراحت بودند!

یک دیس غذا کشید و سر سفره گذاشت و برای بچه ها هم در ظرف های جداگانه غذا کشید. بهشاد گفت:

- برای منم بکش.

برای او و شهاب غذا کشید و فریدون هم اظهار تمایل کرد که از غذای مهتاب بخورد.

شهاب گفت:

- دست پخت خواهر زن چیز دیگه ایه!

بعد از غذا و چای همه پراکنده شدند، بزرگترها خوابیدند. پسرعموی شهاب کنار مهتاب نشست که چشم بهشاد به او افتاد. مهتاب قلبش ریخت. ترسید که دعوا شود. بهشاد به بهانه ای دستش را گرفت و او را پیش بقیه برد. یکی از جوانها پیشنهاد وسطی داد و همه موافقت کردند. به ترانه گفت کنار بنشیند و آنان را نگاه کند و خودش همراه فرزانه و ایرج و تورج بازی کرد.

آن روز به مهتاب هم خوش گذشت. ایرج و تورج هر کدام جوانهای برومندی شده بودند و هر وقت نگاهشان می کرد، یاد مادرشان معصومه می افتاد.



سالها گذشت. مهتاب و گلناز رابطه دوستی شان مستحکم تر شد. با اینکه در دو طبقه اجتماعی مختلف بودند، اما وقتی با هم بودند، در دنیای ساده و دور از رنگ و ریا، همان دختر مدرسه ای سابق می شدند. وضع زندگی گلناز خیلی خوب بود. سالی دو سه بار سفر اروپایی می رفتند. حتی وقتی دکتر می خواست به امریکا برود، طاقت دوری گلناز را نداشت و او را هم با خودش می برد. یک دختر کوچک شیرین هم داشت به نام نگین که مهتاب را عمه صدا می کرد هر از گاهی گلناز و دخترش به خانه مهتاب می آمدند و گاهی مهتاب با ترانه و فرزانه به منزل او می رفت. وقتی ترانه در مدرسه بود وقت بیشتری داشت. از نظر مالی و خرج

خانه و مدرسه بچه ها در مضيقه بود كه دكتر قول داده بود برايش كار پيدا كند.
بهشاد هم صاحب دختری به نام مرجان شد كه خیلی دوست داشتني بود.
مهسا با تكان دستش به مهتاب گفت:

- كجايی؟

- تو گذشته ها، چی كار داری؟

- خیلی تو خودت بودی!

- آره داشتم خاطراتم رو مرور می كردم. ساعت چنده؟

- شش و نیم.

- این مدت خواب بودم یا تو رؤیا؟

مهتاب دوباره به زمان حال و زندگی شلوغ و پركارش بازگشت. دیگر وقت
خیال پردازی نبود. باید زندگی می كرد. تلفن زنگ زد. فریدون بود.

- سلام دایی جون. خجالتم دادین!

- عزیزم همیشه تو زحمت می كشی، يك بار هم من پیش دستی كنم.

- زن دایی خوبه؟ از فرناز و بچه هاش خبر دارین؟

- شكر خدا همه خوبن. بهشاد هم اینجا بود، تازه رفته. اونم خوبه.

- مرجان كوچولو چگونه؟

- دختر عمه اش رو می بوسه.

- فداش بشم خیلی شیرینه! دیگه چه خبر دایی جون؟

- می خوام يك مژده بهت بدم!

- چی شده؟

- فرشاد داره می آد ایران!

- راست می گین، برای همیشه؟

- آره، نمی دونی مهتاب چقدر خوشحالم! قراره نیمه دوم تیر بیاد.

- به سلامتی. زن دایی چه حالیه؟

- اون هم بدتر از من آروم و قرار نداره.
- خیلی خوشحالم کردین.
- ممنون عزیزم. دیگه کاری نداری؟
- نه دایی جون. ممنون که زنگ زدین.
- خواهش می کنم. خدانگهدار.
- مهسا پرسید:
- کی بود؟
- دایی جون بود، فرشاد می خواد بیاد ایران.
- پس یه مهمونی افتادیم!
- مامان مهتاب داداش تورج افتاد زمین پاش خون می آدا!
- تورج جان چی شد مامان؟
- چیزی نیست. فوتبال بازی می کردیم، خواستم گل نخوریم عوضش زمین خوردم!
- فرزانه جون، بتادین و پنبه رو از جعبه داروها بیار مامان.
- ایرج کو؟
- الان می آد. آخ مامان درد داره!
- باید ضدعفونی کنم، حالا دردش آروم تر می شه. پانسمان که بشه، دیگه جریان هوا زخمو رو نمی سوزونه.
- مامان تلفن، باباست.
- بله؟
- سلام مهتاب.
- سلام.
- من فردا نیام اشکال داره؟
- نه.

- می خوام اینجا بمونم. به بچه ها چی می گی؟
- مثل همیشه.
- دستت درد نکنه. کاری نداری؟
- نه. سلام برسونین.
- چی گفت؟
- فردا نمی تونه بیاد.
- اگه این بابا رو نداشتیم بهتر بود!
- این حرفو زن، خدا قهرش می گیره.
- اگه مامان ما رو دست شما نمی سپرد، الان چه سرنوشتی داشتیم؟ حالا من و تورج پسر بودیم و بزرگتر اما این دو تا دختر چی؟ می دونم شما از جوونیتون به خاطر ما گذشتین، ولی پدرمون حاضر نیست یک لحظه از خوشی هاش بگذره!
- آخه اون هم احتیاج به تفریح داره.
- ما و شما احتیاج به تفریح نداریم؟
- روزهای هفته که اضافه کاری می مونه.
- مامان مهتاب من که بچه نیستم، می دونم کجا می ره.
- خب دیگه تمومش کنیم. راستی تو هنوز از دختر عمه ات خوشش می آد؟
- ایرج سرخ شد و سرش را پایین انداخت:
- مامان حالا چه وقت این حرف هاست؟
- اتفاقاً خیلی هم خوب موقعیه. دیگه درست داره تموم می شه و ترم بعد فارغ التحصیل می شی.
- من عاشق مژده نیستم، به نظرم دختر نجیب و صبوری می آد و می تونه منو خوشبخت کنه. البته اگه تحت تأثیر خاله و مادرش نباشه. هنوز چیزی بهش نگفتم!
- اما نگاه هر دوتون نشون میده که نسبت به هم احساس دارین.

- به نظر شما اون هم از من خوشش می آد.
- چرا خوشش نیاد؟! پسر به این خوبی، نجیبی، تحصیلکرده! از خدا بخواد چنین شوهری.
- امیدوارم می کنین؟
- نه به خدا راست می گم، البته اون هم دختر خوبیه، ساده و پاکه!
- هر چی قسمت باشه همون می شه. اما زبون عمه هام باعث ترمز منه. مادرش بهتر از بقیه س.
- مامان مهتاب من کجا درس بخونم؟
- برو اتاق کوچیکه. تو هم اتاق خودتون درس بخون.
- مامان خاله اتاق کوچیکه س.
- به خاله بگو بره اتاق خودش.
- راستی درس هاتونو خوب بخونین شام می ریم ساندویچ می خوریم.
- آخ جون! کجا مامان؟
- نمی دونم. بعد فکرشو می کنیم.
- بچه ها هر کدام راهی درس و مشق خودشان شدند و او مشغول کار شد. همان طور هم به حادثه فرودگاه فکر می کرد: «اگه خودش بود دوباره گمش کردم. شب به یکی از ساندویچ فروشی های ولی عصر که بچه ها خیلی دوست داشتند رفتند.
- مامان چرا شما نمی خورین؟
- من ظهر ماکارونی زیاد خوردم سیرم. همین سالاد خوبه.
- بچه ها مشغول خوردن بودند که یک دفعه بهشاد را دیدند که سر میز آنان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
- بچه ها خوش می گذره؟
- بله عمو بهشاد خیلی.

- مرجان و شقایق کجا هستند؟
- تو ماشین نشستن.
- بچه ها شما بخورین من برم مرجانو ببینم.
- همراه بهشاد به طرف اتومبیل او به راه افتادند.
- مهتاب زیاد رو به راه نیستی!
- نه خوبم. گاهی یک سفر به گذشته می کنم غمگین می شم.
- اما این غمی که من تو چشم های تو دیدم، خیلی زیاد بود.
- تو چقدر دقیقی، خوش به حال شقایق! احتیاج نیست به تو حرفی بزنه، از نگاهش همه چیز رو می خوانی.
- اشتباه نکن، این دقت فقط برای توست، نه کس دیگه.
- بهشاد تو بچه داری، هنوز دست بردار نیستی!
- عاشق نشدی تا بفهمی چی می گم و چی می کشم.
- شقایق با دیدن آنان پیاده شد.
- سلام شقایق جون.
- سلام مهتاب چطوری؟
- خوبم.
- سلام خاله مهتاب جون.
- سلام قریبون شکلت برم، خوبی؟
- آره، چرا خونه ما نمی آیی؟
- آخه کار دارم، به خدا نمی رسم. امروز از بابایی حالتو پرسیدم.
- خونه ما زنگ زد؟
- نه دایی جون زنگ زد و گفت که فرشاد می خواد بیاد ایران.
- آره نمی دونم اون هنوز چیزی از عشقش باقی مونده یا تو زندگی حل شده؟
- مهتاب چشم غره ای به بهشاد رفت. او هم در تاریکی ساکت به معبودش خیره

شده بود و مهتاب بی خیال با مرجان و شقایق صحبت می کرد. بچه ها هم رسیدند و ترانه با مرجان مشغول بازی شد.

بهشاد پرسید:

- وسیله دارین؟

- نه با تاکسی اومدیم.

- خب بشینین برسونمتون.

- نه بابا مزاحم نمی شیم.

- تعارف نکن.

- آخه راهتون دور می شه.

- عیب نداره این وقت شب وسیله گیرتون نمی آد.

ایرج و تورج گفتند که خودشان برمی گردند و مهتاب و دخترها با بهشاد برگشتند. جلوی خانه، مهتاب هر چه اصرار کرد به خانه بروند، قبول نکردند و بعد از خداحافظی حرکت کردند.

- مامان جون خیلی خوش گذشت، دستتون درد نکنه.

- خوشحالم بچه ها که بهتون خوش گذشته. جمعه ها خیلی دلگیره. آدم باید

برنامه داشته باشه.

- و البته پول!

- قریونت برم، تو از حالا این چیزها رو از کجا می دونی؟ صبر کن خاله گلناز

برام کار پیدا کنه، اون وقت وضعمون بهتر می شه.

- ای خدا زودتر برای مامانم کار پیدا کن، الهی آمین!

- مهتاب این دختر شیرین زبانش را به سینه فشرد.

- فرزانه جون برو مسواک بزن الان داداشات می آن و باید تو نوبت وایسی.



وقتی همه اهالی خانه خوابیدند مهتاب دوباره به فکر فرو رفت. سعی می کرد صدای مرد صبح را با صدای ذهنش مقایسه کند. اما نمی توانست، کاش نوازش آورده بودم! بی اختیار دست در گردنش کرد و تنها یادگاری او را لمس کرد. احساس سرخوشی کرد، نمی دانست چرا؟ اما خوشحال شد انگار قلبش از انجماد بیرون آمده و گرم شد.

صبح شنبه برنامه همیشگی تکرار شد. مهتاب زودتر از همه بیدار شد. صبحانه را آماده کرد و رفت که در صف شیر نوبت بگیرد. نان تازه خرید و برگشت. بچه ها را بیدار کرد، صبحانه آنان را داد و مجدداً برگشت در صف شیر و ماست خرید و به خانه برگشت. مشغول پخت و پز بود که تلفن زنگ زد.

- بفرمایید؟

- مهتاب خاله؟

- سلام خاله جون، حالتون چگونه؟ آقای بقایی، مهنام و مهوش چگونه؟

- همه خوبن شکر خدا، تو چگونه، مهسا و بچه ها؟

- همه خوبیم.

- امسال نمی آیی به خاله ات سر بزنی؟

- چرا حتماً. بعد از اومدن فرشاد و عروسی مهسا حتماً می آم.

- داداش دیروز زنگ زد و گفت که قراره فرشاد بیاد. از ما هم دعوت کرد که

چند روز بیاییم تهران.

- خاله باید دو سه شب خونه ما بمونین.

- باشه عزیزم. حتماً. خب خاله کاری نداری؟

- نه ممنون که زنگ زدین.

- مهسا رو ببوس و بقیه رو سلام برسون.

- چشم شما هم سلام برسونین.

دخترها ظهر از راه رسیدند و هر کدام سعی می کردند که توجه مادر جوان را

به خود جلب کنند. شلوغ می کردند و با هم حرف می زدند.

مهتاب گفت:

- یکی یکی بگین ببینم چی شده!

- مامان جون برنامه امتحانی رو دادن.

- خیلی خب. امروز هم خاله زنگ زد و گفت که تابستون بریم شمال ویلاشون.

- آخ جون چقدر عالی شد! عروسی خاله مهسا، مسافرت، امسال خوش می

گذره.

مهسا هم به جمع آنان پیوست.

مهتاب پرسید:

- مهسا تاریخ دقیق عروسی مشخص نشد؟

- نه قراره شهاب با خانواده ش حرف بزنه. من گفتم حرف آخرو تو باید بگی.

- می خوام وسایلتو بخرم، اما نمی دونم کجا بذاریم!

- خونه دایی.

- شاید زن دایی دوست نداشته باشه.

- ای بابا. زیرزمین به اون بزرگی! چهارتا وسایل ما زیادی کرده؟

- حالا به دایی می گم. بعد هم شما خودتون برین انتخاب کنین.

- خواهر من، وسایل زیاد نمی خواد بخری.

- مهسا من فقط تورو دارم و می خوام با سربلندی بری خونه شوهرت.

- آخه تو باید خودتو وقف همه بکنی؟ من، این بچه ها.

- هیس می شنون نارحت می شن!

- مهتاب، تو رو خدا خودتو تو آینه نگاه کن، ببین چقدر خوشگلی، قدر نعمت

خدادادی رو بدون.

- ای بابا، دیگه از من گذشته. وارد بیست و هشتمین سال زندگیم شدم. دیگه

وقتی برام نمونده. اینها رو به ثمر برسونم برام کافیه. می خوام به دایی زنگ بزنم.

- منم می رم اتاق درس بخونم.

به فریدون تلفن کرد و اجازه گرفت که جهاز مهسا را موقتاً تا وضع شهاب مشخص شود به زیرزمین خانه آنان ببرد.

مهتاب از خواهرش پرسید:

- لباس عروستو از کجا می گیری؟

- نمی دونم. چند جا سر زدم شاید بدم بدوزن. آخه من که اندام خواهرمو ندارم لباس به تنم برازنده باشه!

- تو همش از خودت ناراضی هستی.

- نه خدا رو شکر تنم سالمه و عیبی ندارم. اما همه به چیزهایی که دارن قانع نیستن!

- ناشکر نباش چشمهای سبزت، پوست زیتونی رنگت، موهای سیاهت به یک دنیا می ارزه.

- اما چشمهای کشیده و خمار شما کجا، اون چهره معصومانه، اندام باریک و بلند و موهای و خوشرنگ...

- خویه خوبه، دیگه از من گذشته.

- راستی مهتاب، اگه شوهر اولت رو ببینی و بهت پیشنهاد ازدواج بده، قبول می کنی؟

- هیچ وقت در این مورد فکر نکردم. بعد هم اون حتماً تا حالا ازدواج کرده.

- اگه دوستت داشته باشه، محاله ازدواج کنه.

- مامان مهتاب، تلفن با شما کار داره. خاله گلنازه.

با عجله به طرف تلفن رفت:

- الو سلام گلناز جون، چطوری؟ خوش می گذره؟

- مگه می شه بد بگذره.

- مهتاب یک خبر خوب برات دارم. دکتر اون دوستش رو که می گفت کارخونه

داره، اینجا دیده و بهش گفت. اون هم به کارخونه زنگ زد و قرار شد بری خودتو معرفی کنی و بری سرکار.

- راست می گی؟ قربونت برم. نمی دونی چقدر خوشحالم کردی.

- خب آدرس را یادداشت کن.

- بگو.

- جاده کرج قزوین. خب، نوشتم.

- برو پیش آقای کلهر بگو آقای امجد تو رو فرستاده.

- باشه دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم.

- از دکتر هم تشکر کن.

- چیزی لازم نداری؟

- نه عزیزم. همین برام از هر هدیه ای بهتره.

خداحافظی کردند و ارتباط قطع شد. مهتاب ماتش برده بود و باورش نمی شد.

مهسا کنارش آمد:

- مهتاب چی شده؟

- باورت می شه برام کار پیدا شده؟

- پس چرا ساکتی؟

- نمی دونم گیج شدم.

- کی باید بری؟

- فردا خوبه به احمدآقا بگم ماشینو بیاره و مدارکم رو هم بردارم.

- الهی شکر! نمی دونی وقتی می دیدم کارت شده آشپزی و بشور و بساب

چقدر کلافه می شدم. خوب تو برو یک دوش بگیر حالت جا بیاد من غذا رو آماده

می کنم!

بچه ها سر میز غذا بودند که مهتاب از حمام آمد.

- مامان جون بیابین شام بخورین.

- من میل ندارم عزیزم، شما بخورین. مهسا من می رم مدارک لازمو بردارم، مانتو مقنعه هم باید بپوشم، مال خودم هست. وای مهسا امشب خوابم نمی بره. نمی دونی چقدر هیجان دارم! فردا ناهار بچه ها رو چی کار کنم؟
- من هستم. فردا کلاس ندارم. برو خیالت راحت باشه.

- قربون تو خواهر مهربون برم!

وسایلش را در سالن گذاشت که صبح خواهرش را بیدار نکند. احمد هم اتومبیل را برایش آورد. وقتی همه خوابیدند، به آشپزخانه رفت و آنجا را مرتب کرد. وسایل صبحانه را در یخچال آماده گذاشت و کارهای مقدماتی ناهار فردا را انجام داد. با خود فکر کرد برخلاف آنکه از دکتر بدش می آید، مرد خوبیست. آنقدر در تخت وول خورد که مهسا صدایش در آمد.

- بابا چته مگه می خوامی موشک هوا کنی؟

- نمی دونم چه مرگمه.

با صدای زنگ ساعت از جا پرید. صورتش را شست و بساط صبحانه بچه ها را آماده کرد. خودش میلی به خوردن نداشت. یک لقمه گرفت که اگر در کارخانه گرسنه شد، بخورد. لباس پوشید و راهی کارخانه شد.



از چند نفر پرسید تا به در کارخانه رسید. به نظر کارخانه بزرگی می آمد. پیکان قدیمی احمد را در پارکینگ پارک کرد. از نگهبانی محل اداری را سؤال کرد و راهنمایی شد. سراغ آقای کلهر را گرفت و عاقبت به اتاق رئیس کارخانه رسید. خانم منشی زیبارویی پشت میز نشسته بود.
گفت:

- اگه ممکنه با آقای کلهر می خوام ملاقاتی داشته باشم.

- وقت قبلی داشتین؟

- خیر. اما کارشون دارم.

- بفرمایید من به ایشان اطلاع میدم.

- بفرمایین در رابطه با تلفن آقای امجد مزاحمشون شدم.

- اجازه بدین!

احساس کرد اسم امجد را که برد، منشی پر افاده نرم شد. منشی بعد از اینکه

تلفنی اجازه گرفت، گفت:

- بفرمایین.

مهتاب از او تشکر کرد و وارد اتاق بزرگی شد. چشمش به مبلمان خیلی شیک

افتاد. آقای مسنی که پشت یک میز بزرگ نشسته بود با دیدن مهتاب از جایش

بلند شد.

مهتاب هم جلو رفت، سلام کرد و گفت:

- مهتاب کمالی هستم.

- بله آقای امجد فرمودن که شما در امور مالی مشغول کار بشین.

- یعنی از همین امروز؟

- بله، اگر آمادگی دارین. مدارکتون رو لطف کنین!

- بفرمایین. خدا خدا می کرد که ایرادی، کم و کسری نداشته باشد.

آقای کلهر گفت:

- بفرمایید امور پرسنلی، پرسشنامه پر کنین. از این مدارک هم فتوکپی

بگیرین. برای تکمیل پرونده لازمه. اصل اینها را خودتون بردارین و بعد به امور

مالی مراجعه کنین تا شما رو با کارتون آشنا کنن.

با خوشحالی رفت اتاق کارگزینی و پرسشنامه پر کرد. قسمت تأهل را دو دل

بود که چه بنویسد، بالاخره نوشت متأهل دارای چهار فرزند.

وقتی مسئول کارگزینی پرسشنامه را دید، گفت:

- بهتون نمی آد که چهار بچه داشته باشین!
لبخند زد. خودش فتوکپی گرفت و مدارک اصلی را به مهتاب برگرداند. همه
اوراق را داخل پوشه گذاشت و گفت:

- بفرمایین امور مالی خودنوو معرفی کنین.
به مسئول امور مالی مراجعه کرد و خود را معرفی کرد. آقای صادقی مسئول
امور مالی او را به اتاقی راهنمایی کرد که دو خانم و یک آقای جوان مشغول به کار
بودند. آقای صادقی گفت:

- خانم نوری، خانم مالکی و آقای فدایی از همکاران خوب ما هستن. ایشان
هم خانم مهتاب کمالی، همکار جدید ما هستن. ایشا... که بتونیم همکاری خوبی
برای هم باشیم.

خانم نوری که مسن تر از بقیه بود کاری را که مهتاب باید انجام می داد، به او
یاد داد و خیلی زود کار را یاد گرفت. ساعت کار از ساعت هفت و نیم صبح تا چهار
بعد از ظهر بود. سرویس هم داشت که عصر قرار شد با آقای فدایی که در همان
سرویس بودند با راننده صحبت کنند و محل سوار شده به سرویس را بگوید. وقت
نهار با همکارانش نرفت و لقمه ای را که آورده بود خورد.

خانم ملکی گفت:

- ما برای غذا پول نمی دیم.
- من در روز یک وعده کامل می خورم و ترجیح می دم اونو با بچه هام بخورم.
خانم نوری پرسید:

- چند تا بچه دارین؟

- چهارتا.

- ماشا... بهتون نمی آد آخه اندامتون به هم نخورده.

آقای فدایی به او با تعجب نگاه کرد و گفت:

- مگه چند سالتونه؟

- بیست و هشت سال.

- بیشتر از بیست و یکی دو سال، بهتون نمی خوره.

مهتاب با خوشحالی گفت:

- امروز خیلی ذوق زده شدم.

- بچه هاتون چی هستن؟

- دو تا دختر و دو تا پسر.

- پس جنستون جوړه!

خانم نوری گفت:

- زایمان پشت هم برای خانم ها خوب نیست پوکی استخوون می گیرن.

در دلش خندید. به قول امروزی ها همه را سر کار گذاشته بود. با خود فکر

کرد: « شش ساله که زحمتشونو می کشم و مثل بچه هام هستنند. »

بعد از ساعت کار، آقای فدایی با راننده سرویس صحبت کرد و قرار شد هر

روز، ساعت شش و پنجاه دقیقه مقابل شهرک اکباتان منتظر سرویس بماند. به

آقای فدایی هم سفارش کرد که فردا هم به راننده یادآوری کند. و با اتومبیل

فرسوده احمد به خانه بازگشت. با استقبال بچه ها رو به رو شد.

- مامان مهتاب استخدام شدین؟ خوش گذشت؟

با خنده گفت:

- فکر می کنم آخر برج بیشتر خوش بگذره!

ترانه پرسید:

- چرا آخر برج خوش می گذره؟

- چون حقوق می گیرم.

این اواخر احمد پول کمی به او می داد و می گفت که گرانی است و او از پس

خر دو خانه بر نمی آید. مهتاب می گفت که یک تنه خرج شش نفر را می کشد و

باید خواهرش را عروس کند و جهیزیه او را بدهد. اما تنها حرفی که احمد می زد

اظهار شرمندگی بود. حالا فکر می کرد حقوقش هر چقدر باشد بهتر از هیچ است و می تواند کمکی برای او باشد.

روزها به کارخانه می رفت و به کارش مسلط شده بود. آقای صادقی هم از کارش راضی بود. عاقبت چهار سال تحصیل در دانشگاه، بهره ای برایش داشت! یک بار صادقی سؤال کرد:

- لیسانس دانشگاه آزاد هستید؟

- خیر، سراسری.

هنوز برای کارمندان عادی نشده بود و وقتی در راهروها می دیدنش، با کنجکاوی نگاهش می کردند. بعد از سه هفته حکمش را دادند. حقوقش بیشتر از آنچه خودش حدس می زد بود. آنقدر خوشحال بود که عصر در راه بازگشت به خانه، از شیرینی که بچه ها دوست داشتند خرید. بچه ها هم از شادی مادر خوشحال بودند.

کارش زیاد شده بود. از کار که برمی گشت یک راست به آشپزخانه می رفت و غذای شام را آماده می کرد. بعد از شام غذای ناهار بچه ها را می پخت. بچه ها کمکش می کردند ظرف می شستند و میز را جمع می کردند. صبح ها میز صبحانه را می چیدند، چای را آماده می کرد و بعد می رفت. با حقوقش می توانست خیلی از کمبودها را جبران کند. بچه ها به این طرز زندگی عادت نداشتند و به آنان سخت می گذشت. اما با تعطیل شده فرزانه و ترانه، کمی کار مهتاب سبک تر شد. ناهار لقمه ای نان و پنیر می خورد. گاهی که خیلی خسته می شد، یاد معصومه می افتاد و با خودش می گفت خدا رحمتت کنه! خوب خودت راحت شدی و منو به دردسر انداختی. پنجشنبه ها تعطیل بود و وقت برای رسیدگی به نظافت خانه، خرید مواد غذایی و آماده کردن مواد اولیه غذاهای یک هفته را داشت.

کارها روی غلتک افتاده بود. هنوز جمعه ها به کوه می رفتند و تنها شهاب و مهسا آنان را همراهی می کردند. یک بار ترانه از او خواست سوار تله کابین شوند.

آهسته زیر گوشش گفت که پولشان کم است.
شهاب در کمال خوشرویی پیشنهاد کرد:
- بچه ها امروز با تله کابین برمی گردیم!
مهتاب متوجه عمل بزرگوارانه شهاب شد. برای همین خودش همراه پسرها
پیاده برگشتند. هر چه شهاب و مهسا اصرار کردند، قبول نکرد.



اواخر خردادماه که گلناز از سفر بازگشت، به مهتاب تلفن کرد و وقتی فهمید
دوستش از کار جدید رضایت دارد، خیلی خوشحال شد. قرار گذاشتند پنجشنبه
که مهتاب تعطیل است گلناز آنجا برود. دخترها که نگین دختر گلناز را خیلی
دوست داشتند، از آمدن آنان استقبال کردند. مهتاب غذای مورد علاقه دوستش
را پخت و وسایل پذیرایی از او را فراهم کرد. ساعت ده و نیم گلناز و نگین آمدند.
بسته های زیادی در دست گلناز بود. مهتاب پرسید:

- اینا چیه؟

- هیچی بابا، یک کم خرت و پرت برای بچه ها آوردم.
همه دورش جمع شدند. گلناز برای همه افراد خانواده سوغاتی آورده بود. چند
تکه هم وسایل آشپزخانه و حوله برای جهیزیه مهسا آورد.
مهتاب گفت:

- گلناز، شرمنده کردی!

- این حرفو نزن. به خدا مهتاب مثل گلبو دوست دارم.
- می دونم، منم تو رو مثل خواهرم دوست دارم.
- اینها رو برای مهسا آوردم که تو جهازش بذاری. می دونم که چیزهای
خوشگل تو این چند سال براش خریدی باید موقع جهاز برون چشم مادر شوهرش
را گرد کنیم، باشه؟

- ای دیوونه!

- مهتاب از کارت بگو.

- خیلی خوبه. کارها رو یاد گرفتم.

- امجد رو دیدی؟

- هنوز نه.

- نمی دونی چه تیکه ایه!

- دست بردار دختر، شوهر داری.

- به چشم برادری، همسن و سال دکتره. دوست مدرسه ای بودند. مثل من و تو اینقدر با نزاکت و با شخصیت و شیک پوشه که دست دکتر رو از پشت بسته. عجیبه که ندیدی!

- آخه من از اتاقم زیاد بیرون نمی آم.

- اون گفته هر چهارشنبه می آد کارخونه. اتفاقاً دکتر راجع به تو از اون پرسید، اون هم اظهار بی اطلاعی کرد. خب حقوقش خوبه؟

- بد نیست. دو ماهه که گرفتم، دعا به جون دکتر کردم که خدا یه زن خوشگل دیگه نصیبش کنه!

- ای بی چشم و روا!

- بچه ها لباسشان را پوشیدند.

- چقدر اندازه س دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم. مونده بودم برای عروسی مهسا کادوی عروسی چی براشون بخرم!

- اینها را که آوردی کادوی عروسیه دیگه!

- اینها رو تو جهازش بذار، راستش چند تکه دیگه از سفرهای قبلی آورده بودم ولی نمی دونم کجا گذاشتمشون. می کردم برات می آم.

- مهسا هم از دیدن سوغاتی هایش ذوق زده شد.

- مرسی گلناز جون، شرمنده کردی!
- خواهش می کنم، قابلی نداره. نگفتی چی براش بخرم؟
- به خدا هیچی.
- گمشو! من دلم می خواد براش یک کاری بکنم.
- باور کن همین ها خوبه.
- من می خوام یک چیز موندگار بدم که هر وقت اونو می بینم، یاد من بیفته.
- حالا بذار ببینم چی کم داره، چشم! من چند ساله براش پول توی بانک گذاشتم و فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاد. کادوی سر عقد هم از پولی که برای خودم کنار گذاشته بودم، سودش مبلغ قابل توجهی شده می خوام یک روز زحمت بکشی از جواهر فروشی که خودت خرید می کنی با هم بریم، می ترسم جای دیگه سرمو کلاه بذارن.
- باشه هر وقت خواستی تلفن کن قرار بذاریم. راستی دکتر با یکی صحبت کرده که شهاب طرحشو تو اطراف کرج بگذرونه.
- البته هنوز مشخص نیست، اما تلاششو می کنه.
- خدا زن و بچه اش را براش حفظ کنه.
- منظور کدومه، اونا یا ما؟
- هر دو، بالاخره اونا هم انسان هستن، راستی گلناز همسر اولش می دونه؟
- وا... یک چیزهایی حدس زده. بچه هاش که زندگی خودشونو می کنن و به پدر مادرشون کاری ندارن.
- یعنی خانمش تنهاست؟
- نه اون هم با مادر و خواهرش سرش گرمه.
- میز را چیدند و غذای مورد علاقه گلناز قورمه سبزی صرف شد.
- مهتاب نمی دونم چی کار می کنی که غذاهات اینقدر خوشمزه می شه؟
- به نظرت می آد. غذاهای تو هم خیلی خوشمزه س.

گلناز رفت و همگی کمک کردند و خانه مرتب و تمیز شد. عصر شهاب آمد و مهتاب گفت:

– برید وسایل خونه ببینین و انتخاب کنین کم کم باید دست به کار بشیم، که بعد کارها قاطی نشه.
شهاب گفت:

– تو نمی خواد نگران این چیزها باشی، خودمون یه کاری می کنیم.
– مگه می شه؟! من همین یک خواهر و دارم و دلم می خواد بهترین چیزها رو براش بخرم. یک عمر پس انداز کردم برای همچین روزی! من یک مقدار از وسایلی رو که مهسا خوشش می اومد و چیزهای آنتیکی بود، براش خریدم. فقط وسایل بزرگش مونده. با دایی صحبت کردم گفت بیارین خونه ما بزارین.

مهسا پرسید:

– چی مثلاً؟

– فعلاً وسایل آشپزخونه مثل یخچال فریزر، گاز، ماشین لباسشویی.

– باشه. پس ما رفتیم.

– برین به سلامت.

– راستم مهتاب، شام نخورین ما ساندویچ می گیریم.



شنبه مهتاب طبق معمول به کارخانه رفت. منتظر فرصتی بود که بفهمد آقای امجد این دو ماه که او مشغول به کار شده، به کارخانه آمده است یا نه که خانم نوری مشکلش را حل کرد و گفت:

– آقای امجد از وقتی از مسافر برگشته، هفته ای دو روز می آد به کارخونه سر می زنه.

یکی از حساب ها ایراد پیدا کرده بود و با بقیه حساب ها نمی خواند. آقای

صادقی کلافه بود و به همه دستور رسیدگی داد. هم گفتند اگر امجد بفهمد، برای همه بد می شود. پس از کمی بررسی، معلوم شد که مشکل از حساب های مهتاب است. ترسیده بود. فکر می کرد: « ممکنه به همین بهانه عذرم رو بخوان و بیرونم کنن؟ وای واسه گلناز چقدر بد می شه. خدا مرگم بده! از بس که فکرم مشغوله، حواسمو جمع نکردم. خدایا صد تا صلوات نذر می کنم این ماجرا به خوبی تموم بشه. من واسه این حقوق برنامه ریزی کردم بلکه کمی وضعمون بهتر بشه. »

مهتاب حساب ها را کنترل کرد و شب به خانه برد. صادقی مستأصل شده بود. تا اینکه پس از سه روز، مهتاب ایراد را پیدا کرد و روز سه شنبه دوباره با هم حل کردند، حساب اصلاح شد و جمع دفاتر را درست کردند. مهتاب نفس آسوده ای کشید. می خواست به صادقی بگوید در این مورد به امجد چیزی نگوید اما خجالت کشید خیال همه راحت شد.

آقای صادقی از همه تشکر کرد و به مهتاب گفت:

– آقای امجد به کارمندان خیلی می رسه اما سهل انگاری و بی انضباطی رو تحمل نمی کنه.
مهتاب گفت:

– نمی شه حالا نگیین؟ وقتی درست شد که دیگه مهم نیست.

– نه، باید بگم. خودش می فهمه، مرد دقیقه!

روز چهارشنبه مهتاب دلشوره داشت. با خود فکر می کرد شاید چون امجد به کارخانه می آید و او می داند اینقدر بی قرار است. از چهره اش کاملاً مشهود بود. طوری که آقای فدایی سؤال کرد:

– خانوم کمالی، اتفاقی افتاده؟

– نه، دلم شور می زنه.

– خب به منزل زنگ بزنین.

– فکر خوبیه!

با خانه تماس گرفت. همه حالشان خوب و مهسا هم مشغول آشپزی بود. خیالش راحت شد و گوشی را گذاشت. بلافاصله تلفن زنگ زد. منشی آقای کلهر بود. آقای فدایی گفت:

- خانوم کمالی، شما رو از دفتر آقای کلهر خواستن.
مہتاب یک دفعه یخ کرد و رنگش پرید.

خانم نوری گفت:

- برای چی رنگت پریده؟

- نمی دونم، گمانم برای اشتباهی که کردم منو خواستن.

با ترس و لرز خود را به اتاق کلهر رساند و منشی با ناز و کرشمه، او را به اتاق راهنمایی کرد. مہتاب با حالی زار، چند ضربه به در زد.

- بفرمایین!

وقتی داخل رفت، انگار چشمش چیزی نمی دید، آب دهانش خشک شده بود و دستانش می لرزید. عاقبت کمی به خود مسلط شد و سلام کرد.

صدای صادقی را شنید که گفت:

- جناب امجد، ایشون خانوم کمالی هستن، کارمند جدید.

مہتاب به طور کل نابینا شد. فکر کرد: «دیگه کارم تمومه، الانه که بگه به

وجود شما احتیاجی نداریم، خدایا خودمو به تو سپردم!»

پس از لحظه ای به نور کم آنجا عادت کرد و قلبش لحظه ای ایستاد. مردی که مقابلش بود، همانی بود که در فرودگاه به او تنه زده بود او هم چند ثانیه ای به مہتاب نگاه کرد و این مہتاب بود که شرم مانع خیره شدنش شد و سرش را به زیر انداخت.

صدا گفت:

- شما دفترو اینجوری کردین؟

بند دلش پاره شد. بغض کرد. پس صادقی همه چی رو گفته. نزدیک بود اشک

هایش سرازیر شود. با سر حرف مرد را تأیید کرد.

- رشته تون حسابداریه؟

باز هم سر تکان داد و صادقی اشاره کرد که حرف بزند، اما انگار لال مادرزاد است.

صدا گفت:

- بفرمایین بنشینین.

مثل اینکه امجد فهمیده بود که هول شده زنگ زد که منشی یک لیوان آب برایش بیاورد. مهتاب آب را خورد و آرام تر شد.

پرسید:

- چند ساله لیسانس گرفتین؟

- شش سال.

- تا حالا جایی کار نکردین؟

- به طور رسمی خیر.

- و غیر رسمی چطور؟

- یکی از اقوام دفاتر حساب های شرکت خودشو و دوستاشونو می دادند بیلان سالانه بگیرم.

- شرکت اونا می رفتین؟

- نه خیر در منزل انجام می دادم.

- آقای صادقی از کار شما خیلی راضی هستن. این مورد رو هم گفت چون تازه کار هستین و اولین اشتباهتونه، ندیده می گیرم. اما اگه تکرار بشه دیگه گذشتی تو کار نیست.

رو کرد به صادقی گفت:

- چون خودشون اشتباهشونو اصلاح کردن، آخر ما بهشون پاداش بدین.

زبان مهتاب به کار افتاد و گفت:

- اگه قراره تنبيه بشم، اين كارو بكنين درسته كه اشتباهم عمدى نبوده، ولى هر طور كه با كارمنداي ديگه برخورد مى كنين با من هم برخورد كنين. من پاداش نمى خوام.

امجد خشك و جدى گفت:

- بايد موقع كار تمرکز داشته باشين. در ضمن من اولين اشتباه همه كارمندانمى بخشم.

و رو كرد به صادقى و گفت:

- براى ايشون پاداش منظور نكنين. از حقوقشون هم كم كنين.

مهتاب نگاهش كرد. لبخند نامحسوس رو لبش بود. مهتاب خواست حرفى بزند. اما با اشاره آقاى صادقى ساكت شد. وقتى با هم از دفتر كلهر خارج مى شدند، صادقى گفت:

- دختر تو چى كار به ديگران دارى؟ مى خواد به تو پاداش بده، به كار او دخالت نكن. راست مى گه دفعه اول براى همه گذشت مى كنه. وگرنه شما رو كه اصلاً نمى شناخت. از من به تو نصيحت، هيچ وقت تو كار رئيس و مديرعامل دخالت نكن. - حتى اگه حقمو خوردن هم حرفى نزنم.

- نه دختر جون تو اين موقعيتى كه براى دكتراش كار نيست، بايد بچسبى به شغل و صداتم درنياد.

به اتاقش رفت و دوباره به صدائش فكر كرد. چيز زيادى يادش نمى آمد. اينقدر آشفته بود كه متوجه صدائش نشد. اما از تيب و شخصيت مرد خوشش آمده بود. سعى كرد از فكر مرد بيرون بيايد و به كارش پرداخت. ساعت چهار كه تعطيل شد وقتى مى خواست سوار سرويش شود، مرد را ديد كه سوار اتومبيلش مى شد. به خود نهيى زد كه ديگر به او فكر نكند. به نظرش گناه بود. اما او كه به كسى تعهد نداشت و دختر آزادى بود. فقط بچه ها! آيا به خاطر آنان بايد از قلب و احساسش بگذرد؟ او شش سال به تعهدش عمل كرده بود، يعنى باز هم بايد به پاى آنان مى

سوخت؟

یاد فرزانه افتاد که در اوج بلوغش بود و نیاز به توجه زیادی داشت. اگر بخواهد منتظر بلوغ ترانه هم باشد، دیگر وقتی برای خودش نمی ماند.

صدایی گفت:

- خانم کمالی پیاده نمی شین؟

از آقای فدایی تشکر کرد و پیاده شد. در راه هم با خودش درگیر بود و وقتی به خانه رسید هنوز حالش جا نیامده بود. به محض رسیدن به خانه و تعویض لباسش به آشپزخانه رفت و مشغول آشپزی شد. میز را چید و بچه ها را صدا کرد سراغ مهسا را گرفت که ایرج گفت:

- زنگ زد و اطلاع داد شام با آقا شهاب می خورن.

- مامان جون، برام می کشین؟

- آره آبنبات چوبی.

بعد از شام گلناز زنگ زد.

- سلام خانم دکتر!

- سلام خانم شاغل، چطوری؟

- خوبم تو چطوری؟ نگین خوبه؟ دکتر هم که خوبه.

- همه خوبند. بچه های تو هم خوبن؟

- آره همه خوبیم. امروز دوست شوهر تو دیدم.

- امجد رو؟

- آره.

- دیدی چه خوش تیپه!

- بدک نیست.

- بدجنس می دونم خوست اومده.

- گلناز خانوم از من گذشته.

- باشه هر چی تو بگی. اما طرف لقمه چربیه.
- گلناز چون می ترسم تو گلوم گیر کنه خفه بشم.
- یک لیوان آب بخور خوب می شی.
مهتاب می خواست بداند امجد ازدواج کرده یا نه. پرسید:
- راستی تو امریکا دیدینش؟
- آره.
- خونواده این هم حتماً مثل دکتر امریکاست.
- نه خاتون زرنگ، طرف زن نداره.
مهتاب نفس راحتی کشید.
گلناز گفت:
- خب، امشب با خیال راحت بخواب.
- برای چی؟
- همین جووری، نگران تجرد و تأهل مدیرعامل کارخونه بودی و دیگه احتیاج به آرامبخش نداری.
- چقدر لوس! به من چه که اون...
- برو خودتو رنگ کن دختر! یعنی هنوز بعد از این همه سال تورو نشناختم؟
- خب، کاری نداری؟
- از اولش هم نداشتم، تو زنگ زدی.
- تو امشب خیلی مودی شدی.
- آخه می بینم بهترین دوستم داره متحول می شه، شب به خیر.
- شب به خیر عزیزم.
هنوز لبخند می زد و گوشی دستش بود.
- مامان جون چی شده می خندی؟
- هیچی، با خاله گلناز حرف می زدم.

با خود فکر کرد: « خیالم از طرف اون راحت شد. ای خدا کاش هر روز می آمد، چرا فقط چهارشنبه؟ مثل اینکه سرنوشت من در روزهای دوشنبه و چهارشنبه رقم می خوره! »

- ترانه جون، مامان برو درو باز کن. حتماً خالته.

- کیه ترانه جون؟

- خانم مهاجری هستن.

- آمدم. سلام.

- سلام مهتاب خانوم. ببخشین برامون مهمون اومده. لطفاً چند تا تخم مرغ

بدین.

- چشم الان.

- اگه سیب زمینی هم دارید سه چهار تا بدین، فردا براتون می آرم.

- فرزانه، مامان چند تا سیب زمینی و تخم مرغ بده.

- دست شما درد نکنه.

- خواهش می کنم!

- ایرج، بیا کارت دارم.

- بله مامان جان؟

- فکر کردم با عمه ت یک صحبت خصوصی بکنیم که اونا هم تو جریان باشن.

- اونا می دونن.

- ای بدجنس، بدون من رفتی خواستگاری؟

- نه به خدا، مژده خودش به عمه گفت.

- نظر اونا چیه؟

- مثبته.

- از خدا بخوان پسر به این خوبی، نجیبی و خوش تیپی!

- مامان مهتاب سومیش رو خالی بستی.

- ایرج؟
- ببخشین، غلو کردین.
- می خوای برای جمعه بعد دعوتشون کنم تا شما هم بیشتر همدیگرو ببین؟
- آخه به زحمت می افتین!
- عیب نداره شماها کمکم می کنین.
- بچه ها امتحان دارن!
- نه چهارشنبه امتحان تورج تموم می شه، دخترها هم که امتحاناتشون تموم شده، صبر کن تلفن کنم.
- سلام ملوک خانوم.
- سلام عروس خانوم.
- ای بابا بعد از این همه سال.
- آخه ماشاا... مثل تازه عروس ها ترگل و ورگل هستی.
- اختیار دارین شما لطف دارین... بچه ها خوبن آقای جمالی چطورن؟
- آره عزیزم همه خوبن.
- غرض از مزاحمت گفتم اگه وقت دارین جمعه آینده ناهار تشریف بیارین دورهم باشیم.
- ما که خیلی مزاحم می شیم شما بیاین.
- نه این جور بهتره... تورج هم باید درس بخونه این طوری راحت تریم خب پس منتظریم.
- تو رو خدا مهتاب خانم... زیاد تهیه و تدارک نبین.
- باشه چشم زودتر بیاین که دور هم باشیم.
- چشم.
- سلام برسونین.
- شما هم برادرزاده های منو ببوس و سلام برسون.

- چشم خدا حافظ.
- خب ایرج خان عروس جمعه میاد.
- دست شما درد نکنه.
- خاله ات هم اومد.
- سلام بر خواهر عزیزم!
- سلام عروس خانم.
- وای مهتاب چه چیزهایی دیدیم! یخچال فریزر اجاق گاز ماشین لباس شویی!
- مارکش خوب بود؟ قیمتشون چطور بود؟
- هر سه حدود دو میلیون تومان مارک عالی.
- راست میگی؟ خیلی خوبه.
- فقط نمی دونیم خونه چه شکلیه.
- اون هم درست می شه.
- راستی قرار جشن رو پونزدهم شهریور گذاشتن... از نظر تو خوبه؟
- آره تا اون موقع ما هم خودمونو جمع و جور می کنیم.
- اما اونا نمی خوان جشن مفصلی بگیرن.
- عیب نداره، مگه من مُردم؟ اگه لازم باشه جشن هم می گیرم. مهسا من فقط تو رو دارم و می خوام خاطره خوشی از مهمترین شب زندگیت داشته باشی.
- کجا می گیری؟
- یا باغ دایی یا باغ خونه دکتر... اونا که توی اون خونه زندگی نمی کنن بنابراین مشکلی براشون پیش نمی آد.
- حالا تا اون موقع خدا بزرگه من دیگه می خوابم.
- مهسا هفته دیگه جمعه عمه بچه ها رو دعوت کردم.
- کدوم؟
- بزرگه مامان مژده. می دونی که ایرج خان می خواد داماد بشه؟

- الهی فداش بشم راست میگی؟
- آره می خوایم یه صحبت خصوصی کنیم تا بعد از اتمام دانشگاه ایرج.
- ایشا!... که خوشبخت بشن.



مثل هر روز صبح زود بیدار شد... ابتدا خرید رفت و نان تازه برای بچه ها خرید که صبحانه را با میل بخورند... بچه ها را بیدار کرد و به ایرج گفت:

- برای جمعه که مهمان داریم می خوام یه خونه تکونی کوچولو بکنیم... اول از پرده ها شروع می کنیم.

- مامان خودتونو خسته نکنید.

- نه پسر.

- پس من کمکتون می کنم.

- باشه شروع کن.

تا غروب کار کردند و خانه حسابی برق می زد... شیشه ها تا جایی که امکان داشت تمیز شد و پرده ها شسته و آویزان شد... داخل و بیرون کابینت ها هم با کمک دخترها تمیز شد... با یک جاروبرقی و طی همه جا مثل دسته گل شد... جمعه صبح قرار کوه داشتند و احمد آقا هم زنگ زدند که تا سه چهار روز نمی توانند بیایند...

مهتاب گفت:

- برای جمعه بعد به اتفاق مرضیه ناهار بیاین که خواهرتونو دعوت کردم.

او هم قبول کرد...

- مامان کی بود؟

- باباتون.

- چیکار داشت؟

- هیچی، چند روز نمی تونه بیاد.

- یعنی چی؟ حالا منو تورج هیچی این دختر ها به پدر نیاز دارن پول که نمیده بچه ها رو هم که سر شما ریخته گاهی فکر می کنم مامان به خاطر اینکه خیالش از جانب ما راحت باشه چه ظلمی در حق ما کرد.

- خدار حمتش کنه. شماها رو که می بینم شارژ می شم. باور کن همین قدر که شما قدر شناسین برای من کافیه.

جمعه صبح همگی رفتند کوه. بهشاد و شقایق هم آمده بودند. بهشاد خیلی غمگین بود و نگاه های پر سوزی به مهتاب می انداخت. او نیز این نگاه ها را می دید و وانمود می کرد که چیزی نمی بیند. کاش نمی آمد. مهتاب مشوش بود و می ترسید که شقایق نگاه شوهرش را درک کند. از کوه بالا رفتند و طبق معمول ایستگاه پنج صبحانه خوردند.

موقع پایین آمدن بهشاد خودش را به مهتاب رساند.

- مهتاب نمی خوای تمومش کنی؟

- چی رو؟

- بچه ها بزرگ شدن. خواهش می کنم مهتاب. من دیگه نمی تونم بدون تو باشم.

- خواهش می کنم بهشاد تو چته؟ چرا قدر زندگیتو نداری؟ زنت خوبه. همین قدر که تو رو تحمل می کنه خیلی خانومه...

- یعنی من اینقدر بدم؟

- نه تو خیلی هم خوبی. اگه شقایق دلش با تو نبود چکار می کردی.

- به مامان گفتم که نمی تونم با شقایق زندگی کنم. گفت اگه عقد کنی دلش به دلت می افته که نشد. به بابا گفتم که مهتاب رو دوست دارم و نمی تونم با کس دیگه ای باشم گفت چرا قبلاً نگفتی؟ قبل از ازدواجش خواستگاری می کردیم. گفتم مهتاب قبول نکرد به خاطر مامان. مهتاب تو بدجوری منو مجازات کردی.

- اون هم به خاطر مادرم. یعنی سزاوار بودم؟! -
 بهشاد من که گفتم شوهرم رو دوست داشتم.
 - کو پیداش کردی؟
 - من هنوز دوستش دارم به خدا راست می گم.
 - لعنت به تو آخر منو می کشی!
 - خدا نکنه. یادته چقدر شاد بودی؟ اما حالا همش تو خودتی. اگر عشقم نیست و به اون نرسیدم اما دلمو به این بچه ها خوش کردم. مرجانو نگاه کن... اون طفل معصوم چه گناهی کرده؟ به خدا برای من گناه می خری.
 - ول کن تو رو خدا! اگه این وضع ادامه پیدا کنه از دست می رم... اینو جدی می گم نه اینکه تو دلت برام بسوزه.
 - ببین خودت باید کمک کنی فقط به دخترت فکر کن... شاید یک بچه ی دیگه بتونه تو رو از این حال و احوال در بیاره.
 - اینم شقایق از ترسش به دنیا آورد که منو پابند کنه. خدا لعنت کنه بانی این ازدواجو.
 - آروم باش. این کوه رو برای خودت و زن بیچاره ات و من کوفت کردی... برو پیش اون و دیدت رو به زندگی عوض کن. شاید نتیجه گرفتی. وضع تو از من بدتر نیست.
 - تو واقعاً شوهرتو دوست داری؟
 - آره به خدا هنوز صداشو توی ذهنم می شنوم. شب ها تا با اون حرف نزدم نمی خوابم و اونو همیشه کنار خودم حس می کنم. در طی روز وقتی برای این فکر ها ندارم.
 - تو محیط کار چند تا کشته مرده داری؟
 - بابا مگه من چه جوری ام که باید این همه خواهان داشته باشم؟
 - تو نمی دونی با قلب و احساس من چی کار کردی. خلاصه بگم بیچاره شدم.

- برو پیش شقایق خواهش می کنم!

- باشه بابا رفتم.

آن روز بهشاد با اصرار آنان را به رستوران برد. هر چه بهانه آورد که قبول نکند نشد. تا ساعت سه بعد از ظهر از هم خداحافظی کردند.



شنبه صبح خسته و هلاک به کارخانه رفت. خانم نوری پرسید:

- خسته به نظر می رسی خانم کمالی.

- راستش این دو روز تعطیل اینقدر کار انبار شده باید انجام بدم که اول هفته خسته تر از آخر هفته هستم!

- آخه چهار تا بچه شوخی نیست. خودتم که جونی نداری. غذا هم که نمی خوری!

- خانم نوری وقتی خونه می رم قدیه خرس می خورم!

- خوش به حالت خانوم کمالی اندامت خیلی خوبه.

آقای فدایی زیر چشمی نگاه می کرد. مهتاب متوجه نگاه های این مرد جوان شده بود اما به روی خودش نمی آورد. آقای فدایی گفت:

- راستی آقای امجد گفته این بار می گذرم اما اگه تکرار شه تلافی این دفعه رو هم می کنم.

- برای شما پاداش خوبی نوشته.

دوباره فکرش طرف او کشیده شد.. کاش می شد این مرد را باز هم ببیند.

روز چهارشنبه باز بی قرار بود و احساس می کرد در محیط با اوست و از هوایی که او نفس می کشد استنشاق می کند. ساعت یازده تلفن زنگ زد و آقای فدایی گفت:

- با شما کار دارن.

- بله بفرمایین.

- خانوم کمالی آقا امجد با شما کار دارن.

- الان پیام؟

- بله.

مثل دختر چهارده ساله شده بود و دلش در سینه بی تاب می کرد.

به خانوم نوری گفت:

- احضار شدم.

تا به اتاق منشی برسد انکار یک سال طول کشید. پاهایش تحمل وزنش را نداشت. خودش را متهم می کرد. اما صدایی در درونش می گفت: «این یک موهبت و عشق است و حق توست. برو جلو بگیر.»

به خانم منشی سلام کرد و او با دست نشان داد که به داخل اتاق برود. چند ضربه به در زد و صدایش را شنید.

خدای من همون صداست. می دونم. مگه می شه دو نفر صداهاشون مثل هم باشه؟ کاش یک بار تلفنی با من حرف بزنه.

در را باز کرد و داخل شد. جلوی پایش بلند شد. سلام کردند تقریباً همزمان. با دست به یکی از مبل ها اشاره کرد و خودش هم رو به روی مهتاب نشست. طاقت نگاه کردن به چشم هایش را نداشت. و سرش را پایین انداخت.

صداک مخملی او را شنید که گفت:

- خانم کمالی من پرونده شما را مطالعه کردم، نوشته بودین که چهار بچه دارین.

- بله. اشکالی داره؟

- نه نه، فقط ببینین من روی حضور و غیاب همکارام و انضباطشون خیلی حساسم.

- بله شنیدم.

- نمی خوام ببینم و بشنوم یک روز بچتون سرما خورده، یک روز خدای نکرده یکی دیگه مسموم شده و چیزها دیگه...

- مطمئن باشین این وضع پیش نمیاد مگه خودم مریض بشم.
- خدا نکنه.

احساس کرد که بی اراده این حرف را زد.

- با آقای دکتر چه نسبتی دارین؟

- من دوست خانومشون هستم، از دوم دبیرستان با هم بودیم.
لبخند زد و گفت:

- اتفاقاً من و دکتر هم از دبیرستان با هم بودیم. خانوم کمالی چیزی را باید بهتون بگم. من توی محیط کار تبعیض قائل نمی شم و از نظر من همه کارکنان یکسان هستند. مگر کسی خلاقیت و نبوغ داشته باشه که از دیگران متمایزه یا بر عکس. وگرنه دوست و فامیل از نظر من تفاوتی با دیگران ندارند.
- متوجه ام.

- آقای صادقی از کار شما خیلی راضی بودن. توی این مدت کم به کارتون مسلط شدید. خب شما حرفی ندارین؟ مشکلی نیست؟
- نه ممنون.

- می تونین تشریف ببرین.

- خدانگهدار.

تا دم در اتاق با مهتاب رفت و از بوی ادکلنش مست شد.
دوباره گفت:

- خانوم کمالی؟

مهتاب برگشت و او را پشت سر خود دید، درست مثل زمانی که در فرودگاه همدیگر را دیدند. فقط به هم برخورد نکردند.

اون روز که خیلی دردتون نگرفت؟

در حالیکه سرخ شده بود گفت:

– نه.

در را برایش باز کرد. مهتاب تاب نگاه کردن به او را نداشت و از او خداحافظی کرد. او هم گفت:

– به امید دیدار.

احساس می کرد برافروخته شده و چقدر خدا را شکر می کرد که خانم منشی پشت میزش نبود. به دستشویی رفت و صورتش را آب زد تا حالش بهتر شود.

عصر که از سرویس پیاده شد اتومبیل پاترولی صد متر عقب تر ایستاده بود. مهتاب حاضر بود قسم بخورد که او در اتومبیل است اما به ظاهر بی خیال وارد محوطه شهرک شد... در فکر بود: «وقتی اسم منو صدا می کرد خودش بود صدای مهربونش. تازه یادش بود که منو دیده منم اونو شناختم. آخه من که کسی رو نمی بینم. اما او اینقدر آدم می بینه که قیافه ها یادش نمی مونه. »

تورج را کنار خودش دید.

– مامان مهتاب چند بار صداتون کردم حواستون کجاست؟

– تو اینجا چیکار می کنی؟

– با بچه ها بودیم. شما رو از دور دیدم گفتم با هم بریم خونه.

– ممنون پسر گلم.

– مامان مهتاب ایرج می خواد ازدواج کنه؟

– نه، لااقل هنوز نه. اون و مژده همدیگرو دوست دارن.

– با خونواده عمه کنار اومدن سخته.

– ایرج پسر عاقلیه، لابد همه جوانب کار را در نظر گرفته.

– فردا می آن؟

– نه جمعه.

– خرید ندارین؟

- فردا صبح می رم. بابات خونست؟
- آره خوابه.
- خيله خب تو اگه می خوای بری من مزاحمت نباشم.
- نه غروب میرم پایین.
- تورج دوستات سیگار می کشن؟
- بعضی هاشون اما من از سیگار و مخلفاتش بدم می آد.
- مخلفات چیه؟
- نمی دونم یه چیزهایی می ریزن توی سیگارشون و نشئه می شن. بعضی ها هم چیزهای دیگه می کشن... انواع اقسام داره.
- تورج خیلی مواظب باش. زیر پای آدم میشینن به هوای اینکه از مادرت می ترسی و از بابات حساب می بری آدمو شیر می کنن.
- خیالتون راحت باشه. من با پیام و آرش دوستم. اونا هم مثل من اهل هیچ چیز نیستن.
- من به تو اطمینان دارم.
- منم از اعتماد شما سوء استفاده نمی کنم.
- ممنون.
- روز بعد به اتفاق ایرج رفتند خرید کردند و از پنجشنبه مشغول کار شدند.
- فرزانه و تورج با برادرشان شوخی می کردند و سر به سرش می گذاشتند. ایرج هم پسر خجالتی بود. طفلک سرخ و سفید می شد. و مهتاب و مهسا هم قربان صدقه اش می رفتند. موقع کار کردن اینقدر شوخی کردند و خندیدند که احساس خستگی نمی کردند.
- ایرج سؤال کرد:
- مامان بابا هم می آد؟
- آره، گفتم خاله مرضیه هم بیاد.

- آه مامان! من از اون بدم میاد، هیچ وقت یادم نمی ره...

- ایرج بسه، اونا بهم محرم بودن.

- سلام مامان جون.

- سلام آبنبات چوبی. عسل، نبات. صبحونه می خوای.

- نه مامان جون یه دفعه نهار می خورم.

چقدر این بچه کوچک مهتاب شیرین بود و او از همه بیشتر دوستش داشت. ترانه هم بیشتر از همه بچه ها به مهتاب می چسبید و به او محبت می کرد. تورج و ایرج خجالت می کشیدند. فرزانه هم در سن بلوغ بود و بیشتر می خواست جلب توجه کند، خوب بپوشد و خوب بگردد اما از حرکاتش می شد فهمید که محبت عمیقی نسبت به مهتاب دارد و احساس مالکیت شدیدی به او داشت.

صبح روز بعد خیلی زود بیدار شد، همیشه نگران بود که وقت کم بیاورد. بچه ها هم زودتر از همیشه بیدار شدند و مهتاب اول دخترها را به حمام فرستاد و به کمک ایرج و تورج خانه را مرتب کردند. غذا هم در حال پخت بود و مهتاب هم دیگر کاری نداشت. فرزانه مسئولیت چیدن میز را قبول کرد و مهتاب دوش گرفت و لباس ساده و بلندی پوشید و موهایش را از پشت بست. در عین سادگی این دختر دلنشین بود، هیچ گونه آرایشی نداشت با این حال زیبا به نظر می رسید. مرضیه و احمد اولین مهمانان بودند. مهتاب به آنان خوش آمد گفت. مرضیه ابتدا کمی سرد بود اما با تعارف های مهتاب کمی بهتر شد. ملوک و خانواده اش هم رسیدند و مهمانی گرم شد. منتظر شهاب بودند که غذا را بکشند. ترانه از بغل پدرش تکان نمی خورد. مرضیه پرسید:

- ترانه باباتو خیلی دوست داری؟

- خیلی، اما مامان مهتاب رو بیشتر دوست دارم.

- ای پدر سوخته!

- آخه شما کم میاین اینجا و همش سر کار هستین.

مهتاب گفت:

- عزیزم بابا کار می کنه پول درمیاره.

- خب شما هم کار می کنین اما عصر خونه هستین.

شهاب هم رسید و یک دسته گل زیبا به مهسا داد.

- گلها برای چیه؟

- خب آدم می خواد بره پیش خانمش خوب نیست دست خالی بره. آهای ایرج

باید بیای پیش من طرح کاد بگذرونی.

ایرج تا بناگوش سرخ شد و گفت:

- حالا شیرین زبونی نکن، اصل اینه که وقتی رفتی خونه خودتون هم اینجوری

باشی.

- نه دیگه اون موقع یه روز گوشی، یه روز دستگاه فشار خون و بعد هم آپول

هوا.

- ای بدجنس کاری نکن خواهرمو بهت ندم!

- من نوکر شما و خواهرتون هم هستم، مهتاب تو رو خدا غذا رو بیار، بوش منو

کشت. تو راهرو هم پیچیده بیچاره همسایه ها!

سر میز جوری مهمانها را نشانده که مژده و ایرج کنار هم باشند. چشم مهتاب

به فرزانه و حمید افتاد که نگاه های دزدانه ای به هم می کردند. لبخندی زد و فکر

شیرینی کرد: « یک دختر می گیریم یک دختر میدیم. اما فرزانه خیلی کوچیکه

حالا بعداً. »

نگاه بچه ها به مرضیه پر از کینه و نفرت بود و مهتاب در دلش حق را به بچه

ها داد. بعد از غذا به سالن بازگشتند و مهتاب از ملوک پرسید:

- نمی خواین مژده جون رو شوهر بدین؟

- اگه پسر خوب باشه چرا شوهرش ندیم؟

- پسر خوب که هست فقط الان آمادگیش رو نداره، چون نه درسش تموم شده

نه شغلی داره.

آقای جمالی گفت:

- کار بالاخره پیدا می شه، دختر و پسر نجیب کمیابه!

- شکر خدا هنوز تو اجتماع ما دختر و پسر نجیب فراوانه.

- حالا مهتاب جون پسر خوب سراغ داری؟

- دوتا پسر گل دارم، اما تورج هنوز زوده که به فکر ازدواج باشه، هنوز راه

زیادی در پیش داره که به مرحله ایرج برسه. اما ایرج، سال دیگه درسش تموم می

شه و یه آقا مهندس گل! مژده جون هم که دختر با شخصیت و خانومیه. گمان کنم

زوج مناسبی برای هم بشن.

- من همه برادرزاده هامو دوست دارم ایرج که جای خود داره. از خدا می خوام

یه داماد مثل ایرج داشته باشم.

- مژده جون چی؟

- والا اونم دلش می خواد شوهر سر به راه و خوبی داشته باشه. بخصوص که

هر دو خانواده همدیگرو می شناسیم.

- خب این خیلی مهمه، حالا شما و احمد آقا حرفاتونو بزنین.

- مهتاب خانم شما تو این چند سال واسه بچه ها خیلی زحمت کشیدین.

- نه بابا این چه حرفیه. بچه های خیلی خوبی هستن و منو تحمل کردن.

ترانه مهتاب را محکم بغل کرد:

- مامان جون من از همه بیشتر شما رو دوست دارم.

- آخ آبنبات چوبی چر اینقدر تو شیرینی؟

احمد هم گفت:

- هر چی خواهرم بگه منم قبول دارم.

- آقای جمالی نظر شما چیه؟

بادی به غبغب انداخت و گفت:

- مهتاب خانم هرچی شما و ملوک بگین منم قبول دارم.
ملوک هم گفت:

- بهتره یه صیغه محرمیت بخونیم که بتونن رفت و آمد کنن.
- مهتاب خانم شما چی می گین؟

- من با صیغه محرمیت موافقم. اما کسی ندونه. اگه اینها همدیگر و پسندیدن و مشکلی نداشتن بعد از یک سال عقد می کنیم. شاید خدایی نکرده مشکلی پیش بیاد تو در و همسایه درست نیست اسم دختر سر زبون بیفته. گاهی ایرج میاد خونه شما مزده هم می آد اینجا با هم کوه می ریم، خلاصه یک معاشرت سالم داشته باشند، برای شناخت بهتر همدیگه. گاهی خودم می آم دنبال عروسم و می آرمش اینجا که زیر نظر خودم، دو تا جوون با هم حرف بزنن. اگه موافقین بعد از امتحانهای ایرج اقدام کنیم.

همه موافق بودند و قرار روز بیست و هشتم تیر را گذاشتند که محضر بروند. غروب همه مهمانها رفتند. بچه ها کمک کردند و خانه مرتب و تمیز شد.



صبح شنبه مهتاب به اتاق صادقی رفت و گفت:

- می دونم که تازه اومدم و هنوز خیلی چیزها شامل من نمی شه، فقط می خوام بدونم می تونم وام بگیرم؟
- بله اما باید تو نوبت باشین.
- چقدر؟

- نمی دونم، یک سال یا بیشتر. می تونم اسمتونو بنویسم تا شما هم تو نوبت باشین.

- چقدر وام می دین؟
- تا سقف یک میلیون تومان. لیست وام رو آخر هر ماه آقای امجد رسیدگی

می کنن و بنا به الویت ها دستور پرداخت رو صادر می کنن.

- چه الویت هایی؟

- مثلاً عمل جراحی یا چکی که موعدش سر اومده.

- بسیار خب من منتظر می مونم.

دوشنبه عصر گلناز به مهتاب تلفن کرد و گفت:

- اگه یک خبر خوب بهت بدم چی کار می کنی؟

- خوشحالی.

- لوس.

- حالا بگو ببینم چیه اون خبر خوب؟

- دکتر به وسیله دوستش، تونست طرح شهابو اسلام شهر بندازه.

- راست می گی؟ بر این مژده گر جان فشانم رواست! گلناز تو بهترین دوست

دنیايي. نمی دونم چه جوری از شرمندگی تو و دکتر در پیام!

- برای ما کاری نکن، یک نگاه به خودت بنداز.

- که چی بشه؟

- داره ازت می گذره.

- باشه چشم. قول می دم از این به بعد روزی نیم ساعت تو آینه به خودم نگاه

کنم.

- خوبه بی مزه! می دونی کی کار شهابو درست کرد؟

- نه.

- امجد.

- اون چی کاره س مگه؟

- حالا...

- تو رو خدا بگو بدونم!

- گفته که نگم.

- می دونه شهاب شوهر خواهر منه؟
 - آره دکتر بهش گفته. مهتاب فکر کنم گلوش گیر کرده!
 - بگو آب بخوره.
 - بی مزه از خدا بخواه که همچین مردی از تو خوشش اومده.
 - باشه حالا چی کار کنم؟
 - هیچی. به روش نیار. نمی خواد تو بدونی.
 - دستش درد نکنه این طوری خودمم راحت ترم.
 - که خودتو بزنی به خریت؟
 - بی ادب!
 - شب بخیر.
 گوشی را گذاشتند.
 مهسا و شهاب از این موضوع آنقدر خوشحال بودند که شهاب گفت:
 - بلند شین بریم بیرون مهمون من پیتزا.
 - بابا ول کن پولتو بزار برای عروسی.
 - بلند شین یک دور هم می زنیم. بچه ها هم خوشحال می شن. بادی هم به
 سر آقا داماد می خوره تا دیگه از این اشتباهات نکنه.
 مهسا دنبالش کرد:
 - ای بدجنس! یعنی تو پشیمونی؟
 - من غلط بکنم! اصلاً من جرأت ندارم جلوی پرنسسی مثل شما حرف بزنم،
 چه برسه پشیمونی.
 شهاب وقتی به خانه آنان می آمد، فضای خانه را شاد می کرد. همه دوستش
 داشتند و او هم به همه علاقه مند بود، بارها به مهسا گفته بود: «بعد از تو مهتاب
 را دوست دارم. حتی بیشتر از مادر و خواهرم!»
 شب خوبی برای خانواده آنان بود. مهتاب عقیده داشت یک هدیه خوب برای

دکتر بخرند.

شهاب گفت:

- دعوتشون می کنیم.

روز بعد گلناز خیال همه را راحت کرد و گفت که هفته آینده برای نگین تولد می گیرند. قرار شد شهاب و مهتاب هدیه خوبی برای دخترک تهیه کنند. چهارشنبه مهتاب هر چشم گرداند، امجد را ندید. از وقتی شنیده بود امجد هم نسبت به او کشش دارد، بیشتر از او خوشش آمده بود. متأسفانه آن روز موفق به دیدارش نشد. وقتی از سرویس پیاده شد، چشمش به پاترول مشکی افتاد که مثل هفته قبل، کمی دورتر توقف کرده بود. باز هم به روی خود نیاورد.

آن روز قرار بود به اتفاق مهسا و شهاب برای خرید هدیه بروند. گلناز گفته بود که چند تن از همکاران شوهرش هم همراه خانواده هستند. خانم ها همه مند بالا و افاده ای! مهتاب فکر کرد چه شب کسل کننده ای خواهد بود.

شهاب یک سکه تمام بهار خرید. مهتاب یک زنجیر و تو گردنی سفارش داد که اسم نگین یک روی آویز نوشته شود و پشت پلاک هم عکس ماه تولد و تاریخ سال جدید را حک کنند. قرار شد تا سه شنبه آماده کند. همراه حقوق خرداد، پاداش چشمگیری به حسابش واریز شده بود که توانست این هدیه را برای نگین بخرد. در ضمن یک خرس عروسکی از طرف ترانه و یک سری بازی فکری از طرف فرزانه برایش گرفت. مهسا هم یک عروسک برایش خرید. وقتی به خانه رسیدند، بچه ها شام پخته بودند و میز را هم چیدند. مهتاب با خوشحالی دخترها را بغل کرد و بوسید و از پسرها هم تشکر کرد. بسته ها را باز کردند.

ترانه گفت:

- مامان جون چه خرس قشنگیه!

- می خوای تو بردار. من یکی دیگه برای نگین می خرم.

- نه نمی خوام.

- تعارف نکن شیرین عسل، بردار!

دستهای کوچک ترانه دور گردن مادر حلقه شد. جشن روز سه شنبه مصادف با تولد یکی از ائمه بود. صبح هدیه نگین را تحویل گرفت. همان طور که سفارش داده بود زیبا و ظریف شد. قرار بود فقط دخترها بیایند. از صبح مشغول آماده کردن لباس های بچه ها و خودش بود. آنان را به نوبت حمام فرستاد و لباسشان را اتو زد.

از مهسا پرسید:

- تو چی می پوشی؟

- اون پیرهنی که شهاب برای تولد امسال داد. تو چی می پوشی؟

- لباس مشکیه که برای عروسی مهنام خریده بودم.

- قشنگه بهت می آد.

وقتی شهاب دنبالشان آمد همه آماده در سالن ایستاده بودند. نگاهی به مهسا کرد و گفت:

- ای خدا به دادم برس! آخه کی زن به این خوشگلی و خانومی داره.

و صدای قهقهه اش خانه را پر کرد.

مهسا گفت:

- حیف که پاشنه کفشم بلنده وگرنه می اومدم خدمتت می رسیدم. منو

مسخره می کنی!

شهاب قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

- به جون یک دونه مادرم راست گفتم. مهسا اگه از نظر من تو بهترین نبودی

که انتخاب نمی کردم.

مهتاب خندید و گفت:

- مگه بقیه چند تا مادر دارن؟

- نمی دونم یکی از دوستانم اینو می گه تو دهن منم افتاده شما به دل نگیر.

مهتاب گفت:

- بچه ها حرکت کنیم تا اونجا برسیم، یک مسافرته!
مهتاب تنها سری جواهری را که داشت انداخته بود. با لباس مشکی جلوه
بیشتری پیدا کرده بود. آرایش کمی داشت اما گویی هر چه سنش بالاتر می رفت،
قیافه اش جا افتاده تر می شد. بهشاد بیچاره حق داشت!

شهاب پرسید:

- ایرج شماها نمی آیین؟
- نه درس داریم.
- من بیچاره تنهایی چطور با چهار تا خانوم خوشگل برم؟ کاش چند تا محافظ
استخدام می کردم.

همه خندیدند و مهتاب گفت:

- بسه، اینقدر زبون نریز. بریم دیگه.
ساعت هشت شب به خانه گلناز رسیدند. صدای موزیک از حیاط به گوش می
رسید. در آسانسور شهاب گفت:
- عجب خونه با حالی دارن!
- عمو شهاب با حال بده، باید بگین قشنگه.
- چشم خانوم خانوما! از دست تو مهتاب، با این فارسی را پاس بداریم!
گلناز و گلبو به استقبال آنان آمدند. دکتر هم خودش را رساند. حضوری از
دکتر تشکر کردند، گفت:

- گلناز وقتی چیزی از من بخواد، هیچ وقت نه نمی شنوه.
با محبت به گلناز نگاه کرد و گفت:
- تو برای من مثل خواهر، عزیزی!
گلناز دست دوستش را گرفت تا به مهمانها معرفی کند و زیر گوشش گفت:
- عجب لعبتی شدی مهتاب!

- خود تو تو آینه نگاه کن، بعد بگو.

- من انگشت کوچیکه شما هم نمی شم خانوم.

همین طور که دور سالن او را به مهمانها معرفی می کرد، چشم مهتاب به یک نقطه ثابت ماند. امجد هم جزو مهمانها بود. ضربان قلبش بالا رفت انگار تب کرد. وقتی مقابل او رسیدند، با هر بدبختی بود سلام و احوالپرسی کرد و به سمت دیگران رفتند.

دو نفر از همکاران دکتر نیز مثل خودش خانواده شان را در کشورهای خارج رها کرده و تنها به این مهمانی آمده بودند و چشم از مهتاب بر نمی داشتند. به محض نزدیک شدن مهتاب و گلناز، مثل فنر از جا پریدند. دکتر تقوی که به ظاهر جوان تر می نمود، نمی توانست از مهتاب چشم بر گیرد. مهتاب بی توجه و بی خیال نسبت به نگاه های پر اشتیاق مردان با دوستش بگو و بخند می کرد. تا در گوشه ای از سالن، کنار مهسا و شهاب و دخترها نشست.

ترانه اجازه گرفت که همراه بچه های دیگر به اتاق نگین برود. برای بچه ها نمایش خیمه شب بازی اجرا می شد. در سالن برای بزرگترها ارکستر آهنگ های شاد می نواخت.

مهسا زیر گوشش گفت:

- اون آقا که گوشه نشسته عجب خوش تیب و شیک پوشه!

- مدیر کارخونه ماست.

- ا، چرا تا حالا هیچی نگفتی! وقتی با اون مشغول صحبت بودن چشم از تو بر نمی داشت.

- بیخود حرف در نیار.

- راست می گم، الان هم تمام حواسش به توست.

شهاب دست مهسا را گرفت و وسط رفتند و مشغول رقص شدند. دکتر تقوی بلافاصله کنار مهتاب نشست و مجدداً خودش را معرفی کرد.

- سرکار خانم کمالی، می تونم مهتاب خانوم صداتون کنم؟
- نخیر.

در تمام مدت به مردی که کنارش بود، نگاه نمی کرد او هم از خود و اینکه خیلی تنه‌است و به زودی دچار افسردگی می شود برایش گفت.

مهتاب هم خیلی خونسرد جواب داد:

- متأسفانه کسی رو نمی شناسم که تنهایی شما رو پر کنه.

- اما من قصدم ازدواجه! به خدا نظر سوئی ندارم مهتاب خانم.

- خانم کمالی.

- بله ببخشین. اجازه بدین بیشتر با هم آشنا بشیم.

با خشم نگاهش کرد.

- آقای محترم من شوهر دارم و همراه بچه ها... شما اونا رو ندیدین؟

- آخه شوهرتون همراه شما نیستن!

- ایشون سفر کاری هستن، وگرنه حتماً منو همراهی می کردند تا باعث سوء تفاهم برای شما و بقیه نشه.

- شما چقدر عصبانی هستین!

- متأسفم آقا.

بی اختیار نگاهش به امجد افتاد و او هم نگاه دلدارش را درک کرد و خود را به او رساند.

- خانوم کمالی، بچه های دیگه تونو چرا نیاوردین؟

دکتر از جا بلند شد و رفت.

امجد کنارش نشست و گفت:

- بیچاره حق داره! شما از ظاهر بسیار خوبی برخوردارین. خب در نگاه اول همین مردها رو به طرفتون می کشونه.

- ممنونم.

- چرا بچه های دیگه نیومدن؟
- اونا درس داشتن.
- مگه چند ساله هستن؟
- یکیشون سال سوم دانشگاهه، یکی هم در انتظار کنکور. سخت مشغول درس هستند.
- پس بچه های همسرتون هستن.
- بله.
- هر چهار تا.
- بله.
- باید شوهرتونو خیلی دوست داشته باشین که حاضر شدین بچه های ایشونو بزرگ کنین.
- نه، من فقط به خاطر بچه ها و قولی که به مادرشون، موقع مرگش دادم این کار رو کردم. حالا هم ناراضی نیستم. دختر کوچکم، ترانه. سه ساله بود که مادرشو از دست داد!
- چند ساله ازدواج کردین؟
- تقریباً شش سال.
- شوهرتون خیلی پولداره؟
- نه.
- آخه خانم ها معمولاً به خاطر رفاه و پول حاضر می شن با این جور مردها ازدواج کنند.
- من ارزشی برای پول قاتل نیستم. برای راحتی خیالتون بگم که شوهر من یک کارمند معمولیه.
- پس از نظر ظاهر باید فوق العاده باشه.
- قیافه ی عادی و تا حدی زشت داره.

- پس چرا خودتونو...
- خومو چی؟
- ببخشین مثل اینکه خیلی حرف زدم.
- ادامه بدین.
- شما خودتونو قربانی کردین.
- نه بچه ها برای من خیلی مهم هستن. الان اونا یک زندگی شاد و معمولی دارن. مثل همه بچه ها. سعی کردم مثل یک مادر باشم.
- با بچه بزرگ این آقا چند سال تفاوت دارین؟
- سه سال.
- شما منتظرین یک کاپ فداکاری بهتون بدن؟
- زندگی منو فدا کرد. می دونید آقا امجد، نوجون بودم که پدر و مادرمو از دست دادم. زندگیمو فدای خواهرم کردم تا اون غصه بی مادری رو نخوره. ازدواج اولم به اجبار بود و منو فدای پسر دایی هام که مبادا با من ازدواج کنن. جدا شدنم، فدا شدن به خاطر شوهرم بود. در این ازدواج باز هم فدا شدم. به خاطر اینکه یک مادر دم مرگ خیالش از بابت بچه هاش راحت باشه. پس می بینین که زندگی منو فدا کرد و توقع کاپ و جایزه هم ندارم. دیگه هیچ توقعی از زندگی ندارم!
- اما شما به خودتون ظلم کردین این درست نیست!
- می دونم گاهی دلم برای خودم می سوزه، اما دیگه غرق شدم.
- خب دست هایی که برای نجاتتون به طرف شما دراز می شه رو بگیرین.
- دیگه دیره، تا ترانه از آب و گل در بیاد، موهام رنگ دندون هام شده.
- وقتی اعلام کردند که شام حاضره، امجد غیب شد. وقتی آمد دو بشقاب در دستش بود گفت:
- هر چی خودم دوست داشتم برای شما هم ریختم.
- ممنون.

- مامان مهتاب به کی بگم غذا بریزه.
- به فرزانه بگو، پیش گلبوست.
- باشه مامان جون، نوشابه می خواین؟
- نه عزیزم، تو برو غذا تو بخور.
- چشم مامان جون.
- ای آبنبات چوبی.
- غش غش خنده کودکانه اش، دل مهتاب را گرم می کرد.
- اینقدر شیرینه!
- خیلی، نمی دونین چقدر مهربونه!
- خوش به حال ترانه.
- چرا؟
- چون شما دوستش دارین!

نگاهشان به هم آمیخت. لحظه ای از زمان خارج شدند. انگار کسی را نمی دیدند. مهتاب زودتر به خودش آمد و نگاهش را به زیر انداخت. موقع باز کردن هدایا، وقتی هدیه خاله مهتاب باز شد، چشمان گلناز برقی زد تو همیشه آدمو غافلگیر می کنی. گردن بند را به گردن نگین انداخت. هدیه امجد یک اسباب بازی به همراه پاکتی که به جعبه اسباب بازی چسپانده بود. پاکت حاوی پنج برگ چک پول صد هزار تومانی بود. ناگهان مهتاب به طرف امجد برگشت، مهسا هم به سمت آنان نگاه کرد. امجد نگین را صدا کرد تا گردنبد هدیه مهتاب را ببیند و همان موقع جاسوییچی طلایش را لمس کرد. مطمئن بود که گمشده اش را پیدا کرده. دیگر نمی توانست از او دور بماند. تا آخر مهمانی کنار مهتاب ماند و چشم غره های مردان دیگر را با لبخند جواب داد.

موقع رفتن، شهاب و مهسا خواستند به خانه مادر شهاب بروند. امجد پیشنهاد کرد آنان را برساند. وقتی در اتومبیل آخرین مدل امجد نشستند. مهتاب به او

نگاه کرد و اشک هایش را پاک کرد. امجد به روی خود نیاورد. می دانست چرا اشک می ریزد. می خواست به هر نحوی شده، او را وادار به طلاق کند. دیگر نمی توانست بدون مهتاب لحظه ای سر کند! اما نمی دانست در دل زن جوان چه غوغاییست. او هم گمشده خود را شناخته بود. اما نمی دانست امجد هم او را شناخته یا نه! موسیقی ملایمی از پخش اتومبیل به گوش می رسید و امجد سمت راست بزرگراه با حداقل سرعت می راند. نمی خواست این فرصت را از دست بدهد. لحظه ها را مزه مزه می کرد و چه شیرین بود کنار یار بودن! هر از گاهی به طرف مهتاب بر می گشت و نگاهش را جستجو می کرد. مهتاب هم مست از عطر عشق، دلش نمی خواست به این زودی به مقصد برسند. بچه ها عقب خوابشان برده بود. امجد گفت:

- خواهرتون کی ازدواج می کنن؟

- نیمه شهریور.

- مثل اینکه وام می خواستین؟

- برای اون نه، برای پسر بزرگم که می خواد نامزد کنه. باید یک چیزهایی برای عروس خانوم بخریم.

- من این پولو به شما می دم. هر وقت وام گرفتین به من برگردونین.

- نه ممنونم، یک کاری می کنم.

- چرا تعارف می کنین؟ من پولی دستمه و فعلاً هم نیازی به اون ندارم به شما می دم که کارتون راه بیفته.

- من دوست ندارم.

می دونم، خواهش می کنم قبول کنین. باور کنین ازتون پس می گیرم.

دوباره به هم نگاه کردند. انگار امجد با نگاهش به او التماس می کرد.

مهتاب خنده اش گرفت.

- چرا می خندین؟

- شما جواری اصرار می کنین که انگار من قراره به شما پول بدم.

- پس قبول کردین؟

- بهتون خبر می دم.

- خواهرتون کجا می خوان زندگی کنن؟

- باید دنبال یک آپارتمان باشن، چون جهیزیه می خوام بخرم.

- من یک آپارتمان تو شهرک غرب دارم که بدون استفاده مونده، اگه دوست داشته باشین فعلاً اونجا بشینن. وقتی پول جمع کردن و خونه خریدن، از اونجا بلند بشند.

- چرا؟

- چی چرا؟

- این همه لطف برای چیه؟

- وقتی اون خونه بلا استفاده مونده، چرا خواهر شما که اول زندگیشه نره اونجا؟

- یعنی مستأجر نداره؟

- خیر از اول که خریدمش خالی مونده.

به شهرک رسیدند. طبق آدرسی که مهتاب می داد او هم می رفت. بچه ها را بیدار کرد و امجد گفت که ترانه را خودش بالا می برد. هر چه مهتاب تعارف کرد، قبول نکرد. فرزانه بیدار شد و مهتاب دست دور شانه اش انداخت و به طرف ساختمان و آسانسور رفتند.

مهتاب گفت:

- خسته می شین.

- نه مهم نیست.

به در ورودی آپارتمان رسیدند و مهتاب تعارفش کرد که داخل برود. امجد با اینکه با تمام وجودش می خواست نزد محبوب خود باشد. قبول نکرد فقط آدرس

آپارتمان را داد و گفت که خودش با سرایدار آنجا هماهنگ خواهد کرد. شب بخیر گفت و به آسانسور برگشت.

مهتاب دوید جلوی پنجره، وقتی می خواست سوار اتومبیل بشود به بالا نگاه کرد، جایی که مهتاب ایستاده بود. دستی تکان داد و رفت.

آن شب مهتاب تا صبح نخوابید و تمام لحظات با او بودن را به یاد آورد. خدای من چقدر مهربونه!

فصل پنجم

رضا امجد تنها پسر و فرزند خانواده عبدالعلی امجد بود. پدربزرگش اسعد، از خوانین و ملاکین بزرگ شیراز بود. در سفری که به تهران کرده بود، از باغات شمال تهران و شمیرانات خوشش آمد و در آن سفر پنج هکتار زمین در صاحبقرانیه خرید. به شیراز برگشت و ماجرا را برای همسر و فرزندانش گفت. پسرها در صدد بودند هر چه زودتر خود را به پایتخت برسانند. پس قرار شد مباشر خان به کرج کوچ کند و دیوار کشی دور زمین و باغ را انجام دهد. شش ماه طول کشید. خان با یک معمار ورزیده مشورت کرد تا ساختمان کوچکی در این باغ بسازد که خان و افراد خانواده اسکان داده شوند و بعد سر فرصت عمارت بزرگی بسازند. ساختمانی که ساخته شد. همان بود که مهتاب و مهسا دو سال در آن زندگی کردند.

خان، همان موقع زمین را به سه قسمت تقسیم کرد و به دو پسرش عبدالعلی و عباسقلی و تنها دخترش مهتاب داد. دختر خیلی زود به خانه بخت رفت و همسرش دست به کار شد و عمارت زیبایی همان جا ساخت. همزمان با اتمام بنا اولین فرزند مهتاب که دختر بود، به دنیا آمد. پسرها هم دست به کار شدند. عمارت رو به روی ساختمان کوچک متعلق به فرزند ارشد عبدالعلی بود که از مهندسین و معماران زبده استفاده کرد و در عرض دو سال عمارت ساخته شد. خان دختری

برای پسر ارشدش انتخاب کرد و جشن مفصلی برای او گرفت.
همسر عبدالعلی دختر یکی از خانواده های بزرگ شیراز بود. سه شب عروسی
در شیراز و یک شب جشن در تهران گرفتند. که بسیاری از رجال وقت در این
جشن دعوت شده بودند.

مدتی بعد از عروسی هم منتظر تولد نوزاد، روزشماری می کردند. اما این انتظار
بی ثمر بود.

سه سال گذشت و خان زن و شوهر جوان را راهی انگلستان کرد. در مدت شش
ماه همه نوع آزمایشی روی زن و شوهر انجام شد اما نتیجه نهایی نازایی تاج گل
بود. عبدالعلی و همسرش دست از پا دراز تر به وطن بازگشتند. خان یک شب آن
دو را به خانه خود خواند و از تاج گل خواست موافقت کند که عبدالعلی همسر
دیگری اختیار کند. بعد از گریه و زاری های فراوان، تاج گل عاقبت تسلیم شد و
از شوهرش که خیلی هم او را دوست داشت جدا شد.

این بار خان دختر یکی از خانواده های سرشناس تهرانی را برای پسرش عقد
کرد. همان موقع عباسقلی هم با دخترخاله خود که سالها بود یکدیگر را دوست
داشتند، ازدواج کرد. عباسقلی همان سال اول صاحب اولاد دختری شد، اما خان
پسر می خواست. گویا این دختر تهرانی هم نازا بود. دوباره آزمایش و دکتر و آخر
سر باز هم سفر به انگلستان که آنجا هم گفتند این زن هم نازاست. باز خان از
عروسش خواست رضایت بدهد تا عبدالعلی زنی بگیرد که باردار شود. بهجت ابتدا
قبول کرد اما وقتی رقیب را دید، بنای ناسازگاری را گذاشت. طاقت نیاورد و از
عبدالعلی جدا شد.

این بار عبدالعلی سی و سه ساله و عروسش هیجده ساله بود.
عروس سوم، همان سال اول باردار شد و رضا به دنیا آمد. درحالیکه سومین
دختر عباسقلی هم به دنیا آمده بود. مادر عبدالعلی نذر کرده بود اگر نوه پسری
داشته باشد نامش را همانام هشتم رضا بگذارند و رضا شد چشم و چراغ خان!

بیشتر املاکش در شیراز را به نام رضا کرد و در لواسان و زعفرانیه هم املایی خرید و به نام رضا سند زد. خان به تنها نوه پسرش سوارکاری و شکار و پدر هم مهارت های روز از جمله تنیس و شنا را آموخت. رضا وقتی هفده ساله بود، اندامی درشت و ورزیده داشت. همان موقع الهام دختر باغبان، برایش دام گذاشت و رضای نوجوان هم در دام او افتاد. خان دو سال قبل از این ماجرا در اثر سکته قلبی دار فانی را وداع گفته بود و شش ماه بعد از او، همسرش به سرای باقی شتافت. پدر رضا را به آمریکا فرستاد تا شاید از دام این دختر رها شود که شد. اما وقتی بازگشت الهام دیگر آزموده شده بود، در غیبت رضا صیغه یک مرد ثروتمند که اهل و عیال هم داشت و بقیه رموز زنانگی را در محضر این مرد آموخت. به محض اینکه خبردار شد رضا برای همیشه می خواهد به ایران برگردد از شوهرش جدا شد و خود را آماده پذیرایی از یار دیرین خود کرد.

رضا با اینکه هشت سال در کشوری مثل آمریکا زندگی کرده بود، اما معصومیت خود را از دست نداده بود. به همین خاطر دوباره به دام الهام افتاد. در برابر الهام، خود را مسئول می دانست. این مسئله را الهام طوری در ذهن او جای داده بود که رضا کوچکترین شکی نکرد که شاید او قبلاً مورد تجاوز قرار گرفته باشد.

رضا مردی آرام و بسیار عاطفی بود. وقتی به ایران آمد، پدر سالها قبل کارخانه ای در محدوده کرج - قزوین احداث کرده بود که اداره شرکت و کارخانه را به دست پسرش سپرد و عملاً خود را بازنشست کرد. الحق که رضا از پس کار بر آمد و روز به روز کارخانه رونق بیشتری گرفت. پدر هم از این وضع بسیار خشنود بود و مهمانی های بسیار می داد تا رضا از میان این همه دختر زیبا و تحصیل کرده و هنرمند، یکی را به همسری برگزیند. اما الهام چنان او را در اختیار گرفته بود که رضا نیازی به تشکیل خانواده در خود نمی دید.

الهام می دانست که هرگز عروس خانواده امجد نخواهد شد، اما می توانست این مرد مهربان را برای همیشه از آن خود کند. هر دختری که به او معرفی می

کردند، رضا ایرادی می گرفت و بهانه ای می آورد. پدر فرتوت شده بود و به التماس از پسرش می خواست که ازدواج کند. رضا به تحریک الهام، زیر بار نمی رفت. تا اینکه پدر وصیت کرد که اگر رضا ازدواج کرد و دو سال با همسرش زندگی کرد، می تواند از ارثیه خود استفاده کند. در غیر این صورت به عموزاده های پدر می رسد که روابط خوبی نیز با هم نداشتند. این ترفندی بود که پدر در آخرین لحظات به فکرش رسید.

الهام دیگر آشکارا در یکی از اتاق های عمارت ساکن شد و به یکی از آروزوهایش رسید. اما هرگز حتی برای لحظه ای اجازه نیافت قدم به اتاق رضا گذارد. هر بار هم با اصرار می خواست که به اتاق معشوق خود برود رضا خیلی جدی او را از این کار منصرف می کرد. همیشه برای اتاقش حرمت خاصی قائل بود و پیش خود فکر می کرد فقط همسرش حق دارد پا به درون اتاقش بگذارد.

بعد از مرگ پدر، خانواده به او فشار آوردند که ازدواج کند. اما هر بار الهام با نیرنگ او را منصرف می کرد. یک بار او را تهدید کرد که اگر ازدواج کند خودکشی می کند. یک بار هم با گریه و زاری و التماس او را منصرف می کرد. سه سال بدین منوال گذشت. دیگر همه خطر را بیخ گوش خود حس می کردند. باز هم الهام تهدیدها و گریه ها را شروع کرد. اما این بار تمام خانواده همدست شدند تا ازدواجی صورت گیرد به این خاطر از وکیل خانوادگی کمک گرفتند و رضا هم تسلیم شد.

الهام گفت:

- برای عروسی نباید اینجا باشیم، بریم یک جای دور اما غافل از اینکه رضا مرتب اخبار مربوط به دختری که قرار بود ازدواج صوری با او انجام گیرد را از طریق وکیلش، با هیجان دنبال می کند. یکبار می گفتند:

- می خواهد درس بخواند و قبول نمی کند.

بار دیگر گفتند:

- خواهرش هم همراه اوست.

و آخر سر خبر آوردند که او هم موافقت کرد.

رضا با یک سرخوشی این برنامه را دنبال می کرد. خودش هم علت آن را نمی دانست، اما می خواست عاقبت بله را از عروس بگیرد. احساسی در او به وجود آمده بود، یک حس شیرین، مالکیت نسبت به دختری که چند روز بعد به عنوان همسر او به این خانه خواهد آمد. از مدتی قبل خانه پدربزرگ را بازسازی کرد. امکان اینکه او نیز در عمارت زندگی کند نبود. می دانست که زندگی به همه تلخ خواهد شد و ممکن است کار به جای باریکی بکشد. خانه بازسازی شد و همه چیز را برای ورود عروسش فراهم کرد. کاشی، سرویس ها، کابینت، کف پوش، و رنگ دیوار همه چیز از بهترین بود. همان جور که خود دوست داشت! برای مبلمان هم با بهترین فروشگاه منطقه هماهنگ کرد و گفته بود:

- هر چه خانم خواستند، برایشون بفرستید!

به دایه خانم سفارش کرد که با همسرش مهربان باشد. شبی نوارش را پر کرد و همه حرف های نگفته را به همسر آینده اش گفت. نمی دانست چرا روز دوشنبه را انتخاب کرد، شاید از نوجوانی خاطره خوبی از این روز هفته داشت. به هر حال به اصرار الهام، قبل از تحویل سال به آمریکا بعد هم به جزایر هاوایی رفتند. اما رضا در شب عروسی، فقط جسمش در هاوایی و کنار الهام بود و روحش کنار همسرش بود. کاش او نیز می فهمید که شوهرش تمام شب را کنارش بود.

وقتی بعد از تعطیلات به ایران برگشتند، قبل از هر چیز کنار پنجره اتاقش رفت و چراغ روشن ساختمان رو به رو دلش را فشرد. علت را نمی دانست ولی همیشه ازدواج برای او مقدس بود. فکر می کرد پیوند یک زن و مرد، مقدس است و حالا خودش یک طرف این پیمان و پیوند بود.

شماره آنجا را گرفت:

- دایه خانم؟

- سلام آقا، رسیدن به خیر.

- خانوم هستن؟

- بله آقا چند لحظه گوشی، خانم آقا پشت خط هستن.

- بله؟

- سلام عروس خانم!

- سلام، حال شما؟ رسیدن به خیر، خوش گذشت؟!

رضا با حیرت به صدای روح نوازی که می شنید گوش می داد. همسرش او را شماتت نمی کرد و هیچ نمی گفت. فقط با احترام و محبت با او حرف می زد. یعنی این حرفهای او که در نوار گفته بود، ناراحت نشد؟ اگر الهام بود چه می کرد؟

- چرا سوغاتی را قبول نکردی؟

صدا گفت:

- هرگز برای من سوغاتی نیارین.

- چرا؟

- چون به من توهین می کنین.

- دایه خانوم گفت که خیلی عصبانی شدی.

- از این کارتون خوشم نیومد.

- باشه عروس خانوم، دیگه تکرار نمی شه!

وقتی همسرش گفت که به او مارکوپولو می گوید، از نکته سنجی او خوشش آمد. بعد از خداحافظی، در تاریکی به پنجره مقابل چشم دوخت. کاش همسرش می فهمید مردی که این طرف ایستاده با چه شوقی به فضایی که او را در خود جای داده می نگرد.

روزها برای هر دو می گذشت و رضا بی قرار شده بود. چه زود این دختر او را به خود وابسته کرد! روزهای دوشنبه برایش حال و هوایی دیگر داشت. صبح که بیدار می شد و برای ورزش بیرون می رفت، برایش با بقیه روزها فرق می کرد.

وقتی به گلدان یاس رازقی نگاه می کرد، یاد او در ذهنش جان می گرفت. چون گفته بود که یاس رازقی را خیلی دوست دارد. سفارش داده بود چند تا گلدان یاس بیاورند. دو گلدان در خانه رو به رویی و بقیه را در ایوان بگذارند. هر گاه به این گلدان ها نگاه می کرد بی اختیار دست نوازش به روی گلها می کشید و احساس می کرد گیسوان همسرش را نوازش می کند. تا شب هزار بار ساعت را نگاه می کرد و با خود می گفت: « یعنی او هم مثل من منتظره ساعت ده بشه؟! »

در این مدت دو سه بار با خواهرزنش صحبت کره بود. بچه سال به نظر می آمد. اما مواظب حرف زدنش بود که اسمی از خواهریش نبرد. خوب اتحادی داشتند این دو خواهر! شب، قبل از اینکه تلفن کند، حتماً دوش می گرفت، اصلاح می کرد و ادوکلن گران قیمتش را به صورت می زد و بعد درحالیکه کنار پنجره می ایستاد با همسرش صحبت می کرد. حرف ها همه ساده و بی پیرایه و درعین حال تأثیر گذار بودند.

این دختر چه چیز در خود داشت که رضا را بی تاب می کرد؟ گاهی دلش می خواست او را در آغوشش بفشارد و به او بگوید می تواند برای همیشه به او تکیه کند. اما این الهام لعنتی، عیش کوچک آنان را زهر می کرد. گاهی اوقات بی سبب دعوا راه می انداخت که: تو اونو می بینی و پیشش می ری! هر چه رضا می گفت که تاکنون او را ندیده، باور نمی کرد. وقتی این دو را با هم مقایسه می کرد، می دید که همسرش از حق خود گذشت تا شوهرش زندگی آرامی داشته باشد، اما الهام هرگز او را درک نکرد و فقط جسمش را ارضاء می کرد.

هیچ وقت در طول زندگی چهل ساله اش، روح و احساسش ارضاء نشده بود. به قول او پولدارها معنی عشق و عاطفه را نمی فهمند! اما رضا درک می کرد و عشق را مزه مزه می کرد. طعم سکرآور عشق را می چشید. وقتی برای چند روز به دیدن خاله اش رفت، رضا فهمید که دیگر واقعاً عاشق اوست و تحمل دوری او را ندارد. همین که هر شب می آمد و روشنایی اتاق او را می دید، آرام می گرفت.

صدای گاه محزونش دل رضا را به درد می آورد. حاضر بود تمام دارایی اش را بدهد، اما او را غمگین نبیند. شبی که حاضر نبود با او حرف بزند و وقتی گریه کرد، قلب رضا گرفت و احساس می کرد که طاقت این بی قراری های همسرش را ندارد. چند بار خواست به این ساختمان دوست داشتنی بیاید، اما پشیمان شد. اگر احسان به روی او اسید می پاشید، وای نه! هرگز به او نزدیک نخواهد شد. دوباره به عمارت بازگشت و به او تلفن کرد. می خواست یک جوری از راه دور او را تسکین دهد. ولی مگر می شد؟

سفر چند ماهه او به آمریکا بدجوری همسرش را دلتنگ کرده بود. حق داشت. او از این زندگی هیچ سهمی نداشت و با بلندنظری ادعایی هم نمی کرد. وقتی مریض شد و در تب چهل درجه می سوخت، دیوانه وار در اتاقش راه می رفت و هر یک ساعت به منزل تلفن می کرد «خدایا چرا تبش قطع نمی شه؟ پس پزشک چکار می کنه، چرا داروهای مؤثرتری تجویز نمی کنه؟!»

وقتی در سفر سوئیس بود از او خواست یک گلوله برف بیاورد و او آورد. برف آب شد و در یک شیشه در بسته، هنوز روی میز تحریرش است. سال اول برای عید نوروز، هدیه زیبایی از طرف همسرش دریافت کرد. جاسوئیچی ای که روی آن با خط زیبا و در عین حال ناخوانایی نوشته شده بود «صدای او». ارزشمندترین و عزیزترین هدیه ای بود که در تمام طول زندگی اش گرفت. همیشه در جیبش بود و شاید روزی ده ها بار آن را لمس می کند. بعد از سفر آمریکا و آن شب که او خیلی غمگین و افسرده بود دیگر آن روحیه شاد را در او نمی دید. احساس می کرد سرد شده و بارها به او گفت. اما او انکار می کرد و می گفت:

– مثل همیشه هستم.

اما نبود! غم پنهانی در صدایش موج می زد. وقتی گفت: «مرا قربانی خودخواهی خودت کردی فقط برای اینکه به ثروت پدری برسی»، جوابی نداشت، حق با او بود. همیشه در محکمه وجدانش، او از هر اتهامی مبرا بود و پاک تر از هر

آب زلالی. شبی که می خواست به او بگوید که همه چیز تمام شده، او خودش فهمید و گفت به دقیقه نود رسیدند. خدایا آن شب برای رضا فراموش نشدنی بود! وقتی برایش دست تکان داد و خداحافظی کرد تمام سلول های بدنش به طرف او کشیده می شد.

ظهر وقتی به خانه ای که دو سال عزیزترین فرد زندگی اش را در خود جای داده بود، رفت، همه چیز همان طور که حدس می زد بود. هارمونی رنگ ها آرامبخش و رؤیایی بود. به اتاق خوابش که رفت، عنان اختیار از کف داد و با صدای بلند گریه کرد. سر را در بالشی فرو برد که دو سال عزیزترین سر، روی آن قرار می گرفت. هنوز از رختخوابش، عطر تنش را می شد استشمام کرد. آرام و ملایم، مانند شمیم گل ها.

شب وکیلش بسته او را داد، نمی خواست در حضور دیگران پاکت را باز کند. پس به اتاق خودش رفت. وقتی کارت را از پاکت بیرون آورد قلبش برای لحظه ای ایستاد. دسته ای از موی او همراه حلقه های ازدواجشان در آن قرار داشت! شب های متوالی بیدار بود و نمی توانست بخوابد. تار موها را آنقدر بویید و بوسید که ترسید تارها پراکنده شود. روی میزش قسمتی را به این کارت اختصاص داد. حلقه اش را همراه جاسوئیچی، در جیبش گذاشت. بعد از یکی دو ماه دنبال همسرش گشت. اما نمی دانست از کجا باید شروع کند. این جستجو تا سه سال پس از جدایی طول کشید و دیگر نا امید شد. گاهی فکر می کرد شاید او یک رؤیا بود، از دایه خانم می پرسید که آیا حقیقی بود؟ و دایه گفت که چقدر مهربان و دوست داشتنی و زیبا بود.

بارها در خواب و بیداری او را می دید. آرام، مانند یک خیال می آمد و مثل یک نسیم می رفت.

دیگر به حد جنون رسیده بود. سرش را به کار گرم کرد. آنقدر کار می کرد که وقت فکر کردن نداشته باشد و این شد که کارخانه هایش توسعه پیدا کرد و روز

به روز شکوفاتر شد، هر سال برای پرداخت شهریه آسایشگاهی که الهام در آنجا بستری بود و دیداری از او به آمریکا می رفت.

سال ها گذشت. بعد از تعطیلات عید که عازم آمریکا بود، خانم جوانی در اثر عجله محکم به او برخورد کرد وقتی برگشت که عذرخواهی کند، نفس رضا بند آمد، تاکنون زنی با چشمانی به آن زیبایی ندیده بود. زن از او عذرخواهی می کرد، اما رضا مسحور چشمان خمارش بود و نمی توانست جواب بدهد. با هر زحمتی که بود رسم ادب را به جا آورد. زن هراسان برگشت و در چشم برهم زدن ناپدید شد. رضا تصویر زن و صدای او را نمی توانست از یاد ببرد. صدای زن را با صدایی که گوشه های ذهنش پنهان بود، مقایسه می کرد اما سال ها گذشته بود و نمی توانست بفهمد. دوباره پریشان شد. در آمریکا دوست دوران جوانی اش را ملاقات کرد و در آن دیدار از او خواست زن جوانی را به کادر خود بپذیرد. او که در امور مالی کارخانه با کمبود نیرو مواجه بود، با رئیس کارخانه تلفنی صحبت کرد و سفارش خانم جوان را کرد. وقتی به ایران برگشت چند هفته به کارخانه رفت اما استخدام زن جوان را به طور کل فراموش کرد تا زمانی که به خاطر اشکالی در دفاتر حسابرسی به وجود آمد از مسئول مالی خواست فرد خاطی را به دفتر احضار کند. وقتی زن جوان را دید نزدیک بود قالب تهی کند. خدا را شکر کرد که نور اتاقش کم بود و افراد حاضر در اتاق، متوجه رنگ پریدگی او نمی شدند. زن جوان هم دست کمی از او نداشت.

خدایا این زن چقدر ساده و محبوب بود! رضا به خود مسلط شد و برای زن درخواست آب کرد تا او هم کمی آرام شود سپس سؤال های خود را از او پرسید و موقع خروج از کارخانه باز هم او را دید. تا چهارشنبه بعد رضا شاید دو کیلو وزن از دست داد. روز چهارشنبه به هر ترتیبی بود تا ساعت یازده صبر کرد و به منشی گفت که او را به دفترش بفرستد.

این بار زن هم بی قرار بود و این را کاملاً می شد از نگاهش خواند. لحظه ای به

رضا نگاه می کرد و سرش را به زیر می انداخت. رضا هم طاقت نگریستن به چشم های او را نداشت. چقدر متأسف بود که شوهر و بچه دارد! تمام غم های دنیا به دلش فشار می آورد. موقع رفتن زن را تا دم در اتاق مشایعت کرد و از او پرسید:

- خیلی که دردتون نگرفت؟

رنگ زیبای شرم را در چهره او مشاهده کرد و در دل این همه شرم و حیا را ستود. اگر شوهر نداشت، اگر متعلق به او بود در آغوشش می کشید. خیلی وقت بود که در حسرت این لحظه می سوخت، زن شوهر داشت و متعهد بود. خود را ملامت می کرد که چرا دل به یک زن متأهل سپرد، احساسی به او می گفت که دلدارش به او وفادار مانده است. شاید پریشانی زن و زمانی که او را می دید، این حس را به او القا می کرد.

با خدایش راز و نیاز می کرد: «خدا یا کمکم کن، می دونم که بنده گناهکارتم! اما تو بزرگی، رحیمی، رحمانی از خطاهام بگذر و این زن رو به من برسون. حاضرم قسم بخورم که همون گمشده منه و مطمئنم که شوهر نداره.»

نمی توانست در مقابل مهتاب بی تفاوت باشد. بعد از اتمام کار، او را دنبال کرد و محله او را یاد گرفت. شب ها در شهرک اکباتان پرسه می زد تا بلکه نشانی از یارش بیابد و موفق نمی شد. چهارشنبه هفته بعد هیچ بهانه ای برای احضار و دیدارش نداشت. صبر کرد هنگام سوار شدن به اتوبوس او را ببیند. به سرعت دنبال اتوبوس به راه افتاد. باز مقابل شهرک ایستاد. می دانست که زن وجود او را حس کرده و به روی خود نمی آورد. دلش می خواست او را تعقیب کند تا محل زندگی او را بفهمد اما نمی شد. اگر شوهرش می آمد، نه، درست نبود! باید شوهرش را ببیند و بداند چه خصوصیتی دارد که زن او را ترجیح داده بود.

شب ها در باغ قدم می زد و به خانه او می رفت. در این مدت بیش از هزار بار خود را ملامت کرد و تصمیم می گرفت که دیگر به کارخانه نرود. با این تصمیم خود را آرام کرد اما این آرامش پایدار نبود. دوست دکترش تلفن کرد و او را برای

تولد دخترش دعوت کرد. با زیرکی پرسید چه کسانی در این جشن حضور دارند. شاید دکتر هم منظور او را فهمید چون اولین اسمی که آورد نام مهتاب بود و با خنده گفت:

- چیه تو هم اسیرش شدی؟ شاید تو بتونی اونو از پيله اش خارج کنی!
رضا قلبش فشرده شد. از حضور مهتاب در جشن به قدری خوشحال شده بود که حرفهای دکتر را درک نکرد. پس از آنکه گوشی را گذاشت فکر کرد: «منظورش از پيله چی بود؟ ای خدا یعنی مهتاب شوهر نداره؟ پس اون بچه ها مال کی هستن؟ اگه شوهر داشته باشه؟ یعنی چی؟ خدایا دارم دیوانه می شم.»
احساس می کرد دلش آرام گرفته، ندایی به او می گفت: «تو به زودی با گمشده ات ازدواج خواهی کرد.» چه لذت بخش بود شنیدن این ندای شیرین!

تا روز سه شنبه قرار و آرام نداشت. زودتر به جشن رفت که از اول ورودش او را ببیند. تمام مدت به در ورودی نگاه می کرد. لحظات را می شمرد. کم کم نگران شده بود که اندام موزون او را در چهارچوب در دید و نفس عمیقی کشید، همراه مرد جوانی بود، اما دختران جوانی هم بودند.

خیالش آسوده شد که مرد، شوهر او نیست. یعنی مهتابش تنها آمده؟ وقتی مقابلش رسید نتوانست خوددار باشد و نگاهی نکند. هر چه به خود نهیب می زد که به او نگاه نکند، موفق نمی شد. گویی کسی ناخودآگاه سرش را به سمت مهتاب می چرخاند. لحظه ای بیش طول نکشید که دامن کشان رفت. همه وجود رضا نگاه شد و به دنبال زن کشیده شد. جایی که نشست در دید رضا بود.

همراهانش خیلی زود تنهایش گذاشتند و به وسط سالن رفتند. یکی از همکاران دکتر کنارش نشست و با او مشغول صحبت شد. او بی توجه به اشتیاق مرد، خیلی خشک و سرد برخورد می کرد. نگاهی به رضا انداخت که به کمکش بیاید. رضا خودش را به او رساند. کنارش نشست و از خانواده اش پرسید. فهمید که شوهرش را دوست ندارد و بچه ها متعلق به او نیستند. شوهرش هم هیچ

گرایشی به او ندارد و پس از ساعتی به رضا ثابت شد که مهتاب همان گمشده اوست. با حرفهای دکتر و بیان احساسات زن، رضا اطمینان یافت که او شوهر ندارد. دیگر از کنار او تکان نخورد. موقع شام برایش غذا آورد و هنگام خوردن شام از همه چیز با هم حرف زدند.

با هر سیاستی بود، وادارش کرد که وام را قبول کند و آپارتمان را برای خواهرش بپذیرد. وقتی در اتومبیل کنارش نشست، صدا نفس های او را می شناخت. کاش می توانست به او بگوید دیگر تنهایت نخواهم گذاشتم شانه هایت را به من تکیه بده و بگذار خستگی سالهای زندگی را از دوشِ بردارم!

فصل ششم

رضا صبح روز بعد به منزل دکتر خشنود زنگ زد و همان طور که حدس می زد دکتر در منزل نبود. خواست ملاقاتی با گلناز داشته باشد. گلناز در نهایت حیرت و تعجب از او خواست که به منزلشان برود. وقتی به منزل دکتر خشنود رسید گلناز هنوز آماده نبود. رضا عذرخواهی کرد و قبل از هر چیز از گلناز خواست که از این دیدار و گفت و گو، با مهتاب صحبتی نکند. گلناز از کنجکاوی در حال انفجار بود و منتظر شد تا رضا شروع کند و کرد:

– من شوهر اول مهتاب هستم. البته مشکوک بودم، اما دیشب چند مورد دیدم که ثابت می کرد اون گمشده منه. نمی دونم تا چه حد در جریان زندگی ما قرار داشتن، اما مهتاب هم می دونست که دوستش دارم، بهش گفته بودم که برای چی به دیدنش نمی رم. می خوام از زندگی بعد از جدایی اون بدونم. خواهش می کنم!

و گلناز درحالیکه اشک می ریخت، همه اتفاقات زندگی مهتاب را گفت. حتی خصوصی ترین موضوع زندگی اش، به رضا گفت که بین مهتاب و شوهرش هیچ عقد و ازدواجی در کار نیست.

این قشنگترین حرفی بود که رضا شنید، تمام سختی هایی که کشیده بود را شنید و همراه گلناز اشک ریخت و گفت که می خواهد از این به بعد او را تحت

حمایت خود بگیرد. گلناز مخالفت کرد و گفت:

- مهتاب از کسی کمکی قبول نمی‌کنه.

- می‌دونم می‌خوام شما منو راهنمایی و کمک کنین و بگین چطور می‌تونم بار سنگین زندگیشو سبک کنم؟ اون شونه‌های ظریف نباید بیشتر از این سنگینی زندگی رو احساس کنه.

- آقای امجد، من همیشه نگران مهتاب بودم. باور کنین دکتر خیلی‌ها رو براش در نظر گرفت اما اون دیگه تو مهمونی‌های ما نیومد. راستش زیاد از دکتر خوشش نمی‌آد. به هر حال دلم می‌خواد زندگی خوبی داشته باشه. می‌دونم که استحقاقشو داره اما همه دل‌نگرانی‌هاش بچه‌ها و بخصوص دخترها هستن.

- اگه قول بدم از اونا نگهداری کنم چی؟

- شما باید با مهتاب حرف بزنین و بهش بگین که اونو شناختین. می‌دونم که مهتاب هم به شما بی‌توجه نیست. دیشب اگه از شما خوشش نمی‌اومد، امکان نداشت اجازه بده لحظه‌ای کنارش باشین. من و دکتر خیلی تعجب کردیم که موقع شام حتی سر میز نیومد و شما براش غذا بردین و مهسا برای بچه‌ها غذا ریخت. امکان نداشت مهتاب چنین کاری بکنه. پس به شما تعلق خاطری داره. از کجا مطمئن شدید؟

- از هدیه‌ای که برای نگین آورد.

- البته اون هم از هدیه من شوکه شده بود. حتی خواهرش هم برگشت به من نگاه کرد. تو ماشین کمی با اون حرف زدم چون تقاضای وام کرده بود خواستم اون مبلغ رو بپردازم تا هر وقت موعد وامش شد، اونو به من برگردونه. نمی‌خواست قبول کنه در واقع التماسش کردم تا قبول کرد که در این مورد فکر کنه و جوابشو به من بگه. انگار پسر بزرگ این آقا در شرف ازدواجه و وام رو برای خرج نامزدی و حلقه می‌خواد.

- یعنی این احمدآقا هیچ تعهدی نسبت به بچه‌هاش حس نمی‌کنه؟ البته

همسرش هم بی تقصیر نیست.

- مگه زن داره؟

- بله و با زنش زندگی می کنه. هفته ای یکی دو روز می آد به بچه سر می زنه و زود میره. البته مهتاب رو مثل دخترش می دونه و بارها از کلمه ی دخترم برای مهتاب استفاده کرده.

- راستی یک موضوع دیگه! این طور که به دستهای مهتاب دقت کردم معلومه کار خونه زیاد می کنه. یعنی کارگری به عنوان کمک نداره. من می خوام از طرف شما کسی رو بفرستم که لااقل نظافت خونه رو انجام بده.

- شما کسی رو دارین؟

- بله. اما ظاهراً از طرف شما می فرستم. مبلغی که می گیره باید کمتر از حد معمول باشه.

- بگم چقدر؟ سه هزار تومن خوبه؟

- بله.

- هفته ای سه بار باشه.

- آقای امجد اون اینقدر پول نداره، زندگیش خیلی محدوده.

- بشه حقوقش رو زیاد می کنم. باید فکر کنم بینم چطور می شه بدون اینکه به مهتاب لطمه روحی بخوره کمکش کرد.

- من در خدمتم.

- واقعاً لطف می کنین. یک چیز دیگه گلناز خانوم، تا حالا با کینه از من حرف

زده؟

- مهتاب جور خاصی، به همه محبت می کنه، خودشو ندید می گیره و وقف همه می کنه. با اینکه بچه هیچ نسبت خونی با اون ندارن با دلسوزی و محبت ازشون نگهداری می کنه. بارها گفتن که مهتاب رو بیشتر از پدرشون دوست دارن. فکر می کنم باید با مهتاب صحبت کنین و متقاعدش کنین که در اون شرایط کار

دیگه ای نمی تونستین بکنین.

- ما باید یک گفتگوی طولانی داشته باشیم، اما حالا می خوام یک جوری کمکش کنم. نمی خوام سختی بکشه. دیشب که دستهایش رو نگاه کردم، دیوونه شدم.

- آقای امجد من با مهتاب حرف می زنم تا زمینه رو برای شما آماده کنم.
- ممنون خانم، لطف می کنین. دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شم. سلام منو به دکتر برسونین. ممنونم که وقتتون رو به من دادین.
- خواهش می کنم من هر کاری بتونم برای دوست عزیزم انجام می دم.
خداحافظی کرد و به طرف کارخانه راند.

شوقی غیر قابل وصف در خودش احساس می کرد. اینکه معبود تن به ازدواج نداده، یعنی اینکه نخواست اسم کس دیگری غیر از او به عنوان همسرش باشد و یا از هرچه مرد است متنفر شده. با خود گفت: «خدا یا خودت یک جوری ماجرایی این عشق رو سرانجام بده».



وقتی به کارخونه رسید دنبال بهانه ای می گشت که یکبار دیگر محبوبش را ببیند برای همین از منشی پرسید:

- شنیدم خانم کمالی غذا خوری نمی رن علتش رو می دونین؟
- از بس خودشو می گیره. فکر می کنه در شأنش نیست که بیاد با ما غذا بخوره.

- فکر نمی کنم ایشون چنین اخلاقی داشته باشن.
- چرا، شما که نمی شناسیدش، فکر می کنه کلاش خیلی بالاست. هم اتاقی هاش می گن یه ساندویچ کوچیک می آره، نمی خواد اندامش به هم بخوره، خلاصه من که از اون خوشم نمی آد.

- لطف کنین بگین تو دفترم منتظرشون هستم.

منشی پشت چشمی نازک کرد و به مهتاب اطلاع داد که امجد منتظر اوست.

مهتاب با دلی پر تپش، به سراغ معبودش رفت. بعد از ضربه ای به در وارد اتاق شد و سلام کرد. رضا از پشت میز بلند شد و به استقبال یارش آمد.

- سلام از منه، بفرمایین خواهش می کنم. چیزی میل دارین؟

- نه ممنون.

- شنیدم برای ناهار، به سالم غذا خوری نمی رین.

- بله، آخه من بیشتر از یک وعده نمی تونم غذای کامل بخورم. اون هم ترجیح می دم با بچه ها بخورم.

- ممکنه اینجوری صدمه بخورین!

- نه، یک لقمه می آرم و ظهر اونو می خورم. تا وقتی که به خونه برم، سیرم.

- خب در مورد پیشنهاد من فکر کردین؟

مهتاب با خود گفت: « خبر نداره دیشب فقط به اون فکر کردم! » جواب داد:

- بله.

- خب نتیجه؟

- به شرطی که وقتی وام گرفتم، بهتون پس بدم.

- باشه قبول، خب من یک چک براتون می نویسم. می تونین فردا نقدش کنین.

- ممنون.

- در مورد آپارتمان هم، امروز عصر می تونین برین اونجا. آدرسش رو بهتون دادم؟

- بله، نگفتین اجارش چقدره؟

- خانوم محترم، من که نخواستم اجاره بدم. اون بدون استفاده افتاده. پس چه بهتر که یک زوج جوون از اون استفاده کنن. لزومی هم نداره که بگین این آپارتمان مال اونا نیست. من از دیشب اونجا رو متعلق به خواهر شما می دونم.

- اینکه درست نیست.

- دیشب از حرف های شوهر خواهر و خواهرتون، احساس کردم خوانواده داماد زیاد نظر خوبی روی شما و خواهرتون ندارن .

- بله متأسفانه، خوانواده همسر داییم هستن، خودشون تافته جدا بافته می دونن و ما رو در شأن خودشون نمی دونن.

- پس لازم شد این آپارتمان مال شما باشه که به عروس و داماد هدیه بدید.
- اما من این کار رو نمی کنم، از دروغ بدم می آد. در ضمن از کسی صدقه قبول نمی کنم.

- اما این صدقه نیست، بینین خانم کمالی، به شما گفتم که من از اون آپارتمان هیچ استفاده ای نمی کنم.

- اما دلیل نمی شه انو به من ببخشین.
- من نمی خوام ببخشم. این فقط یک هدیه س از طرف من به شما و بعد از طرف شما به خواهرتون! خواهش می کنم قبول کنین.

- آخه خیلی عجیبه که من ناگهان و بدون مقدمه صاحب یک آپارتمان بشم.
- به خواهرتون بگین می خواستین غافلگیرش کنین.

- اون می دونه که من پول خرید خونه رو ندارم.
- بگین سالها پس انداز کردین.

- شما همه راه ها رو به روی آدم می بندین.
- پس قبوله؟

- اگه خوشم نیومد چی؟
- این هم حرفیه، اما برای اول ازدواج بد نیست.

- اگه موافق باشین، عصر با هم بریم ببینیم. یعنی از کارخونه با هم بریم؟
- نه شما جای همیشگی پیاده شین، من اونجا منتظر شما هستم

- مگه می دونین من کجا پیاده می شم؟

- بله، یکی دو بار دیدمتون.

مهتاب نگاه شیطنت باری به رضا انداخت:

- پس اون پاترول مشکی مال شما بود؟

رضا شرمگین، سر به زیر انداخت:

- معذرت می خوام.

- اشکالی نداره.

- پس اونجا می بینمتون.

- باشه، به بچه ها می گم که دیر می یام، تا بعد.

مهتاب نگاه مشتاق رضا را پاسخ داد و به اتاقش برگشت. تا عصر نمی دونست روی زمین است یا هوا! با تمام وجود انتظار پایان ساعت کاری را می کشید.

عاقبت ساعت چهار بعد از ظهر، با شتاب خود را به سرویس رساند. فکر می کرد اگر زودتر سوار شود، سرویس هم زودتر حرکت می کند. او را دید که با یک ماشین آخرین مدل حرکت کرد و رفت.

وقتی از سرویس پیاده شد، اتومبیل رضا جلوی پای او توقف کرد. در اتومبیل رضا سعی داشت سکوت بینشان را بشکند. از خودش گفت، از خانواده اش و آرزوهایی که برای زندگیش دارد.

مهتاب پرسید:

- چرا تا حالا ازدواج نکردین؟

- یک بار ازدواج کردم ولی مجبور شدم از همسرم با اینکه خیلی دوستش داشتم، جدا بشم.

- چرا؟

- به خاطر خودش.

- اون شما رو دوست نداشت؟

- فکر می کنم اون هم به من بی احساس نبود. برای اینکه صدمه نبینه جدا

شدم.

- حالا اون ازدواج کرده؟

- فکر می کنم بله

- خب شما هم ازدواج کنین.

- من نمی تونم زنی غیر از اون رو بپذیرم. این سالها خیلی دنبالش گشتم، اما

پیداش نکردم.

- پس از کجا می دونین ازدواج کرده؟

- حدس می زنم، یه زن جوون که نمی تونه به تنهایی زندگی کنه، باید ازدواج

کنه.

- شما ناراحت نمی شین؟

- چرا خیلی، اما کاری نمی تونم بکنم.

مهتاب برق اشک را در چشمان رضا دید. به آپارتمان رسیدند.

- از نمای بیرونی که خیلی خوشم اومد.

- حالا بریم داخل.

آپارتمان بسیار لوکسی بود. مهتاب تمام اتاق ها و آشپزخانه و سرویس ها را

سرکشی کرد. همه چیز در حد عالی بود. رضا پرسید:

- چگونه؟

مهتاب نگاه قدر شناسانه ای به او کرد و گفت:

- خیلی شیکه.

- راستش مهتاب...

کمی سکوت کرد:

- خانم کمالی اگه فرش برای جهیزیه می خواهین، عموی من صادر کننده

فرشه. اگه خواستین یکی دوتا از فرش از اون براتون بگیرم.

- نه ممنون. حالا وسایل دیگرو بگیرم. بعد برای فرش تصمیم می گیرم. آقای

امجد من در یک صورت این آپارتمان رو قبول می کنم. اگه پذیرفتین که یک قرارداد می داریم. و اگه قبول نکردین هم که هیچ.

- خواهش می کنم بگین.

- من حدود دوازده میلیون پس انداز دارم، اونو به عنوان پیش پرداخت قبول کنین و هر ماه هم مبلغی رو به عنوان قسط خونه از حقوقم کم کنین.

- خانم کمالی شما منو تو فشار قرار می دین، نصف این مبلغ رو هم بدین کافیه.

- نه خواهش می کنم.

- پس یک چیز هم من می گم شما قبول کنین؟

- بفرمایین.

- اینجا رو به نامتون می کنم.

- آخه این خونه در مقابل پولی که می پردازم، خیلی زیاده.

- در مقابل فداکاری شما هیچه.

- من برای شما کاری نکردم.

- همین قدر که برای خواهرتون و اون بچه ها از خودگذشتگی کردین، برای من کافیه! پس من کارهای مربوط به انتقال خونه رو انجام می دم شما فقط کلید رو بگیرن و امضاء کنین.

- باشه، قبول.

- حالا شیرینی خونه چی می دین؟

- نمی دونم.

- یک شام دستپخت خودتون.

- هر جور دوست دارین.

- من یک پیشنهاد بهتر دارم. به بچه ها زنگ بزنین. آماده باشن. شام مهمون من. انتخاب رستوران با شما.

- آخه شیرینی خونه رو من باید بدم.

- فرقی نمی‌کنه. مهم بهانه برای سور دادنه، پس اگه موافقین بریم.
مهتاب به بچه‌ها زنگ زد که آماده باشند. رو به رضا کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم ما وسیله داشته باشیم.
- مهم نیست به شهاب هم بگید بیاد دنبال بچه‌ها. فقط بگم که شما مسافر
من هستین.

مهتاب با سرخوشی خندید و به نشانه تأیید سر تکان داد. به خانه رسیدند.
دخترها دور مادر را گرفتند:

- مامان کجا می‌ریم؟

- حاضر شین بهتون بگم.

- عمو شهاب می‌آد؟

- آره خاله مهسا بهش زنگ زد.

- مهسا حاضر شدی؟

- امشب چه خبره؟

- بعداً می‌فهمی.

مهتاب با عجله لباسش رو عوض کرد. بهترین مانتویش را شب قبل پوشیده
بود. یک مانتو نسبتاً خوب پیدا کرد و پوشید و شالی زیبا که مهسا برایش خریده
بود را انتخاب کرد. دلش می‌خواست دستی توی صورتش ببرد، اما خجالت کشید.
بچه‌ها حاضر بودند.

- پسرها از باباتون خبر دارین؟

- نه خوشبختانه.

- بچه‌ها اون باباتونه!

- مامان مهتاب اون هیچ محبتی به ما نمی‌کنه.

- امشب این حرفا رو تموم کنین، بریم پایین.

به محل پارک اتومبیل‌ها رسیدند. امجد پیاده شد و با همه احوالپرسی کرد.

مهسا گفت:

- ای ول! عجب تیکه ای تور زدی.

- مهسا زشته، اینجور حرف زدن در شأن یک دختر تحصیل کرده نیست.

امجد بسیار با محبت رفتار می کرد. دخترها و مهتاب در اتومبیل امجد نشستند و پسرها با شهاب رفتند. به یک رستوران درجه یک رفتند. امجد و شهاب در دو سر میز نشستند و بقیه در طول آن نشستند. مهتاب هم کنار رضا نشست. رضا در پوست خود نمی گنجید. مرتب به مهتاب تعارف می کرد که از همه چیز بخورد.

تقریباً همه متوجه علاقه رضا به مهتاب شده بودند. اما زن جوان هنوز در ناباوری به سر می برد. تقریباً اطمینان داشت که مرد گمشده اش است. اما نمی خواست قبول کند. در یک ناباوری عجیب دست و پا می زد. از طرفی می خواست او همان باشد و از طرفی نگه داری بچه ها و قولی که به معصومه داده بود!

احساس دیگری که او را آزار می داد مربوط به دو سال تنهایی و بی اعتنایی بود که شوهرش در حق او روا داشته بود. تحت هیچ شرایطی حاضر نشده بود که حتی یکبار به دیدن همسرش بیاید. زمانی که او در بحران روحی به سر می برد هم حاضر نشد لحظه ای در کنارش باشد و روح زخمی او را التیام بخشد. گاهی عشق بر او غلبه می کرد، لحظه ای احساس مسئولیت و زمانی یاد و دل آزاری که از او داشت! بین این سه احساس معلق و از نظر روحی تحت فشار بود.

روز بعد چک امجد را نقد کرد و به حساب گذاشت. با شهاب و مهسا قرار گذاشتند که آپارتمان را ببینند.

وقتی تعریف و تمجید بچه ها را شنید خوشحال شد.

فرزانه گفت:

- مامان مهتاب عجب آپارتمان لوکسیه! مال کی هست؟

- خاله مهسا و عمو شهاب.

مهسا با چشمان گرد گفت:

- چی؟ اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

- این آپارتمان تا وقتی خونه نخریدین مال شماس. اینجا رو می خوام بخرم.

- با کدوم پول؟

- تو به اینش کار نداشته باش.

- نکنه از پس انداز خودت؟

- آره بقیه رو هم قسطی می دم.

شهاب گفت:

- نه بذار قسطش رو خودمون بدیم.

- نه، خونه منو که شما ها نباید قسطشو بدین.

- خب ما هرجا می رفتیم باید اجاره می دادیم.

- این هم یک هدیه از طرف خواهر عروس.

خیلی زود این خبر مثل بمب در خانواده شهاب و فریدون ترکید. همه می خواستند بفهمند که مهتاب چه جوری یک آپارتمان به این شیکی خریده. قرار بود تا هفته آینده کار انتقال خانه تمام شود. روز سه شنبه مهتاب از کارخانه آمد احساس سنگینی می کرد. مهسا در خانه بود و مهتاب به او گفت می خواهد استراحت کند. اگر ممکن است شام بچه ها را بدهد. برای شام صدایش کردند و گفت که میل ندارد.

صبح مهسا صدایش کرد:

- دیرت شد مهتاب چرا بلند نمی شی؟

فقط توانست چشمانش را باز کند از خواهرش خواست به کارخانه اطلاع دهد

که نمی تواند سر کار حاضر شود.

- وای مهتاب چه تبی داری!

- بذار بخوابم بهتر می شم.

مهسا دستپاچه اول به کارخانه اطلاع داد. آقای صادقی گفت: که بهتر است با آقای امجد صحبت کند با او هم تماس گرفت و گفت که حال مهتاب اصلاً خوب نیست و در تب می سوزد.

امجد دیگر نمی توانست در کارخانه بماند. خود را به خانه مهتاب رساند و دید که ترانه گریه می کند و مامان مهتابش را می خواهد. پسرها کلافه و ناراحت و مهسا و فرزانه با چشمان اشک آلود هر یک مشغول کاری بودند. فریدون شهاب و بهشاد هم آنجا بودند. بهشاد کنترل خود را از دست داده بود و بی مهتاب اشک می ریخت. مهتاب کاملاً بیهوش بود. شهاب همه توانش را به کار می برد تا این یار مهربان و همراه را از بیماری نجات بخشد. امجد به دنبال پزشک حاذقی رفت و او گفت که فشار عصبی باعث این حالت شده.

بهشاد گفت:

- قبلاً هم این طور شده، زمانی که مادر این بچه ها از او خواسته بود با پدرشان ازدواج کند یادتونه بابا کارش به بیمارستان کشید؟

پزشک گفت:

- باید به بیمارستان منتقل بشه.

امجد به هیچ کس مجال نداد و محبوبش را مانند پرکاهی بلند کرد و به اتومبیل برد و بقیه هم دنبال او به راه افتادند. به بهترین بیمارستان مراجع کرده و یک اتاق خصوصی برایش گرفت. سرم تزریق کردند و مداوای اولیه شروع شد پزشک از همه خواست تا اتاق را ترک کنند.

مهسا با گریه گفت:

- من کنارش می مونم.

بهشاد پدرش را با اصرار به خانه فرستاد اما امجد در بیمارستان ماند. شهاب هم مرتب دمای بدن و فشار خونس را کنترل می کرد. امجد برای بچه ها آژانس گرفت و آنان را راهی خانه کرد. یکی از مستخدمان را خیلی زود به خانه مهتاب

فرستاد تا کارها را انجام دهد و از بچه ها مراقبت کند. فریدون آخر شب مجدداً برگشت اما هیچ تغییری در حال خواهر زاده عزیزش حاصل نشده بود. او هم نگران در راهرو بیمارستان قدم می زد.

برای پرستاران عجیب بود که یک بیمار این همه همراه داشته باشد. و از طرفی انتظامات بیمارستان هم ایرادی نگیرند.

همه در کمال سکوت دعا می کردند. بهشاد دوباره برگشت و با حرص به امجد نگاه می کرد اما او آنقدر نگران و دلواپس بود که جایی برای حسادت و غیرت باقی نمی گذاشت.

از پزشکان خواسته بود تمام تلاششان را برای بهبودی او بکنند. یک خانم روانشناس که از مهتاب عیادت کرده بود گفت:

– کسی رو که دوست داره منظورم شوهر یا نامزدش زیر گوشش حرف بزنه و اونو به زندگی امیدوار کنه.

مهسا به امجد نگاه کرد. او هم بی معطلی خودش را به مهتاب رساند. زیر گوش او از عشقش گفت و از او خواست که رضایش را ببخشد. برای او شعرهایش را خواند ساعت ها زمزمه کرد و اشک ریخت انگشتان کشیده و کار کرده اش را نگاه کرد گفت که هر جور او بخواهد عمل می کند اگر دوستش نداشته باشد می رود اما اگر جای کوچکی در قلب او داشته باشد آنقدر عشق به پایش می ریزد تا او را نرم کند و غبار کدورت را از دلش بشوید. آنقدر گفت تا مهتاب پلک زد.

با خوشحالی بیرون آمد و گفت:

– داره به هوش میاد.

شهاب به اتاق دوید و دوباره فشار و نبض او را کنترل کرد. باز مهتاب بیهوش شده بود.

مهسا ضجه می زد و شهاب نمی توانست همسرش را تسلی دهد یا مهتاب را مداوا کند. تیم پزشکی که امجد گمارده بود ساعت به ساعت وضعیت او را کنترل

می کردند. امجد دوباره زمزمه هایش را گفت و آنقدر گریه کرد که چشم هایش باز نمی شد. گلناز و دکتر هم به جمع آنان اضافه شدند. فریدون و همسرش مادر شهاب و بچه های مهتاب همه نگران بودند. مهتابشان که دلش برای همه می تپید اکنون چیزی به خاموشی اش نمانده بود. پزشکان معتقد بودند اگر بیهوشی اش بیشتر از پنج روز طول بکشد ممکن است دیگر به هوش نیاید. مهسا دست به دامان ائمه شد.

همین یک خواهر برایش مانده دیگر حاضر نبود به هیچ وجه او را از دست بدهد، زمزمه های محبت آمیز امجد کار خودش را کرد و مهتاب در سپیده دم شنبه چشم هایش را گشود و امجد را گریان بر بالین خود دید. چشم هایش ابتدا تاری می دید کمی پلک زد تا توانست واضح ببیند.

- خداروشکر به هوش آمدی دیگه چیزی نمونده بود دیوونه بشم. مهتاب دلبندم چی تورو آزار می ده؟ به من بگو.
مهتاب سراغ خواهرش را گرفت.

- الان میگم بیان.

به راهرو بیمارستان رفت و مهسا و شهاب را صدا کرد و گفت که مهتاب به هوش آمد. مهسا می دوید و خدا را شکر می کرد. وقتی به اتاق رسید عنان خود را از دست داد و های های شروع به گریستن کرد. خواهرش را می بوسید و نوازش می کرد. مهتاب تحت تأثیر گریه های مهسا اشک می ریخت. شهاب خود را به طبقه پایین رساند و به فریدون و بهشاد خبر خوش را داد آنان هم سراسیمه به اتاق او آمدند.

بهشاد نگاهی به امجد کرد و متوجه چشمان سرخ و پف آلود او شد. یعنی این مرد، معبودش مهتاب شب های تارش را از آن خود می کند؟ یعنی مهتاب عاقبت مرد زندگی اش را پیدا کرد؟

امجد آنقدر مبادی آداب و مهربان بود که نمی شد با او به خشونت رفتار کرد.

فریدون از او خیلی تشکر کرد و امجد شرمگینانه گفت که به خاطر دل خودش این کار را کرده.

امجد از همه خواست به خانه بروند و استراحت کنند و بعد از ظهر برای ملاقات بیایند. از مهسا هم خواست که به خانه برود و او در نهایت بی میلی قبول کرد اما امجد ماند. وقتی همه رفتند مهتاب با شرم گفت که گرسنه است. رضا با خوشحالی به پرستاری مراجعه کرد و گفت: برای دلبنده صبحانه بیاورند. خودش لقمه های کوچک می گرفت و همراه شیر شیرین شده با عسل را کم کم به خوردش می داد. مهتاب کمی جان گرفت رضا خیلی دلش می خواست از او بپرسد که چه چیزی باعث این حال او شده اما جرأت نمی کرد، می ترسید دوباره حالش بد شود.

مهتاب پرسید:

- شما از کی اینجا هستید؟

و رضا همه چیز را گفت.

- همه نگران بودند، حسابی مارو ترسوندی.

رضا بار دیگر با او خودمانی حرف می زد. این چند روز که با او حرف دلش را می گفت خود را نزدیکتر و صمیمی تر احساس می کرد. مهتاب خواست دست و رویش را بشوید. از تخت پایین آمد که سرش گیج رفت و امجد کمکش کرد و به دستشویی برد. مهتاب از خجالت آب شد و گفت:

- خودم می رم.

- سرت گیج میره می افتی.

- دستمو به دیوار می گیرم.

- پس بذار بگم یه پرستار بیاد کمکت کنه؟ یک عمر آرزو داشتم نزدیک باشم.

مهتاب با تعجب نگاهش کرد و رضا با لبخند سر به زیر انداخت. مهتاب از شرم و مهربانی رضا لذت می برد. آبی به دست و صورتش زد کمی سر حال آمد.

رضا گفت:

- اگه اشکالی نداشته باشه یک ساعتی میرم بیرون و بر می گردم.

رضا برگشت چند بسته در دستش بود. مهتاب پرسید:

- اینا چیه؟

نمی خوام با لباس بیمارستان باشی عصر همه می آن دیدنت خوب نیست این تنت باشه. می گم یکی از پرستارها بیاد کمکت.

- نه بابا خودم می پوشم، اما یک چیز. ممکنه بگین چقدر شده؟

رضا دیگر عصبانی شد و گفت:

- پول هدیه رو که نمی دن!

- آخه به چه مناسبت؟

- هدیه گرفتن و هدیه دادن مناسبت نمی خواد. اگه یک دفعه دیگه از این حرف ها بزنی جداً می رنجم.

- باشه اما فقط لباس خواب.

- من می رم بیرون تو لباستو بپوش.

مهتاب بسته را باز کرد لباس خواب سفید با گل های رز صورتی کوچک که خیلی لطیف و قشنگ بود آن را پوشید و موهایش را شانه زد. بسته دیگر را باز کرد یک شیشه عطر گران قیمت و بسته دیگر لوازم بهداشتی و یک گل سر قشنگ بود. روبان را باز کرد و با گل سر موهایش را بست و کمی عطر زد.

رضا آمد.

- ممنونم.

- من باید تشکر کنم که تو این لطف رو کردی و این چیزهای کوچیک را قبول کردی.

مهتاب خندید و گفت:

- من همیشه هر چیزی که احتیاج داشتم خودم خریدم و عادت به هدیه

گرفتن ندارم.

- مهتاب می شه یه سئوالی ازت بپرسم؟

- بله خواهش می کنم

- بهشاد پسردائیت دوست داره؟

رنگ از روی زن جوان پرید و رضا دستپاچه شد.

- اگه نمی خواهی توضیح نده حرفمو پس می گیرم.

- نه اشکال نداره، وقتی از شوهر اولم جدا شدم اون خیلی به ما سر می زد همین رفت و آمدها باعث شد که به من علاقه پیدا کنه. اوایل زیاد جدی نگرفتم و بهش گفتم که نمی تونم هیچ وقت با اون ازدواج کنم هرچه می گذشت این احساس بیشتر می شد تا جایی که به یک عشق پرشور بدل شد. وقتی مجبور شدم با پدر بچه ها ازدواج کنم اون منو طرد کرد، البته بعد از دعوای مفصلی که با من کرد. دو سال هیچ خبری از اون نداشتم شنیدم با دختر خاله ش می خواد ازدواج کنه. همیشه از دختر خالش بیزار بود. کلاً از اخلاق مادر و خاله ش بدش میاد. بالطبع شقایق هم اخلاقش مثل مادرش بود و برای بهشاد قابل تحمل نبود. اصرارهای مادر و خاله و ناامیدی از جانب من باعث شد که قبول کنه و پیشنهاد ازدواج و دخترخاله رو بپذیره. اونا نامزد شدن و همون سال عید داییم از من خواست برم خونه شون. اون روز هرچه می تونست به من توهین کرد و به قول خودش دل منو سوزوند اما من که غرورم جریحه دار شده بود و از حرفه ای بهشاد خیلی ناراحت شده بودم مریض شدم اما نه این طور. چند روز خونه خوابیدم و تب کردم ولی بیهوش نشدم. چند روز بعد دایی و خوانواده اش اومدن بهشاد هم با یک سبد گل اومد و جلوی همه از من عذرخواهی کرد. اما من اعتنایی به او نکردم اینقدر التماس کرد تا با اون حرف زدم. می گفت جدا بشم و با اون ازدواج کنم منم گفتم که هرگز این کارو نمی کنم.

- چرا؟ جوون خوبی به نظر می رسه.

- آره از هر جهت خوبه من به خاطر مادرش نمی خواستم، برادر بزرگش هم گویا قبل از اینکه بره آمریکا به من علاقمند بوده ولی از ترس مادرش هیچی نگفته بود و فقط بهشاد می دونست. اون موقع من بچه بودم، هفده هیجده سالم بود. او هم رفت و دیگه خبری ندارم. بهشاد می گفت که شب ازدواج اولم تلفن کرده و از اون پرسیده بود که من بله رو گفتم یا نه وقتی فهمید پای تلفن گریه کرد. اما بهشاد با این عشق آزارم میداد. اون زن و بچه داره اما هنوز بی تابی می کنه نمی تونه قبول کنه که دیگه مسئولیت داره و باید با زن و بچه اش باشه، طفلک زنش هم دوستش داره.

- خانمش خواهر شهابه؟

- بله.

- نگفتی چرا قبول نکردی که با اون ازدواج کنی؟

گفتم که به خاطر زندایی. به هیچ عنوان دلش نمی خواست من یا مهسا عروسیش بشم آخه ما چند سال با اونا زندگی می کردیم. وقتی پدر و مادرمون رو در زلزله از دست دادیم دایی سرپرستی ما رو به عهده گرفت.

- عمو و عمه نداشتین؟

- چرا اتفاقاً پسرعمویم هم عاشقم بود. اون دیگه خیلی عجله داشت من سیزده ساله بودم که می گفت نامزد کنیم، مادرم مخالف بود. پسرخاله بزرگم هم خواستگارم بود. خاله و پسرش شب زلزله خونه ما بودن و متأسفانه کشته شدن. پسرعمویم یک ماه قبل از قبول قطع نامه شهید می شه. مادرش فقط یک سال دووم می آره و می میره. عمو هم دچار افسردگی شدید می شه و بابا اونو تو آسایشگاه بستری می کنه که اون هم خیلی زود می میره. پسر کوچکشون بعد از مرگ مادرش می ره یکی از کشورهای خلیج و دیگه هم خبری از اون نداریم. در عرض دو سال همه خانواده کمالی نابود میشن، فقط ما سه نفر موندیم.

- متأسفم، خانم داییت با شما رفتارش چطور بود؟

از دایی حساب می برد. ما هم وقتی دایی نبود از اتاقمون بیرون نمی اومدیم. فقط شب با اهل خونه غذا می خوردیم. سطح فامیل مادری من از اونا خیلی بالاتر بود حالا هم دلم نمی خواست مهسا عروس زندایی بشه اما شهاب خیلی عاشقشه. از هفده سالگی مهسا رو دوست داشت من هم دیگه مخالفت نکردم اما اونا راضی نیستن.

- اسم اون پسردائیت چیه؟

- فرشاد. چند روز دیگه میاد ایران.

رنگ از روی امجد پرید. مهتاب هم متوجه شد و به روی خود نیاورد.

رضا پرسید:

- ازدواج کرده؟

- فکر نمی کنم دوست دختر داشته.

- رشته ش چیه؟

- پزشکی. بعد از خوندن پزشکی عمومی به آمریکا رفت. حالا هم فوق تخصص گرفته داره می آد.

- تو نگفتی از کدومشون خوشت می اومد.

همه رو با عنوان خودشون دوست داشتم. پسرعمو رو با نسبتش. یک چیزه بامزه وقتی می رفتیم اهواز برام عینک می خرید غروب که می رفتیم سرپل اهواز اصرار می کرد عینک بزنم. مامانم می گفت چه اصراری داری؟ اون هم می گفت چشم هاش خیلی قشنگه و به نظر می آد پنج سال از من بزرگتر بود. هنوز بچه بودم برام النگو و زیور آلات عربی می خرید. برای من یک جور سرگرمی بود اما عاشق هیچ کدوم نبودم.

رضا نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد. مهتاب خندید و گفت:

- چرا خدا را شکر می کنین.

- باید با خیلی ها جنگید اما اگه خودت نخواهی این جنگ آسون تر می شه.

مہتاب بعد از نہار چرتی زد و ساعت سه بعد از ظہر ملاقات کننده ها آمدند.
ترانہ دوید و یک شاخہ گل برایش آوردہ بود.

- مامان جون سلام، خوب شدین؟

- آره قربونت برم خوبم.

فرزانہ را ہم بغل کرد و بوسید. مہسا ہم دقایقی در آغوش خواہرش کہ بوی خوش مادر را می داد اشک می ریخت. تقریباً ہمہ جمع بودند، حتی ملوک و مژدہ ہم آمدہ بودند. رضا گوشہ ای ایستادہ بود و نظارہ گر این صحنہ ہا بود و بالاخرہ احمد را دید.

گلنار خود را بہ او رساند و گفت:

- اون خانمی کہ ہمراہ احمد آقااست ہمسرشہ، دوست معصومہ بود.

- اما اونا علاقہ ای بہ پدرشون نشون نمی دن.

- نہ اونا مہسا و مہتاب رو بیشتر دوست دارن.

- گلنار خانم شما مطمئن ہستید اونا عقد نکردن؟

- بلہ، چطور مگہ؟

- آخہ مہتاب امروز می گفت ازدواج من و پدر بچہ ہا...

- اون بہ ہمہ ہمین رو گفتہ، فقط من می دونم و مرضیہ و احمد، تونسستین

ارتباط خوبی برقرار کنین؟

- فکر می کنم تا حالا بد نبود، اما مریضی اون منو می ترسونہ و نمی تونم در

مورد خودم حرفی بزنم. دکتر گفتہ فشار عصبی باعث این بیهوشی شدہ. ظاہراً قبلاً ہم دو بار این حالت شدہ.

- بلہ یہ بارشو خودم دیدم، بار دوم ہم شنیدم چون مسافرت بودم فکر می

کنم تعہدی کہ بہ مادر این بچہ ہا دادہ یکی از دغدغہ ہای اونہ، نمی خواد بچہ ہا رو تنہا بذارہ و ازدواج کنہ.

- اما من بچہ ہارو نگہ می دارم، قول می دم! پسرها کہ بزرگند، دخترها با ما

زندگی می کنند. خواهش می کنم گلناز خانوم یه جوری این موضوع رو به مهتاب بگین.

- خودتون باید این کارو بکنین.

- من هنوز خودمو معرفی نکردم.

- صبر کنین مهسا ازدواج کنه بعد. بذارین از مشغولیات ذهنیش کم بشه.

- بسیار خب، صبر می کنم. اما منم سنی رو پشت سر گذاشتم و در واقع وسط زندگی هستم.

مهتاب گلناز را صدا کرد:

- تو چرا زحمت کشیدی؟

- این حرفا چیه؟ تو هم مثل خواهرمی! فقط قول بده زود خوب شی.
زیبا گفت:

- باید هم خوب بشه، هفته دیگه فرشاد میاد و مهمونی داریم.

فریدون با علاقه زیادی به دختر مریم نگاه می کرد. گاهی اوقات فکر می کرد که مریم مقابلش است. خواهر دردانه اش را چقدر دوستش داشت و حالا مهتاب را هم مانند او! چون علاوه بر قیافه و اندامش، خصوصیات اخلاقی مادرش را هم داشت. غرور قشنگش، مهربانی و اینارش، همه و همه مانند مریم بود.

فریدون پیشانی اش را بوسید:

- خوب مارو ترسوندی!

- شرمنده ام، دایی جون فکرم خیلی مشغوله.

- راستی شنیدم یک آپارتمان خریدی.

لبخند زد.

- هنوز محضر نرفتیم، اما خوب تقریباً قطعیه.

نیم نگاهی به امجد انداخت. بهشاد از کنارش جم نمی خورد و مرتب به او آب میوه و شیرینی تعارف می کرد. مهتاب هم معذب بود و سعی می کرد با شقایق

بیشتر گرم بگیرد. امجد خود را به فریدون رساند و از او خواست قرار بگذارند تا کمی با هم گپ بزنند. قرار را برای فردا ناهار گذاشتند.

مہتاب متوجه شده بود که آن دو با هم حرف می زدند، اما موضوع صحبت را نمی دانست. قرار بود فردا صبح مرخص شود. باز هم شب تا صبح رضا کنارش بود و صبح هم کارهای ترخیص را انجام داد. مہسا و شہاب هم آمدند و حالا دیگر باید خداحافظی می کرد، تا به قرارش برسد. آنان به خانه رفتند و مہتاب از دیدن خانمی که مشغول کار بود تعجب کرد. گفتند آقای امجد او را فرستاده تا برای بچه ها مشکلی پیش نیاید. غذای خوشمزه ای هم پخته بود. مہتاب بعد از خوردن غذا به اتاق رفت تا استراحت کند.

یکی دو روز در خانه ماند و روز چهارشنبه می خواست به کارخانه برود. این دو روز، رضا تلفنی حالش را می پرسید. دیگر هیچ کدام شکی نداشتند. آخرین باری که رضا تلفن کرد، آخر شب بود و تقریباً همان زمانی که در آن دو سال تلفن می کرد. بچه ها خواب بودن و مہسا هم که امتحانات ترم آخرش بود در سالن درس می خواند که صدای تلفن را شنید. تلفن را به اتاق برد و به خواهرش داد.

– بله بفرمایین؟

– سلام بر مہتاب همیشه تابان!

– سلام، حال شما؟

– ممنونم، تو خوبی؟

– بله ممنونم.

– مہتاب؟

پس از کمی سکوت مہتاب جواب داد:

– بله؟

– می شه وقتی تنها هستیم با من راحت تر حرف بزنی؟

– نه من لزومی نمی بینم چون ما هیچ نسبیتی با هم نداریم.

- اما مهتاب، من خواهش می کنم به من بگو رضا، فقط یکبار!

- آخه چرا؟

- نمی دونی چه لذتی داره اسمت رو از زبون کسی که دوستش داری بشنوی!

- آقای امجد شما همیشه اینقدر زود دل می بندین؟

- من فقط یک بار تو زندگیم عاشق شدم.

- یادمه گفتین که عاشق خانمتون بودین.

- بله درسته. حالا مهتاب خودتم می دونی، چرا سعی می کنی نقش بازی کنی؟

- من باید با شما حرف بزنم.

- باشه قبول، هر وقت که بخواهی.

- فعلاً نمی تونم توانشو ندارم.

- باشه، اما تا توانشو پیدا کنی، بذار بهت تلفن کنم، مثل اون موقع ها...

مهتاب دیگر طاقت نیاورد و هر آنچه ناگفتنی را که در این سالها در اعماق قلبش پنهان کرده بود به زبان آورد.

- تو به چه حقی دوباره وارد زندگیم شدی؟ یادته چقدر تنهام گذاشتی، یادته حتی وقتی روحم بیمار شده بود، نخواستی منو ببینی، درحالیکه اگر فقط چند دقیقه سرمو روی شونه هات می گذاشتم و اشک هامو می ریختم، سبک می شدم. اون شب یادته بهم پیشنهاد پیاده روی دادی؟ تو همه چیز رو از من دریغ کردی، اون چیزهایی که یه زن تو زندگی زناشویی به اون احتیاج داره عشق، محبت، امنیت، و پناه گرفتن در کنار مردی که شوهرشه!

مهتاب گریه می کرد و حرف می زد و امجد نگران حال او بود.

- یادته مرتب مسافرت می رفتی و هیچ وقت فکر تنهایی من نبود و فقط به خودت و اون فکر می کردی؟ حتی وقتی جدا شدیم، به خودت زحمت ندادی بفهمی دو تا دختر جوون تو این اجتماع کثیف کجا می ریم! توی اون دو سال همه چیز رو از من گرفتی، اعتماد به نفسمو، قلبمو و شعورمو زیر سؤال بردی. یه دختر

دانشگاهی، با یه صدا ازدواج کرد! نفهمیدی که شب ها توی رختخوابم چقدر به خودم می پیچیدم، دستای گرم تو می خواستم و عاطفه تو رو جستجو می کردم. اما تو در کمال بی رحمی همه رو از من دریغ کردی. حالا می خوام بگم عزیزم دوست دارم؟ اسمتو صدا کنم؟ اسمی که جرأت نکردی بهم بگی تا مبادا بعدها دنبالت بگردم و برات دردسر درست کنم. حالا که اون گوشه آسایشگاه خوابیده و تو تنها شدی یاد من افتادی؟

رضا گفت:

- نه، تو اشتباه می کنی. من اسممو نگفتم تا هیچ رابطه عاطفی بین ما به وجود نیاد، اما اشتباه کردم. با تمام احتیاطی که کردم، باز عاشقت شدم. به خدا مهتاب بعد از رفتن تو، چند سال دنبالت گشتم تا مرز افسردگی هم رفتم و فقط کار نجاتم داد. تو این مدت هم هیچ زنی تو زندگیم نبود. من عاشقه قیافه زیبات نشدم، چون ندیده بودمت، من دیوونه اون روحیه و اخلاق و قلب مهربونت شدم. باور کن مهتاب!

- نه من نمی تونم با تو شروع کنم، چون اجحافی که در حقم کردی، منو آزار می ده. تو منو نادیده گرفتی و فقط هفته ای یک بار تلفن می کردی، اوایل هم فقط چند دقیقه.

- اما تو اون موقع اعتراض نکردی.

- بله، برای اینکه غرورم این اجازه رو به من نمی داد، تو حتی فکر نکردی که منو به عنوان یک بیوه می فرستی تو محیطی که خودت بهتر می دونی در مورد زن بیوه چه تصویری دارن! زن داییم از ترس اینکه مبادا پسرش به من علاقه مند بشه یا رابطه برقرار کنه، چه حرف ها که نزد، کنایه های اون منو داغون کرد. تو کجا بودی که ببینی. با معشوقه ات خوش بودی. وقتی داییم گفت که می خواد با تو صحبت کنه تا شاید راهی برای آشتی باشه، گفتم به امریکا مهاجرت کردی. به کسی نگفتم تو عارت میاد حتی یک بار منو ببینی!

- من که علتشو بهت گفتم.
 - ذاکر می خواست اسید پاشه احتیاج به بهونه نداشت می تونست هر زمان
 این کارو بکنه اینها همه بهونه بود برای نادیده گرفتن من.
 - لعنتی من بیشتر مشتاق بودم تورو ببینم! اون شب هم چند بار تا وسطهای
 باغ اومدم اما پشیمان شدم.
 - بله دایه خانم گفت چند بار اومدی.
 - مهتاب میگم حرفهات همه درست، من بد بودم، کوتاهی کردم. همه اتهامات
 رو می پذیرم. از حالا به بعد می خوام همه عشق های دنیا رو به پات بریزم. می
 خوام طعم زندگی زناشویی خوب رو هر دو بچشیم. ما این حق رو داریم مگه نه؟
 مهتاب قبول کردی؟ آره؟ مهتاب؟ مهتاب؟ آه خدای من...



نمی دانست با چه سرعتی حرکت کرد که اینقدر سریع به خانه آنان رسید.
 وقتی در زد مهسا در را باز کرد. امجد او را هل داد و به اتاق مهتاب رفت. او
 بیهوش و رنگ پریده کنار تخت افتاده بود. مهسا جیغ کشید.
 - آروم باش می برمش بیمارستان.
 دوباره زیر سرم رفت و مداوا را شروع کردند.
 رضا به خودش بد و بیراه می گفت:
 - چرا اینقدر زود خودمو بهش شناسوندم؟ خدایا خوب بشه دیگه کاریش
 ندارم.
 مهتاب چهار روز بیهوش بود همه قطع امید کرده بودند. دوباره گریه ها و دعاها
 شروع شد هر چه می کردند کوچکترین واکنشی نشان نمی داد.
 روز چهارم که مثل هر روز همه در اتاق مهتاب جمع بودند. ترانه سرش را روی
 سینه مادر گذاشت گریه و التماسش می کرد که بهوش بیاید. با لحن کودکانه اش

می گفت:

- مامان مهتاب تورو خدا چشمهاتو باز کن، اون مامانم که مُرد حالا که تو چند سال مامانم بودی می خواهی بمیری؟
همه از حرف های این دختر بچه گریه می کردند. به سینه مهتاب مشت می زد و گریه می کرد:

- نمیر مامان مهتاب نمیر تورو خدا!

مشت های کودکانه اش کار خود را کرد و شوک لازم را به او وارد کرد و مهتاب پلک زد. مهسا جیع کشید و همه متوجه مهتاب شدند. ترانه باز هم مشت زد و این بار مهتاب چشمانش را باز کرد چند بار پلک زد تا توانست اطرافش را تشخیص دهد. گفت:

- ترانه؟

- مامان جونم بیدار شدی؟ منو نگاه کن.

تقاضای آب کرد و دکتر گفت که قطره قطره آب میوه به او بدهند. امجد آب میوه را باز کرد و به دست مهسا داد. دیگر خودش جرأت نمی کرد نزدیک مهتاب شود. می ترسید دوباره حالش بد شود. بغض داشت و دلش می خواست می توانست سرش را میان موهای مهتاب پنهان کند و بگرید. نفهمید ملاقات کننده ها چه موقع رفتند یک دفعه به خود آمد و دید با مهتاب تنهاست خواست آرام از اتاق خارج شود که مهتاب صدایش کرد:

- آقای امجد؟

- جان دلم.

مهتاب خنده اش گرفت اما به روی خود نیاورد.

- من که شغلمو از دست ندادم؟

امجد کنارش آمد و گفت:

- اگه ناراحت نمی شی همون چهارشنبه بیا کارخونه فقط اجازه بده گاهی

ببینمت.

مہتاب خندید:

- اونجا کارخونہ شماسٹ از من چرا اجازہ می گیری؟

- بہ محض اینکه حالت خوب شد باید بریم محضر.

- برای چی؟

- آپارتمان یادت رفت؟

- آره، از زندگی عقب موندم.

- نہ عزیزم، من باعث شدم دوبارہ حالت بد بشہ. اگہ بدونم دیدن من تورو

ناراحت می کنہ بہ خدای احد و واحد جلوی چشمات نمیام.

- نہ دیگہ اونقدرها ہم شور نیست.

- یعنی می شہ نگاہت کنم؟ ہر وقت کہ تو بگی ہفتہ ای یک بار با بچہ ہا می

ریم بیرون ہر جا کہ تو دوست داشتی.

- نہ، فعلاً نمی تونم این کار رو بکنم.

- یہ چیز دیگہ بہت میگم دیگہ در این مورد حرف نمی زنم. اگہ زمانی قبول

کردی کہ با ہم ازدواج کنیم دخترها رو پیش خودمون می بریم. ایرج می خواد

ازدواج کنہ اگہ موافق باشی تو کارخونہ یہ کار بہش می دم. تورج ہم اگہ خودش

دوست داشته باشہ می تونہ با ما زندگی کنہ اگہ ہم نخواست می تونہ تو اون

ساختمون کہ تو و مہسا بودین برہ ہمہ جورہ امکانات براشون فراہم می کنم. باور

کن منم ترانہ کوچولو رو دوست دارم.

- چہ تضمینی ہست کہ وقتی بچہ خودن بہ دنیا بیاد اون از چشمٹ نیفتہ؟

نمی خوام احساس زیادی بودن بکنہ.

- قسم می خورم مہتاب برای ہمہ شون پدری کنم. من وقت زیادی ندارم چہل

و نہ سالمہ. اگہ صد سال ہم عمر کنم کہ نمی شہ پنجاہ و یک سالش مونده عمر

مفیدم نہایت تا ہفتاد سالگیہ وقت تنگہ بذار طعم خوشبختی رو ہر دومون

بچشیم.

- فعلاً به خودم فکر نمی کنم. نامزدی ایرجه. عروسی مهسات و باید براش جهیزیه بگیریم. در ضمن آقای امجد من تو خونه ای که تو با زن دیگه ای خاطره داشتی نیام.

- خاطره اون دیگه محو شده چون عشقی در کار نبوده اما اگه ناراحت می کنه باشه یک خونه دیگه می گیریم. هر جایی که تو بخوای باشه؟
لبخند مهتاب رضا را تا عرش برد و گفت:

- من هنوز جواب ندادم، باید به خیلی از مسائل فکر کنم. بدون فکر تصمیم نمی گیرم.

- با دایی صحبت کردم و همه چیز رو بهش گفتم. از من خوشش اومد بخصوص که گفت مهتاب هیچ وقت از شما بد نگفته.
- رضا؟

یک لحظه سکوت شد. رضا به دهان مهتاب خیره شد. باورش نمی شد که اسمش را از دهان زیبای مهتاب شنیده است. مهتاب دوباره گفت:
- رضا؟

- جان دلم امیدم همه زندگیم عزیزترینم عشق بزرگ زندگیم بگو عزیز دلم چی می خوای؟

- شام نمی آرن؟

- می خوای از رستوران برات بگیرم؟

- نه همین غذا رو می خورم، خدا کنه سوپ ندن.

- مثل اینکه شامتو آوردن.

مهتاب با نگاهی به سینی ابرو در هم کشید. برای اولین بار در طول زندگی اش برای کسی ناز می کرد. مثل بچه ها لب ورچید و گفت:

- من اینو نمی خورم.

رضا به سرعت باد رفت و با ظرفی پر از جوجه کباب برگشت. مهتاب غذایش را با اشتها خورد. نیرو گرفت. بعد از شام هم یک چای با شکلات نوشید. خیلی برایش دلچسب بود. فردا را هم در بیمارستان ماند و روز بعد مرخص شد. مهسا هرچه کرد پول بیمارستان را بپردازد امجد قبول نکرد. آن روز هم رضا در کنار آنان در منزل مهتاب غذا خورد. برای اینکه مهتاب کمی تقویت شود از رستوران چلو کباب گرفت. بچه ها از اینکه مادرشان دوباره به خانه برگشته بود خوشحال بودند. شب قبل فرشاد آمده بود و شب جمعه مهمانی دعوت داشتند. شهاب گفت:

- خوب شد اومدی وگرنه مهمونی بدون تو لطفی نداشت.
- نه اینکه من مهمونی رو خیلی گرم می کنم.
- تو نمی دونی این مدت مهسا چه حالی داشت حتی حوصله منو و حرف های منو نداشت.
- من واقعاً شرمنده ام، باور کنین مشکلات زیادی باعث تنش های روحم شد.
- حالا رفع شده؟
- نه هنوز، اما امیدوارم رفع بشه.
- خب مشکلتو بگو شاید بتونیم حلش کنیم.
- بعد از عروسی شما.
- شهاب با خنده به امجد اشاره کرد:
- ای‌شالله... خیره.
- امجد با نگرانی به مهتاب نگاه کرد و مهتاب گفت:
- می دونین که رضا همون شوهر سابق منه؟
- شهاب مثل برق گرفته ها برگشت به مهسا نگاه کرد.
- پس چرا حرفی نزدی؟
- آخه مطمئن نبودم. من آقای امجد رو ندیده بودم و فقط صداشونو توی تلفن

شنیده بودم.

- خوب شما چرا این مدت سراغ مهتاب نیومدین؟

- خیلی دنبالش گشتم ولی پیدااش نکردم.

- می دونین چقدر سختی کشیده؟

- بله قراره همه چی رو جبران کنم. می خوام یک زندگی نو براش بسازم و

برای بچه ها مثل پدر باشم. مهتاب توانست مادر بشه پس منم می تونم. ایرج رو

توی کارخونه استخدام می کنم و دخترها با خودمون زندگی می کنند تورج هم

اگه دوست داشته باشه قدمش روی چشم ماست.

فرزانه با بغض گفت:

- من شما رو دوست ندارم، نمی خوام مامان مهتاب از پیش ما بره.

- عزیزم مامانت بدون شما هیچ جا نمی ره ما همه باهم زندگی می کنیم.

ترانه گفت:

- کی مامانو می برین؟

- هر وقت مامانت دلش بخواد.

- مامان جون تورو خدا نرو.

- باشه آبنبات چوبی حالا که خبری نیست.

رضا با ناامیدی به مهتاب نگاه کرد. او هم به روی خودش نیاورد. ایرج موقعیت

مهتاب را درک می کرد.

- اون هنوز خیلی جوونه و باید از زندگیش لذت ببره تا کی به خاطر ما

محرومیت بکشه باید لذت مادر شدن رو خودش احساس کنه. او استحقاق

خوشبختی رو داره. پدرمون که فقط فکر خوشی خودش و انگار ما بچه هاش

نیستیم. خرجی که نمی ده، زحمت ها هم کردن این زن بیچاره س. حالا که مردی

پیدا شده که اونم بهش علاقمنده نباید مانع ازدواجش بشیم. باید با بچه ها صحبت

کنم و متقاعدشون کنم که بیشتر از این برای زندگی مهتاب مزاحمت ایجاد نکنیم.

مهسا هم فکر می کرد: «خواهرش عاقبت سر و سامان می گیرد و او با دلگرمی بیشتری زندگی جدیدش را شروع می کند.»

شهاب هم فکر می کرد: «این زن فداکار پاداش خوبیهاشو می گیره. چقدر از خود گذشتگی؟ دیگه بسه. اون هم حق زندگی داره. حالا احمد رضایت می ده؟ اگه نداد با کتک وادارش می کنم. از این مرتیکه متنفرم.»

صدای مهتاب همه را از فکر بیرون آورد:

- چند روز دیگه مهمونی دایی ایناست؟

- شب جمعه، مهتاب تو لباس نمی خری؟

- نه احتیاجی ندارم. اما برای دخترها باید بخرم. می خوام برای اون شب خیلی شیک باشن.

فرزانه با بغض و ناراحتی از سر میز بلند شد و گفت:

- اگه بخواهین ازدواج کنین شما رو نمی بخشم.

- یعنی من حق ندارم از زندگیم استفاده کنم؟ نباید خوشبخت باشم؟

رضا خیلی ناراحت شد و گفت:

- ممکنه بعداً تغییر عقیده بدی دخترم.

- من دختر شما نیستم من خودم پدر دارم.

ایرج با ناراحتی بلند شد و گفت:

- یعنی چی فرزانه؟ تا حالا هم که مامان از ما نگهداری کرده هیچ وظیفه ای نداشت مامان مهتاب به همه ما لطف کرده.

- می دونم ولی دوست ندارم مامانو با یکی دیگه تقسیم کنم. لابد چند وقت دیگه بچه دار هم می شن!

مهتاب بلند شد، دختر را در آغوش گرفت:

- عزیزم من همیشه مامان مهتاب شما ها هستم. حالا عروسی خاله مهسا و داداش ایرجه و فعلاً از عروسی من خبری نیست.

نگاهش به رضا افتاد که غمگینانه به او نگاه می کرد. رضا تا به حال فکر می کرد مشکل او احمد است اما حالا می دید این دختر جوان ادعای مالکیت مهتاب را دارد. تورج هم بین حق شناسی و داشتن مهتاب سردرگم بود تورج ناسپاس نبود و شاهد از خود گذشتگی مهتاب بود اما نگرانی از آینده فکرش را مغشوش کرده بود. اگر مهتاب ازدواج کند او و خواهرانش چه کنند؟

رضا گفت:

- همه شما با ما زندگی می کنید هیچ کس قرار نیست تنها بمونه.
- نه آقای امجد من و تورج که نمی تونیم با شما زندگی کنیم.
- چرا؟ مگه حالا با مهتاب تو یک خونه نیستین؟
- الان مامان مهتاب شوهر نداره و به ما تعلق داره اما وقتی شوهر کنه درست نیست که ما هم با اون همراه بشیم و خونه شما بیاییم.
- اگه مهتاب موافق باشه توی اون خونه قبلی مهتاب و مهسا زندگی می کنین.
- بابا هنوز که خبری نیست بیخود تصمیم گیری نکنین، حالا بیاین در مورد جشن دایی جون تصمیم بگیریم.

ترانه دستانش را دور گردن مادرش حلقه کرد و گفت:

- مامان جون برای من چی می خری؟
- یک پیرهن خوشگل چین دار برای شیرین عسل خودم.
- چه رنگی؟
- هر رنگی که تو دوست داشته باشی قربونت برم.
رضا نزدیک مهتاب آمد و گفت:

- تو هم باید لباس بخری.
- احتیاج ندارم.
- وقتی می گم باید دیگه مخالفت نکن باشه؟ فردا با هم میریم برای بچه ها و خودت لباس می خریم.

- من می خواهم خودم این کارو انجام بدم.
 - ببین مهتاب بذار این کارو بکنم شاید کینه بچه ها کم بشه. اصلاً فکر نمی کردم با مخالفت اینا رو به رو بشم. مهتاب من به هیچوجه کوتاه نمی آم. من تورو بعد از سالها پیدا کردم و حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی از دست بدمت. فهمیدی؟
 - رضا تو چت شده؟ من شش سال با این بچه ها زندگی کردم به هم عادت کردیم و انس گرفتیم. اونا هنوز بچه هستن و نمی تونن درک کنن که یه دفعه یه مرد پیدا بشه و مادرشون رو از اونا جدا کنه.
 - تو مادرشون نیستی.
 - رضا خواهش می کنم.
 - باشه عزیزم دیگه حرفی نمی زنم. اما جاخالی هم نمیدم.
 - تورو خدا منو تو فشار نذار.
 - بسیار خوب فردا عصر میام دنبالتون با هم میریم خرید.
 مهتاب دوباره رنگش پریده بود و رضا نگران شد. او را به اتاقش هدایت کرد و گفت:

- فعلاً در مورد ازدواجمون هیچی نمی گم اما من باید هر روز تو رو ببینم.
 - یعنی تو کارخونه؟
 - نه خیر اینجا یا بیرون از خونه، باشه؟
 - نباید برای بچه ها بدآموزی داشته باشه.
 - مگه شهاب نمی آد اینجا؟
 - تسلیم تسلیم.
 - عزیزم اگه کمی تند حرف زدم ببخش.
 - تو هم از فرزانه دلگیر نشو.
 من فکر می کردم بعد از ازدواج مهسا ما بدون دردسر عروسی می کنیم. با داییت هم که صحبت کردم اون خیلی استقبال کرد. یعنی خیلی خوشحال شد.

وقتی گفتم شوهر سابقه هستم گفت احساس می کنم مهتاب تو این سالها منتظر شما بوده، حالا واقعیت داره؟

- تو چی فکر می کنی؟

- من آرزو می کنم حرف داییت درست بوده باشه.

مهتاب با لوندی خندید و گفت:

- آرزوت برآورده شد.

رضا با سرخوشی خندید و گفت:

- خیلی دوستت دارم. نمی خوام سختی بکشی این زیور خانم هر روز میاد

برای کمک.

- رضا خوابم می آد.

- بخواب عزیزم فردا عصری میام.

- تلفن کن.

- ای بچشم.

- ممنون که این مدت مراقب من بودی.

- خواهش می کنم.

- راستی رضا دایه خانم رو ببوس.

- به اون گفتم تورو پیدا کردم نمی دونی چقدر خوشحال شد. خیلی دلش می

خواد تورو ببینه.

- رضا مادرت چی؟

- اولاً من به سنی رسیدم که احتیاج به اجازه ندارم، دوما اینکه مادر

آرزو شه من ازدواج کنم. با تعریف هایی که دایه خانم از تو کرده اونا مشتاقن که

تورو هرچه زودتر ببینن.

- رضا بعداً حالا آمادگیشو ندارم.

- هر وقت تونستی اما بد نیست ما نامزد کنیم.

- بذار یک کم بگذره شاید بچه ها نرم بشن.

من دیگه میرم خدانگهدار.

تا فردا عصر رضا سه بار تلفن کرد و قرار شد ساعت هفت دنبالش بیاید. فرزانه اول قبول نمی کرد که برود مهتاب با تشویق و تهدید راضی اش کرد. به تورج و ایرج هم گفت که بیایند اما آنان قبول نکردند. مهتاب در نگاه تورج نگرانی و ناامنی را احساس می کرد. با خودش گفت: « باید با تورج حرف بزنم. »



رضا در اتومبیل منتظر آنان بود. از دور مهتابش را دید و پیاده شد و با اشتیاق به طرفش رفت.

هنوز کاملاً حالش جا نیامده بود. رضا پرسید که کجا باید بروند. آدرس چند مرکز خرید را گفتند و قرار شد به ترتیب نزدیکی محل بروند. بعد از سر زدن به چند فروشگاه پوشاک رضا برای همه لباس خرید برای پسرها هم به انتخاب مهتاب و فرزانه پیراهن و شلوار و کراوات به شرط تعویض خریدند. برای شام به یک رستوران خوب رفتند. ترانه از خریدش خیلی خوشحال بود و تا پیراهن چین دار یک عروسک بزرگ همان که در اتاق نگین دیده بود و یک خرس بزرگ هم برای فرزانه خریدند. مهتاب برق رضایت را در چشمان فرزانه می دید اما در ظاهر خیلی بی تفاوت بود. مهتاب برای اینکه رضا ناراحت نشود از او خیلی تشکر کرد.

رضا پرسید:

- چرا کیف و کفش نخریدین؟

- فردا امشب خسته شدیم.

- راستی مهتاب از کار زیور راضی هستی؟

- بله خوبه، از دیروز که من زیاد کار نکردم به اون گفتم چه جوری کار کنه.

رضا همراه آنان داخل آپارتمان آمد. ترانه با خوشحالی لباس ها و اسباب بازی

هایش را به برادرانش نشان داد. رضا سه جعبه کادوییچ از جیبش بیرون آورد. یک بسته به مهتاب یک بسته به مهسا و یکی هم به فرزانه داد.

مهتاب هدیه اش را باز کرد. سرویس زیبا و ظریف جواهر بود و هدیه مهسا یک زنجیر و توگردنی جواهر بود. مهتاب از فرزانه خواست هدیه اش را باز کند. در کمال بی میلی بسته را باز کرد یک زنجیر طلا و آویز ظریف و بسیار زیبایی داشت. مهتاب خیلی تشکر کرد و مهسا گفت:

- به چه مناسبت برای من هدیه خریدین؟

- خوب باید هوای خواهرزنم رو داشته باشم بلکه سفارش منو به خواهرت بکنی.

- شما احتیاج به سفارش ندارین.

مهتاب معذب بود، چرا فرزانه تغییر کرده؟ آن دختر مهربان و سر به راه داشت یاغی می شد. ایرج جلو آمد و برای همه چیز از رضا تشکر کرد و بابت کارهای خواهرش عذر خواست. تورج هم از لباس هایی که برایشان خریده بود تشکر کرد. رضا گفت که خودش دوست داشت هدیه ای بخرد و احتیاج به تشکر نیست. بعد هم از همه خداحافظی کرد و مهتاب تا کنار در ورودی او را بدرقه کرد و با عذرخواهی گفت:

- به خدا نمی دونم چرا این دختر این جوری شده؟ نمی دونی چقدر مهربون و حرف گوش کن بود.

- عیب نداره هنوز بچه س بزرگتر بشه می فهمه که تو هم حق زندگی کردن داری.

- با این کارها منو دچار عذاب وجدان می کنه.

- مهتاب زندگی حق توست و به کسی مدیون نیستی.

مهتاب اشک هایش را پاک کرد و رضا با نگرانی نگاهش می کرد.

- چیزی نیست خوبم، رسیدی خونه زنگ بزنی.

- می ترسی منو بدزدن؟
- از اینجا تا خونه شما یک مسافرتیه.
- راستی مهتاب کجا دوست داری زندگی کنی؟ می خوام یک آپارتمان بخریم؟
- نه فکر کردم کنار اون ساختمونی که بودیم. دو تا اتاق و سرویس درست کنیم که پسرها اونجا باشن خیلی خوب می شه.
- آره، فکر جالبیه اما ایرج که ازدواج می کنه.
- بعد از اتمام درسش حالا نمی تونه.
- می آرمش کارخونه می تونه کنار درس خوندن کار بکنه. یک آپارتمان کوچولو هم براش می خریم. چطوره؟
- عالیه، اما تو چرا متضرر بشی؟
- عزیزمن تو شش سال از بهترین سالهای زندگیتو به پای این بچه ها گذروندی پول ارزشی نداره.
- اما تو هیچ وظیفه ای نداری.
- تو هم نداشتی اما این چند سال مثل مادر براشون بودی. من مثل تو از خودگذشتگی ندارم.
- تو این مدت کم تو هم کارهای مثبتی کردی.
- مهتاب قول بده مواظب خودت باشی.
- چشم.
- دوستت دارم مهتاب، باور کن.
- باور می کنم.
- رضا صورتش را برگرداند تا مهتاب اشک هایش را نبیند. این مرد با این صلابت که همه در محیط کارش از او حساب می بردند. در زندگی خصوصی اش مردی آرام رؤف و فوق العاده مهربان بود. هر کاری برای خوشحالی اطرافیانش انجام می داد.

مهتاب که دیگر در رأس همه قرار داشت. زن جوان همیشه دوستش داشت. اما در این مدت که از نزدیک با او برخورد داشت بیشتر شیفته او شده بود. اگر خجالت نمی کشید دلش می خواست قبل از مهسا ازدواج کند.

بعد از رفتن رضا مهسا گفت:

- حالا بیارین ببینم چی خریدین؟

لباس ها را از بسته ها بیرون آورد. پسر ها از لباس های شان خوششان آمد. ترانه هم از ذوقش آنها را روی هم پوشیده بود.
مهسا گفت:

- مهتاب لباس ها هر دو قشنگه اما این لاجوردیه فکر می کنم بیشتر بهت می آمد. برای مهمونی دایی اینو بپوش.

- نمی دونم رضا رو هم دعوت کردن یا نه.
مهسا گفت:

- خب از دایی پرس.

- نه بابا اون سرش خیلی شلوغه، از رضا هم روم نشد بپوسم. راستی خاله هم اومده و یک راست رفته خونه دایی. بعد از جشن می آرمش اینجا پیش خودمون مهنام و مهوش هم اومدن؟

- فکر می کنم فردا بیان.

- مهسا فرشاد رو دیدی؟ چه شکلی شده؟

- خیلی خوش تیپه مثل جوونی دایی. موهای کنار شقیقه اش هم سفید شده. بیشتر بهش می آد و قیافه ی موقرانه ای بهش داده. از تو خیلی پرسید. شنیده بود مریضی، نگرانت شد.

- ازدواج نکرده؟

- زنی که همراهش نیست.

- زن دایی هنوز روش تسلط داره؟

- نه خیلی، اما زورش به پسر بزرگش بیشتر می رسه تا اون بهشاد تخصه.

- البته فرشاد خیلی بهتر از قبل شده. یادته از ترش مادرش با ما حرف نمی زد. اما بهشاد با همه اینا فرق می کنه، از اول به مادرش رو نداد.

- فرزانه تو از این لباس خوست اومد؟

- آره قشنگه، ولی از آقای امجد اصلاً خوشم نمیاد.

- عزیزم اون می خواد رابطه ی خوبی با شماها داشته باشه.

صدای زنگ تلفن مهتاب را از جا پراند:

- رضاست.

به اتاق رفت، خودش بود:

- سلام عزیزم.

- سلام، راحت رسیدی؟

- آره دلبندم.

- خونواده خوبن؟

- ممنونم، سلام می رسونن و عروس خوشگلشون رو می بوسن، راستی مهتاب برای مهمونی پس فردا، داییت از من هم دعوت کرد اما من قبل نکردم.

- چرا؟

- یه مهمونی خونوادگیه، درست نیست من بیام. اگه عقد می کردیم، مسئله فرق می کرد. اما ماشین براتون می فرستم.

- نه، همه با آژانس می ریم. مهسا که با شهاب می ره.

- نه مهتاب، دلم می خواد از هر چیزی که حقت بود و استفاده نکردی، حالا برات فراهم کنم.

- اون جریان تموم شد، حالا زندگی جدید رو باید شروع کنیم.

- مهتاب من بی صبرانه منتظرم که زندگی جدیدی رو با هم شروع کنیم.

- رضا من نگران مادر و بقیه خانواده هستم!

- باور کن اونا خیلی مشتاقند که تورو ببینن و نظرشون مثبت‌ه. درضمن اونا هر نظر و عقیده ای داشته باشن. برای من اهمیت نداره.

- الان ممکنه مهم نباشه، اما بعد از مدتی که از زندگیمون گذشت، دیگه این عقیده رو نداری.

- تو اونقدر چهره ت مهرونه که همه رو به خودت جلب می کنی. غیر از اون زیبایت هم به این مجموعه اضافه کنی ببین چی می شه.
- غلو نکن.

- تو این طوری فکر کن، خب عزیزم کاری نداری؟

- نه، شب بخیر.

وقتی از اتاق بیرون آمد گونه هایش سرخ شده بود.
مهسا گفت:

- عروس خجالتی اومد!

فرزانه شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

تورج پرسید:

- مامان مهتاب. ما هم باید مهمونی بیاایم؟

- معلومه، اصلش شماین! تورج یه چیز رو بدون، من اگه ازدواج کنم و مجبور بشم از این خونه برم، همه شما رو با خودم می برم. این یکی از شرط های منه، من به مادرتون قول دادم. در ضمن ایرج، آقا امجد می خواد تو رو تو کارخونه ش استخدام کنه. یعنی هم درس بخونی هم کار کنی. چطوره؟ راضی هستی؟

- راست میگین مامان؟

- آره به خدا، خودش گفت، الان جلوی در بازم تأکید کرد.

- اگه به من کار بدن که تا عمر دارم مديونشون می شم.

- خدا کنه بتونی از عهدش بریایی، همین کافیه.

- قول می دم مامان، تو این دوره زمونه کار پیدا نمی شه. این نعمته.

تورج به مهتاب نگاه می کرد.

- برای تو هم کار هست، فقط کنکور قبول شو.

- مامان مهتاب من می خوام رشته ی شما رو بخونم.

- عالیه عزیزم، همیشه برات کار هست.

- مامان مهتاب، شما باز هم کارخونه می رین؟

- آره فعلاً میرم. اما بعد از ازدواج دیگه نه.

- پس من به جای شما می رم.

- حتماً، تو غصه ی هیچی رو نخور. راستی بچه ها فرزانه چرا اینقدر رفتارش بده؟ امشب به خدا جلوی رضا خیلی خجالت کشیدم. تشکر نکرد که هیچی، رفتار بی ادبانه داشت.

- ماما من باهاش صحبت می کنم. اون نسبت به شما خیلی تعصب داره می خواد فقط به ما تعلق داشته باشین.

- من هم باید زندگی کنم.

- درسته، شما تا حالا هم خیلی به ما لطف کردین.

- من طبق قولی که به مادرتون دادم این کار رو کردم. اما حالا دلم می خواد خودم هم از زندگی لذت ببرم، مادر بشم بچه های خودمو بزرگ کنم.

- حق با شماست، فرزانه هم متوجه می شه که اشتباه می کنه مطمئن باشین ما با اون صحبت می کنیم.

- ممنونم که شما منو درک می کنین. خب دیگه بخواهیم که خیلی خسته م.



روز بعد رضا به مهتاب زنگ زد و برای عصر قرار خرید گذاشتند. عصر فرزانه همراه آنان نرفت، ترانه را هم در خانه تنها گذاشتند و دوتایی رفتند. رضا خیلی خوشحال بود که با همسر آینده اش تنهاست و می تواند عشقی را که در قلبش

احساس می کند، به زبان بیاورد. آن شب برای آن دو دلدادۀ فراموش نشدنی بود. بعد کمی خرید به یک رستوران رفتند و شام شاعرانه ای خوردند. هنگام خداحافظی رضا تأکید کرد که برای فردا شب اتومبیل می فرستد. فردا عصر، بچه ها همه حاضر شدند و شهاب دنبالشان آمد، راننده هم رسید. وقتی مهتاب از اتاق بیرون آمد مهسا گفت:

- عروس خانوم اومد.

شهاب گفت:

- خدایا با این زیبا روییان امشب رو به خیر کن.

- لوس نشو، بچه ها حاضرین؟

- البته مامان جون، بین چقدر خوشگل شدم!

- آره عزیزم، تو که از همه زیباتری.

به منزل فریدون رسیدند. وقتی وارد سالن شدند، حتی فریدون هم نفس در سینه اش گره خورد.

- خدای من، مهتاب، فکر می کردم مریم اومده! تو روز به روز بیشتر شبیه مادرت می شی!

بهشاد هم به پدرش محلق شد. اما ساکت بود و فقط خیره به مهتاب نگاه می کرد.

- سلام بهشاد.

فریدون گفت:

- بهشاد مهتاب سلام کرد.

- من واقعاً گیج شدم. بابا بخشید.

اقوام مهتاب با دیدن او یکه خوردند و خیره او را نگاه می کردند. زودتر از همه مهرانگیز جلو آمد.

- سلام مهتاب من!

- سلام خاله جون، قربونتون برم. چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

- منم همین طور، مهتاب تو چقدر شبیه مادرت شدی! یک آن فکر کردم دور از جون باشه، مریم اومده.

همان موقع مرد موقر و خوش قیافه ای به آنها نزدیک شد و گفت:

- عمه جون، منو خدمت این خانم زیبا معرفی نمی کنین؟

- سلام پسردایی.

- خدای من، مهتاب چه بزرگ شدی! باورم نمی شه. اون دختر بچه جوون تبدیل به یک خانوم زیبا و باوقار شده!

- پسردایی بزرگنمایی نکن.

- واقعیت رو گفتم.

زهره هم به جمع آنان اضافه شد.

- مهتاب جون خوش اومدی.

مهتاب با او روبوسی کرد به فرشاد گفت:

- نمی خواین با بچه های من آشنا بشین؟

- چرا حتماً، تعریفشونو خیلی شنیدم.

مهتاب معرفی کرد:

- پسر بزرگم ایرج که سال چهارم مهندسی مکانیکه و به زودی داماد می شه.

تورج که امسال کنکوریه، دخترم فرزانه سال سوم دبیرستانه و این هم آب نبات چوبی من ترانه س که می ره کلاس سوم.

فرشاد در کمال ادب و مهربانی با پسرها دست داد و به همه خوش آمد گفت.

زهره که این پا و آن پا می کرد رو به فرشاد کرد و گفت:

- فرشاد جان دلم می خواد امشب از بین این همه دختر خوبی که اینجا هست، یکی شونو برای ازدواج انتخاب کنی.

- مامان جان شما بفرمایین من کمی با مهتاب صحبت کنم بعد میام.

مهنام و مهنوش و مهستی هم به جمع آنان آمدند. مهتاب ضمن روبوسی با اقوامش گفت:

- هزار ماشا... یکی از دیگری زیباتر. آدم کیف می کنه نگاهشون می کنه. مهستی گفت:

- مهتاب جان شکست نفسی می کنی.

- نه به خدا مهستی جان، زیبایی تو که تو فامیل کتانچی تکه.

بهشاد فارغ از تعارفات در عالم خودش بود. دیگر از آن شوخ طبعی و سرخوشی خبری نبود. مهتاب از او سراغ شقایق را گرفت اما او جوابش را نداد.

- بهشاد کجایی؟

- تو بدبختی هام غرق شدم و همش تقصیر تونه.

- پرسیدم شقایق کو؟

- پیش مادر و خاله اش غیبت منو می کنه.

- خب حق داره، عوض اینکه پیش اون باشی. وایسادی اینجا ماتت برده!

- به من بگو مهتاب، تو معنی عشقو می فهمی؟

- بله، اما حاضر نیستم کس دیگه رو به خاطر یک عشق نافر جام بدبخت کنم.

به خدا شقایق نفرینم می کنه.

- بیخود کرده!

- دلشو نشکن، خواهش می کنم برو پیش خانومت.

فرشاد گفت:

- شما دو تا قصه برای هم تعریف می کنین؟

- نه.

- بهشاد خانومت صدات می کنه.

- بیا داداشمون هم مارو فرستاد پی نخود سیاه.

مهتاب لبخندی تحویلش داد.

فرشاد پرسید:

- خوشبختی؟

- تا تعریفمون از این کلمه چی باشه!

- پدر این بچه ها رو دوست داری؟

- نه، اصلاً.

- پس چطور حاضر شدی...

- من و اون هیچ رابطه ای با هم نداریم، در واقع من زنش نیستم. فقط قرار

بود بچه هاش رو سرپرستی کنم.

- یعنی الان آزادی؟

- الان بله، ولی قراره با شوهر اولم دوباره شروع کنم.

- اگه خوب بود چرا جدا شدی؟

- مسئله ای بود که تعریف ماجراش حوصله می خواد. من و اون درحالیکه

عاشق هم بودیم، جدا شدیم، حالا همدیگر رو پیدا کردیم قراره بعد از عروسی

مهسا و شهاب، ازدواج کنیم.

- جدی می گی؟

- باور کن.

- پس من چی مهتاب؟ سالهاست دوستت داشتم، فکر می کردم با رفتنم این

علاقه فراموش می شه، اما اشتباه کردم. اون علاقه تبدیل به یک عشق شده، من

همه عکس های تورو دارم، از بابا خواهش کردم چندتا عکس جدیدت رو برام

بفرسته.

- دایی چیزی به من نگفت. فرشاد یادته اون روز که دوست های مادرت اومده

بودن، اون چی گفت؟

- آره، باور می کنی مهتاب هیچ وقت اون حالت از یادم نمی ره! تا منو دیدی

سرت رو بالا گرفتی. با اینکه برق اشک رو تو چشمت دیدم، برای حفظ غرورت

خرامان از کنار رفتی. من ایستاده بودم و به تو نگاه می کردم. پشت در اتاقت اومدم. صدای گریه ی خفه ای رو شنیدم اما نمی خواستم خلوت تو رو به هم بزنم. از ایران که رفتم سعی کردم سرم رو یه جوری گرم کنم اما اون قیافه ی معصوم تو که مامان با بی رحمی نداشت تو مهمونی من شرکت کنی و توی اتاقت دیدمت، محو نشدنی بود. هر روز هم پر رنگ تر می شه.

- فرشاد من هیچ وقت نه با تو، نه با بهشاد ازدواج نمی کردم.

- به خاطر مامان؟

- آره، دوست نداشتم رابطه ی بدی با خانواده ی شوهرم داشته باشم، مادرت هیچوقت از من خوشش نمی اومد.

- از مریم هم خوشش نمی اومد و به اون حسودی می کرد. بابا هم تو عمه ها، اونو بیشتر از همه دوست داشت. زیبایی مادرت باعث می شد مامان از اون بدش بیاد.

- الان مادر شهاب هم دلش نمی خواد اون با مهسا ازدواج کنه.

- آره یه چیزایی شنیدم.

- از این حرفا بگذریم، برنامه ت چیه، ایران می مونی؟

- وا... اومده بودم که با تو ازدواج کنم و اگه دوست داشته باشی برمی گشتیم

آمریکا، در غیر این صورت همین جا می موندیم، اما تو برنامه ی منو به هم ریختی. سرش را به زیر انداخت تا مهتاب اشک او را نبیند.

مهتاب آهسته گفت:

- متأسفم، تو رو درک می کنم.

- ازدواج بدون عشق فایده نداره، مثل اینکه داداش کوچیکه هم بدجور

گرفتارت شده!

- آره باز تو منطقی تر برخورد می کنی، اما اون اسب خودشو می تازونه. طفلک

شقایق، از وقتی رفته پیش زنش داره به ما نگاه می کنه.

- می دونی بابا خیلی دلش می خواست من یا بهشاد با تو ازدواج کنیم. چند بار شنیدم که می گفت، اما مامان همیشه مخالف بود. هزار تا عیب شرعی و غیر شرعی روی تو می گذاشت و می گفت خیلی مغروره، بابا می گفت همین قشنگ ترش کرده، مامان می گفت هیچ کسو آدم حساب نمی کنه. بابا جواب می داد، با قلب مهربونی که اون داره این نسبت شایسته نیست.

مهتاب نگاهی به سالن انداخت و دید که همه آنان را نگاه می کنند. به فرشاد گفت:

- خواهش می کنم برو، خونوادتون بدجور نگاهمون می کنن دوست ندارم دخترای فامیل دشمنم بشن.

- باشه، ولی بیا مهسا رو به دوستان خونوادگی قدیمی و اقوام مادری معرفی کنیم.

فرشاد در وسط و مهتاب و مهسا در دو طرف او راه افتادند. فرشاد رو به آنان کرد و گفت:

- این دو خانم زیبا رو که می بینین، دخترعمه های عزیز من هستن که افتخار داشتم چند سالی در کنارشون زندگی کنم. روزهایی رو که هرگز فراموش نمی کنم. چه زود همه چی تموم شد.

زهره و خواهرانش با بغض و کینه به این صحنه نگاه می کردند. زهره انتظار شنیدن این سخنان را آن هم از جانب پسرش نداشت.

مهسا رو به مهتاب کرد و گفت:

- تو گل سرسبد فامیلی.

- شما هم خود سبد گلی مهسا خانوم.

- مهتاب وقتی وارد شدیم نگاه همه رو دیدم. فرشاد بیچاره که دهنش باز مونده بود. بدجور تو ذوقش زد.

- مجبور بودم همون لحظه ی اول بگم که قراره با شوهر سابقم ازدواج کنم تا

اون نقشه نکشه.

- مثل اینکه اومده بود تا با تو ازدواج کنه.

- زن دایی هم گذاشت!

مهرانگیز کنار آنان آمد:

- مهتاب الانه که زهره و خواهرش منفجر شن.

- آخه چرا؟ من که کاری به کسی ندارم! تازه هی پسرهاشو طرف خودش می

فرستم.

- پاک فرشاد رو کلافه کردی!

- خاله من دختر چهارده ساله نیستم که برام خواستگار پیدا می شه.

- خاله، مهتاب داره ازدواج می کنه.

- وا! مگه شوهر نداره؟

- نه بابا، اونا هیچ وقت با هم ازدواج نکردن.

- حالا با کی می خوای عروسی کنی؟

- خاله جون معلوم نیست!

- نه به خدا یه شوهر توپ!

- مهسا؟!

- با شوهر سابقش می خواد دوباره ازدواج کنه.

- این همه مدت کجا بود؟

- دنبال تحفه می گشت!

- خب دخترم تو دوستش داری؟

- خاله، اینا از اون موقع عاشق هم بودن.

- مرد خوبیّه؟

- آره، با دایی هم حرف زده.

- منم باید ببینمش، مثل اون دفعه نکنین ها.

- چشم خاله، باید بیاید خونه ما. اون هم می آد ببینمش.
- چند سالشه؟
- چهل و نه سال.
- سنش زیاد نیست؟
- خاله، خیلی مهتابو دوست داره، می دونم که مهتاب فقط با اون خوشبخت می شه.
- حالا در مورد فرشاد هم فکر کن.
- نه خاله جون، من با زن دایی طرف نمی شم.
- فرشاد برای خودش مردی شده و زیر نفوذ زهره نمی ره.
- من شوهرم رو دوست دارم، حرف کس دیگه رو هم نزنین!
- باشه دخترم به زور نمی شه ازدواج کرد.
- قریبون خاله خودم برم.
- خدا نکنه، چرا امشب نیومد.
- وا... دایی دعوتش کرد اما گفت مهمونی خونوادگیه و در ضمن ما هنوز نسبت رسمی با هم نداریم درست نیست بیام، منم اصرارش نکردم.
- آفرین، مرد فهمیده ایه.
- اما مشکل من فرزانه س، دوست نداره من ازدواج کنم.
- به اون چه ربطی داره؟ تو به اندازه کافی براش زحمت کشیدی!
- می دونم اما سر و سامون نگرفتن.
- پدر دارن.
- اونا از پدرشون خوششون نمی آد. اون ازدواج کرده، چهار سال قبل از مرگ زنش.
- عجب پدر مهریونی بود!
- آره بچه ها هم احساس کردن که دیگه دوستش ندارن.

- این دیگه به تو مربوط نمی شه خاله جون.
- اونا گناه دارن. نمی تونم همین طور ولشون کنم. البته رضا گفته اونا با ما زندگی کنن.
- خدا عمرش بده، عجب مرد خوبیه!
- آره، خیلی مهربونه. دیشب برای من این سرویس جواهر و خریده. برای مهسا و فرزانه هم گردنبند خرید، برای همشون هم لباس گرفت. می دونم این کارها رو به خاطر من انجام می ده.
- پس دخترم این مرد رو رها نکن. فکر نمی کنم پسر داییت این گذشت رو داشته باشه. البته بهشاد خیلی مردونگی و معرفت داره، این پسر به خونواده ی مادریش نکشیده، پر از محبت و صفاست.
- خاله من اصلاً به پیشنهاد فرشاد فکر نمی کنم، اون اجازه نداره بدون اجازه ی مادرش آب بخوره!
- نمی دونم وا... این چند روزه همش از تو می پرسید و عکس های جدید تو می خواست ببینه، یک بار هم از من پرسید چند روز طول می کشه تا به زن و مرد از هم طلاق بگیرن! منظورش تو و پدر بچه ها بود.
- ای بابا! اون حتی فکر نکرد ممکنه من دوستش نداشته باشم.
- مردها وقتی زنی رو دوست دارن، نسبت به اون احساس مالکیت می کنن به ذهنشون هم خطور نمی کنه که زن دوستش داره یا نه!
- این خودخواهیه.
- البته.
- مهسا تو کجا بودی؟
- این همه وسط هنرنمایی کردم، ندیدی؟
- با خاله جون حرف می زدم.
- ترانه هم رقصید.

- الهی فداش بشم، خیلی قشنگ می رقصه! همه نگاهش می کردن. بلند شین
شام آمادس.

- مهسا تو زحمتش رو بکش.

- چشم خواهری.

اعلام کردند شام آماده است. مهتاب و مهرانگیز نشسته بودند که دو بشقاب
پر، غذا برایشان آوردند. یکی بهشاد یکی هم فرشاد. مهتاب تشکر کرد و گفت:

- این خیلی زیاده!

بهشاد گفت:

- بخور جون بگیری

- اگه اینقدر بخورم که سر سال از این در تو نمی آم!

فرشاد گفت:

- نترس تو مثل عمه خدایامرز، چاق نمی شی.

فریدون هم کنار آنان آمد و همگی مشغول خوردن شام شدند و مهتاب یکی
دو بار نگاه سنگین شقایق را احساس کرد و به بهشاد گفت:

- مثل اینکه شقایق کارت داره.

- مهتاب تورو خدا بذار یه امشب رو راحت باشم!

- آخه اون ناراحته.

- من هرکاری بکنم به اون برمی خوره و ایراد می گیره. خسته شدم!

- اون خیلی بی راه نمی گه بهشاد! اگه شوهر من این کاری که تو می کنی در

مورد من انجام بده، یک لحظه هم تحملش نمی کنم. اون خیلی خانومه.

- آخه هیچ مردی پیدا نمی شه که با تو بد رفتاری کنه. نه به خاطر ظاهر خوبت،

مهتاب شخصیت تو یه جور خاصیه و محبت از همه وجودت می باره یه چیز خاصی
تو رفتارته.

- اینو قبول دارم، خواهرم هم همین طور بود و علی دیوونه همین خصوصیاتش

بود. خدا رحمتشون کنه، چه زندگی عاشقانه ای داشتند! یک چیز رو به تو نگفتم مهتاب، وقتی از زیر آوار بیرون آوردنشون، همدیگر رو بغل کرده بودند.

اشک های مهتاب روی گونه هایش غلتید:

- دایی جون، چرا هیچ وقت اینو به من نگفتین؟

- خب نمی خواستم ناراحت کنم.

- بابا این حرف ها چیه می گین. اون هم تو یه چینین شبی؟!

- نمی دونم یک دفعه احساس کردم باید به اون بگم، عذر می خوام مهتاب.

- اینجا چه خبره فریدون مثلاً من و تو میزبان هستیم!

- باید چیکار کنم؟ همه غذا می خوردن، منم اومدم کنار خواهر و خواهرزاده

ام. اشکالی داره؟

- پسرها هم که اینجا هستن، کی به مهمون ها تعارف کنه؟

بهشاد گفت:

- نگران نباش مامان، مثل قوم تاتار رو میزی رو هم می جون.

- حالا به فامیلای من توهین می کنی؟ تازگی ها خیلی اخلاقت بد شده. شقایق

بیچاره حق داره!

- منم باید مثل شوهر فرناز می شدم تا قدر منو می دونست.

- وای... مگه شوهر خواهرت چشه.

- هیچی، فقط خواهر لوس و از خود راضی منو آدم کرد و الان جرأت نداره به

شما سر بزنه! به اون خواهر زاده خودخواهتون بگین، اگه یک بار دیگه شکایت

منو بکنه باید بره خونه باباش!

- این حرف ها یعنی چی؟

مهتاب با چشم های گرد شده به این حرفها گوش می داد و یک دفعه گفت:

- اگه این کار رو بکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! دختره با هزار امید

و آرزو اومده تو خونه ی تو، چه کار براش کردی؟ خوب حق داره گله کنه.

بهشاد آرام به مهتاب که از عصبانیت، صورت مهتابی اش گل انداخته بود نگاه می کرد و در دل شهامت و غرور و محبت او را می ستود.

- تو ناراحت نشو، باشه. من الان می رم پیش اون.

مهتاب کمی آرام شد. حالا زهره بود که چشم هایش گرد شده بود، همیشه فکر می کرد مهتاب نمی گذارد آنان با هم خوب باشند حالا می دید که این طور از شقایق دفاع می کند! کمی نرم شد. به فرشاد گفت:

- بیا کم پیش دختر داییت بشین.

مهسا قیافه اش درهم رفت و گفت:

- زن دایی، دختر بهتری برای پسرداییم سراغ نداری؟

- وا مگه چشه؟

- هیچی، شما برو من خودم دختر خوب برای پسر دایم سراغ دارم.

- لابد...

- نه بابا، یکی از همکلاسی هامه، عاطفه رو می گم.

- آره دختر خیلی خوبیه.

فرشاد گفت:

- من فعلاً زن نمی خوام.

- اگه عاطفه رو ببینی عاشقش می شی

شهاب گفت:

- خالی می بنده، اصلاً تعریفی نداره. اما خودمونیم فرشاد، کاش زودتر می اومدی. مهنوش شوهر کرد وگرنه خیلی به هم می اومدین.

فرشاد آهسته گفت:

- آره حق با تونه، خیلی دیر اومدم این دختر عمه هم از دستم پریدا!

مهتاب شرمگین سربه زیر انداخت. فریدون دست دور شانه اش انداخت و گفت:

- مهتاب با کسی که لیاقتشو داره می خواد ازدواج کنه.

شهاب فوری گفت:

- یعنی فرشاد لیاقت مهتاب رو نداره؟

- من می دونم که مهتاب اگه پای مرد دیگه ای هم در میون نبود به فرشاد جواب مساعد نمی داد، کما اینکه چند سال پیش به بهشاد هم جواب رد داد. مهتاب شرمگین و آهسته گفت:

- شما هم می دونستین؟

- آره، آرزو داشتم تو عروسم بشی، اما زهره مانع بزرگی سر راه تو بود و اینو درک می کردم. برای همین به تو اصرار نکردم و حالا پسر بدبخت شد. فرشاد تا زنی رو دوست نداری، ازدواج نکن! بهشاد خیلی بدبخت شده!
- خدا نکنه داداش...

- فکر می کردم زن می گیره بچه دار می شه و عشق مهتاب از سرش می افته. اما این عشق روز به روز بیشتر می شه که کمتر نمی شه. می دونم مهتاب دائم اونو نصیحت می کنه. اما فایده نداره. دیدی الان مهتاب عصبانی شد، چطور حرفش رو گوش کرد! دلم براش می سوزه!
مهتاب تمام این مدت سرش پایین بود و فرشاد و شهاب به او خیره شده بودند. شهاب گفت:

- حدس می زدم هنوز به مهتاب علاقه داره، اما تا این حدش رو نمی دونستم. طفلک خواهرم و اون بچه بی گناه!
مهرانگیز گفت:

- حالا مادر، به خواهرت چیزی نگو، مهتاب به سلامتی داره ازدواج می کنه، بلکه اونم از صرافتش بیفته.
- من می دونستم بهشاد عاشق مهتابه اما فکر نمی کردم هنوز عشقش پا برجا باشه.

فرشاد گفت:

- تو این مدت نبودم چه اتفاق هایی افتاده! یادمه اون موقعه ها من مهتاب رو خیلی دوست داشتم اما جرأت اینکه به بابا و مامان بگم رو نداشتم. فریدون گفت:

- اما من می دونستم.

- بهشاد از من شجاع تر بود. می گفت به مامان بگو قال قضیه رو بکن! حتی داوطلب شد خودش بگه. راستش از مهتاب هم هیچ واکنشی نمی دیدم! شبی که می خواستم برم و واسم مهمونی دادین، وسط های جشن از مامان پرسیدم، چرا هنوز مهتاب نیومد؟ گفت، اون نمی آد. رفتم به اتاقش و اون کتاب حافظ نفیسی به من هدیه داد. شاید کسی باور نکنه، ولی امکان نداره کتابو باز کنم و صورت اونو توی صفحات کتاب نبینم.

مهتاب با خود گفت: « چرا این دو برادر به او علاقه دارند، درحالیکه زمانی که او در خانه ی آنها بود جز بی مهری و بی اعتنائی چیزی از او نمی دیدن و خودشان هم چیزی در این مورد نشان نمی دادن. »

فریدون مثل اینکه فکر مهتاب را خوانده باشد گفت:

- برای اینکه از مادرشون می ترسیدن و جرأت نداشتن به تو حتی مثل یک فامیل محبت کنن.

مهتاب با تعجب به فریدون نگاه کرد، فریدون خندید:

- من همیشه فکرهای مریم رو وقتی بهش نگاه می کردم می خوندم. اون هم ناراحت می شد و می گفت دیگه به تو نگاه نمی کنم! امشب چقدر از مریم یاد کردیم. روحش شاد باشه، مثل اینکه اینجاست! مهرانگیز گفت:

- آخه مریم، فریدون و فرشاد رو خیلی دوست داشت. بهشاد رو به خاطر شیطنت هاش دوست داشت. امشب که فرشاد اومده و همه ما جمع هستیم، روح اون کنار ماست.

مہتاب بہ شہاب اشارہ کرد کہ بروند۔ بچہ ہا را صدا زدند و ہمگی مجلس را ترک کردند۔ در ضمن برای روز دوشنبہ شام، از ہمہ قول گرفت کہ بہ منزل او بیایند۔

فرشاد موقعہ خداحافظی بہ مہتاب گفت:

– ناامید نمی شم۔

مہسا گفت:

– عاطفہ رو دعوت می کنم۔

ہمگی سوار اتومبیل شدند و رفتند۔

بہ خانہ رسیدند مہتاب بہ رضا زنگ زد۔ با اولین زنگ رضا گوشی را برداشت۔

– سلام۔

– سلام عزیزم، خوش گذشت؟

– بلہ خیلی، اما نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شدہ بود۔

– چرا؟

– نمی دونم احساس کردم خیلی از من دوری۔ رضا باور می کنی یک آن می

خواستم بیام خونہ قبلی؟

– آخ کاش می اومدی! بہ خدا مہتاب اگہ این کار رو می کردی از ذوق دیوونہ

می شدم۔

– برای ہمین تغییر مسیر دادم۔ راستی تا یادم نرفته برای دوشنبہ شام

دعوتشون کردم، شما ہم تشریف بیارید!

– ای بہ چشم، راستی مہتاب عشاق سینہ چاکت چہ می کردن؟

– بہ اونا گفتم کہ قرارہ ازدواج کنم۔

– خب خیالم راحت شد۔

– پس دیگہ مثل پسر خوب برو بخواب۔

– شب بہ خیر۔

- شب خوش.

از روز شنبه مهتاب شروع به کار کرد. با زیور مشورت کرد که چه غذای درست کنند. بعد هم به جان خانه افتادند و پرده ها و در و دیوارها همه شسته شد. البته به دستور رضا، اجازه نمی داد مهتاب کار کند.

قبل از ظهر، رضا تلفن کرد و گفت:

- برای شام دوشنبه، از رستوران غذا می گیریم. نمی خوام خسته بشی! هنوز حالت کاملاً خوب نشده.

مهتاب گفت:

- من حالم خوبه، می تونم آشپزی کنم.

رضا با کمی تحکم گفت:

- مهتاب خواهش می کنم حرفمو گوش کن. برای میوه و شیرینی هم تو لیست بده راننده همه رو می خره واست می آره.

روز یکشنبه راننده خریده ها را آورد و از صبح همگی مشغول کار شدند. چون تعداد مهمانها زیاد بود، دکوراسیون را کمی تغییر دادند. رضا در این فاصله چندبار تلفن کرد و گفت:

- مهتاب! اگر چیز دیگه ای لازم داری تورو خدا تعارف نکن بگو تا من یا راننده برات بفرستم.

- دستت درد نکنه، همه چی هست. هیچی از قلم نیفتاده، فقط به موقع بیا.

- چشم عزیزدم. اگه به من بود همین الان می اومدم.

مهتاب خندید و گفت:

- نه دیگه به این زودی!

اگر دوربینی در خانه ی مهتاب کار می گذاشتند زمان مهمانی یا وقتی که مهمان داشتند فیلم مستند از کار در می آمد. افراد خانه به سرعت از کنار یکدیگر رد می شدند و هر کدام هم کاری انجام می دادند ولی در یک نقطه مشترک بودند

آن هم گفتن: «مامان مهتاب.» سرانجام کارها مرتب شد و همگی ساعت شش و نیم آماده پذیرایی از مهمانان بودند. اولین مهمانان، خانواده ی مهرانگیز بودند. شهاب و خانواده اش و بقیه هم رسیدند.

مهوش پرسید:

– مهتاب بعد از ازدواج تو این خونه می مونی یا میری خونه آقا داماد؟

مهتاب با شرم جواب داد:

– می ریم خونه رضا، قراره بچه ها رو هم ببرم

هنوز خانواده فریدون مستقر نشده بودند که رضا با سبد گل بسیار زیبایی وارد شد. گونه های مهتاب گل انداخت. رضا با اشتیاق نگاهش می کرد و مهتاب شرمگین به بهانه ی آوردن شربت به آشپز خانه پناه برد. فریدون، رضا را به عنوان نامزد مهتاب معرفی کرد.

مادر شهاب پرسید:

– مهتاب مگه شوهر نداره؟

ایرج بلافاصله جواب داد:

– نه خیر. هیچ عقدی بین اونا صورت نگرفته، پدرم قبل از فوت مادرم ازدواج کرده بود.

مهتاب با شگفتی به ایرج نگاه کرد و گفت:

– پس شما هم می دونستید؟

– بله مامان، و این فداکاری بزرگ شما رو تا عمر داریم فراموش نمی کنیم!

مهسا گفت:

– منم می دونستم البته جای تعجب نداره چون هم اتاقی بودیم.

مهتاب درحالیکه اشک چشم هایش را پاک می کرد، گفت:

– منم به شما افتخار می کنم، هم به خواهرم که یه تیکه جواهره! هم به بچه

هام که قدرشناسن و به من محبت دارن.

فریدون و پسرها و مهرانگیز هم اشک هایشان را پاک کردند.

ترانه خودش را به مادر رساند و گفت:

- مامان جون منو بیشتر دوست داری؟

مهتاب او را بوسید و گفت:

- تو آبنبات چوبی منی.

فریدون رضا و مهندس مشغول صحبت شدند. بهشاد زمانی به مهتاب و گاهی به رضا نگاه می کرد. ساعت نه و نیم شام را آوردند. مهتاب از همه پذیرایی می کرد. برای همسر بهنام غذا کشید و از مهوش خواست از شوهرش پذیرایی کند، برای روح انگیز غذا کشید. رضا گوشه ای ایستاده بود و به حرکات پر از مهر مهتاب نگاه می کرد.

مهتاب متوجه او شد:

- رضا چرا غذا نمی کشی؟ الان برات می ریزم.

- نه، تو بشین، من برات غذا می ریزم.

- دستت درد نکنه، رضا نوشابه یادت نره.

- باشه عزیز دلم.

همه به آن دو نگاه می کردند و مهتاب خجالت کشید.

فریدون گفت:

- برای چی خجالت می کشی؟ شوهرته.

مهسا گفت:

- من به مهتاب می گم عروس خجالتی.

زهره با کنایه گفت:

- خوبه، زن باید شرم و حیا داشته باشه.

بهشاد هم گفت:

- شرم زن رو زیباتر می کنه.

- رضا به بهشاد نگاه کرد و گفت:
- به نظر من قشنگترین رنگ دنیا، رنگ سرخی گونه س، وقتی که با شرم باشه!
- فرشاد زیر گوش مهتاب گفت:
- معلومه خیلی دوستت داره.
- منم عاشقشم. ماجرای ما خیلی جالبه! باید یه کتاب در موردش بنویسم.
- رضا گفت:
- من می نویسم البته وقتی پیر شدم و بازنشسته.
- مهرانگیز سؤال کرد:
- خاله کی عروسی خودته؟
- خاله جون ما عروسی نمی گیریم، بعد از اینکه مهسا رو به خونه ی بخت فرستادم یه مهمونی ساده می گیریم.
- آقای دادگر پدر شهاب پرسید:
- مهتاب خانوم، آپارتمان عروس و داماد رو چند خریدی؟
- فریدون گفت:
- مهندس جان اسب پیشکشی رو که دندانش رو نمی شمرن.
- فقط می خواستم بگم کلاه سرشون نره.
- نه آقای دادگر، با یک خبره این کار رفتم.
- شهاب گفت:
- بابا خونه ش حرف نداره، خیلی لوکسه.
- مادر شهاب پرسید:
- خیلی گرون خریدی؟
- چه فرقی می کنه زیبا جون، همه زندگیم مال مهساست.
- مهرانگیز گفت:
- مهسا از پس همه شون بر می آد مثل مهتاب ملاحظه کار و خجالتی نیست.

رضا گفت:

- خودم مثل کوه پشتتم. نمی دارم از گل بالاتر بهش بگن، در ضمن خونواده
ی من اهل متلک نیستن.

- خدارو شکر.

مهتاب نگاه پر عشقی به رضا انداخت و رضا هم جوابش را داد و بهشاد از دور
ناظر این صحنه بود و در دل آرزو کرد مهتاب خوشبخت شود.
رضا گفت:

- مهتاب راجع پروژه ت فکر کردم، طرحی هم روی کاغذ کشیدم.

- چند وقته تموم می شه؟

- سعی می کنم خیلی زود رو به راهش کنم. در ضمن یه پیشنهاد، خودمون
می ریم اونجا زندگی می کنیم و خونه نو برای عروس خانوم خودم.
- راست می گی فکر خوبیه که بچه ها توی اون خونه باشن. فقط ترانه بدون
من بهش سخت می گذره.

- دایه خانوم رو می بریم اونجا، دوست داره با بچه ها سر و کله بزنه.

- عالیه! پس یه نقشه خوشگل بکش.

- یه آشپزخونه کوچیک اوپن هم توش در می آرم.

- آره یک وقت هوس کردیم صبحونه رو دوتایی بخوریم.

- یا وعده های دیگه غذا رو.

- اون هم می شه.

همه از پذیرایی تشکر کردند و به سالن آمدند. توجه مهتاب به فرناز جلب شده
بود. خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود. کنار دختردایی خود نشست و از اینکه
امشب او هم در جمع خانوادگی بود ابراز خوشحالی کرد.

فرناز پرسید:

- این آقای امجد همون شوهر سابقته؟

- آره.

- اون روز که اومدیم خونتون نبود.

- آره آخه سفر می رفت. منم بهش می گفتم مار کوپولو.

- چه جالب!

زهره هم خودش را به آنان رساند.

- مهتاب جون، از اون شب که با بهشاد دعوا کردی خیلی بهتر شده. شقایق

می گه شب ها زودتر می آد خونه. اما هنوز با اون مهربون نیست.

- زن دایی به بهشاد وقت بدین، اون با عشق ازدواج نکرد.

- راست می گی، هر چی می گفت من شقایق و دوست ندارم، به حرفش گوش

ندادم. می دونستم تو رو دوست داره اما از ترسم که نکنه با تو ازدواج کنه، شقایق

رو براش گرفتم. تقصیر خودم بود! راستش همیشه فکر می کردم چون تو خیلی

زیبایی به زندگیت پایبند نمی شی. اما حالا می بینم چقدر در موردت اشتباه کردم!

- اشکال نداره زن دایی، آدم ها گاهی باور های غلطی دارن. چه خوبه که زود

به اشتباهشون پی ببرن.

- وقتی نامزدشون کردم، همون سال که عید اومدی، بهشاد از ناراحتی

حرفهایی که بهت زده بود تا صبح نخوابید، صدای هق هق گریه اش رو می شنیدم.

وقتی فهمید قراره بیایم خونه تون زودتر از همه حاضر شده بود و سبد گل رو هم

خریده بود. خدا کنه منو ببخشه.

- هیچ کس از مادر و پدرش کینه به دل نمی گیره.

- خدا از دهنش بشنوه، من به تو هم بد کردم!

- نه زن دایی، هر زن دیگه ای هم بود واکنش نشون می داد، این کاملاً طبیعیه.

مهرانگیز گفت:

- شاید منم در شرایط تو قرار می گرفتم همین اشتباهات رو می کردم. اما

مهتاب خیلی متین و موقر بود، مریم جوری تربیتش کرده بود که برای آینده ش

خوب باشه. انگار می دونست خودش نیست که دوران بلوغ و جوونی دختر هاشو ببینه. خیلی مسئول بار اومدن. یادته زهره با اینکه فقط پونزده سالش بود چطور مواظب مهسا بود؟

فرشاد به جمع آنان آمد.

مهتاب گفت:

- جمع زنانه، ورود آقایان ممنوع!

- اما من استثناء هستم.

- چرا؟

- چون با چهار نفر از این جمع نسبت دارم. برادر زاده این خانم، پسر دایی تو، برادر فرناز و پسر ارشد زهره خانوم هستم.

- الهی مادر قربونت بره.

- فقط اگه یک نسبت دیگه هم داشتم غمی نبود.

- اون پیشکشت.

- چی می خواستی مادر؟

- آرزو داشتم به عنوان شوهر مهتاب بودم که یکی از من زرنگ تر این پست رو گرفت.

مهتاب خندید و به رضا نگاه کرد. او با نگرانی به جمع خانوادگی شان نگاه می کرد. شوهر فرناز هم به قول امروزی ها مخش را کار گرفته بود. رضا هم مشخص بود زیاد حوصله ندارد. مهتاب کنارش رفت و یک ببخشید به شوهر فرناز گفت و آهسته با رضا حرف زد.

- خوب خلاصت کردم.

- پسر داییت مثل اینکه خیلی شوخه.

- نه اتفاقاً، بهشاد همیشه شیطون بود که حالا ساکت شده.

- می کم فامیل نجیبی داری!

- چطور؟

- اگه من جای اونا بودم و قرار بود یک غریبه با دختر فامیلم که من هم دوستش دارم ازدواج کنه، ساکت نمی نشستم.

- بریم پیش خاله جون.

- چشم عزیزم.

دوتایی کنار مهرانگیز نشستند و مهسا به جمع آنان اضافه شد.

- مهتاب قراره من و شهاب و مادرش بریم کیش!

- تو این گرما؟

- مراکز خرید که همه خنک هستن، تاکسی ها و هتل هم که کولر دارن. می

خوایم یک کمی خرید کنیم، تو می آیی؟

- نه عزیزم من کار دارم.

مهرانگیز گفت:

- اتفاقاً منم خیلی دلم می خواست کیش رو ببینم، تو رفتی مهتاب؟

- نه خاله جون من همیشه گرفتار بودم. بعد هم پول زیاد می خواد و من

همیشه پولم محدود بوده.

مهسا اصرار کرد:

- بیا بریم مهتاب، تو باشی به من بیشتر خوش می گذره، خاله شما هم بیاین.

- بذار به بقایی بگم اگه راضی شد تنها برگرده حتماً می آم.

شهاب آمد و گفت:

- مهسا خبر جدید رو داد؟

- آره، خوش بگذره، کی می رین؟

- شاید هفته دیگه.

- راستی شهاب، اونجا وسایل برقی رو بخرین، ظاهراً ارزون تره. سه تا کارت

هم که دارین!

- مادرمو که می شناسی، فقط برای خودش و دخترش خرید می کنه.
- خوب شقایق رو هم ببرین.
- راست می گی ها! بذار به شوهرش بگم. بهشاد بیا اینجا!
- چیه؟
- چقدر به من می دی که چند روز تو رو از شر شقایق و مادر خلاص کنم؟
- چی شده شعبده باز شدی؟ می خوای بفرستیشون تو کلاه و خرگوش در بیاری؟
- نه جون تو دو تا کبوتر، که پرواز کنن و برن کیش.
- آره خیلی عالیه.
- خب چی میدی؟
- یک ماکروویو.
- راست می گی؟
- آره به خدا، اگه هم برای همیشه این لطف رو بکنی یخچال برات می خرم.
- اونو شرمنده ما هنوز قاتل نشدم ولی آدم رباایم بد نیست.
- همه خندیدن. بهشاد با حسرت به مهتاب نگاه کرد و گفت:
- تو هم با اونا می ری؟
- نمی دونم، اگه رئیسمرخصی بده شاید برم!
- به رضا نگاه کرد.
- او هم گفت:
- اگه دوست داری برات بلیط می گیرم.
- بعد صحبت می کنیم.
- کم کم وقت رفتن شد و همه تشکر کردند و مهرانگیز و شوهرش بنا به اصرار مهتاب، ماندند. رضا گفت:
- فردا می آی کارخونه؟

- آخه خاله اینجاست!
- اگه سختت هست نیا.
- یعنی اصلاً؟
- تو که باید چند ماه دیگه استعفا بدی، الان این کارو بکن.
- در موردش فکر می کنم.
- مهتاب امشب خیلی خوب بود. احساس کردم همسرم هستی.
- منم همین احساس و داشتم. رضا می دونی چی دلم می خواد؟ خجالت می کشم!
- بگو عزیزم.
- دلم می خواست قبل از مهسا ازدواج می کردیم.
- من آرزومه مهتاب، بیا این کارو بکنیم.
- نمی شه، من درگیر خرید جهیزیه و عروسی این دختره هستم. از زندگی زناشویی هم چیزی نمی فهمم. در ضمن تو قراره یه ساختمون جدید بسازی!
- از فردا شروع می کنم.
- رضا تا خاله تهرانه خوبه مادر اینا بیان برای حرف زدن.
- فردا خوبه، کجا باشه؟
- خونه دایی بهتر نیست؟
- کاش می گفتم امشب در موردش حرف می زدیم! فردا به دایی جون تلفن کن و بگو وقت بدن.
- باشه چشم. کی دوست داری بری کیش؟
- ول کن، الان موقعیتشو ندارم.
- تو نگران چیزی نباش.
- رضا دوست ندارم تو اینقدر برام خرج کنی، پول شام امشبم باید حساب کنی.
- مهتاب کاری نکن عصبانیت منو ببینی، اصلاً قشنگ نیست. تو دو سال

همسرم بودی، بدون اینکه یک ریال از من بگیری یا من برای تو خرجی بکنم! بذار حالا تلافی بکنم، خواهش می کنم.

مهتاب سرش را پایین انداخت و گفت:

- فقط پول نبود، خیلی چیزای دیگه بود که از من دریغ کردی.

- به خدا جبران می کنم قول می دم. رو حرف من حساب کن مهتاب.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- آینده همه چیز رو مشخص می کنه.

رضا از مهرانگیز و بقایای خدافظی کرد و رفت. مهتاب هم خانه را مرتب کرد و

خودش با ترانه روی تخت خوابیدند. تمام شب ترانه مهتاب را بغل کرده بود و صبح

که مهتاب بیدار شد، گفت:

- مامان جون دیشب چقدر خوش گذشت همه ش شمارو بغل کردم.

- آره باقلوا در عوض همه بدنم خشک شده.

مهتاب به آشپزخانه رفت و دید که زیور میز صبحانه را چیده است. از او تشکر

کرد. بعد از صبحانه، مهرانگیز گفت:

- مهتاب غذا درست نکنی ها. از دیشب غذا مونده همون هارو می خوریم.

- آخه زشته.

- نه بابا مگه ما غریبه ایم.

ساعت ده و نیم رضا آمد و یک پاکت گذاشت روی میز. از مهرانگیز اجازه گرفت

که خانواده اش برای خواستگاری بیایند.

او هم خوشحال شد و گفت:

- دوست داشتم برای مراسم خواستگاری مهتاب باشم. خوب شد که این دفعه

به همه کارها می رسیم.

رضا پاکت را به مهتاب داد.

- این چیه؟

- بازش کن.

پاکت را باز کرد و محتویاتش را بیرون آورد و گفت:

- رضا این کارها چیه؟ برا خاله هم گرفتی؟

- مگه می شه برای خاله خانم بلیط کیش بگیریم!

- وای آقای امجد، شما چرا زحمت کشیدین؟

- این حرفا چیه خانم بقایی. مهتاب، هتل هم رزرو کردم. اونجا یک آقا می آد دنبالتون و شمارو به هتل می بره.

- برای دختر ها هم گرفتی؟! دست درد نکنه رضا! بچه ها بیاین یک خبر خوب براتون دارم.

حتی فرزانه هم نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند. ترانه دستهایش را دور گردن رضا حلقه کرد و برای اولین بار بوسیدش. رضا قلبش فشرد شده شد و برای اولین بار احساس کرد که پدر بودن چقدر شیرین است.

ترانه آهسته گفت:

- به شما بگم بابا؟

اشک در چشمان رضا جمع شد:

- آره عزیزم، دخترکم، اگه اشکالی نداشته باشه من خوشحال می شم.

- بابا جون براتون یک عروسک خرسی می آرم.

همه خندیدند.

مهسا به فرزانه گفت:

- از آقای امجد تشکر کردی؟

- بعداً.

و از آشپزخانه رفت.

مهتاب گفت:

- وای تاریخ بلیط ها هفته دیگه اس. پس ایرج برنامه ش اجرا می شه بعد می

ریم.

ایرج گفت:

- مامان مهتاب برای شب جمعه دعوتمون کردند. قرار شد صبح بریم محضر و شب هم اونا مهمونی می دن.
- اما من گفتم کسی نفهمه.
- ظاهراً خودمون هستیم. راستی مامان، عمو بهشاد رو می خوام بگم بیاد.
- تو هر کسی رو دوست داری می تونی دعوت کنی.
- به رضا نگاه کرد و گفت:
- پدر شما هم که می آیین؟
- رضا یک آن رنگش پرید، از جا بلند شد، به طرف ایرج رفت و هردو همدیگر را بغل کردند. مهتاب به پهنای صورتش اشک می ریخت بقیه هم دست کمی از او نداشتند. وقتی آن دو از هم جدا شدند، صورت هردو از اشک خیس بود. رضا تورج هم در آغوش گرفت و بوسید و گفت:
- ممنونم که این لقب مقدس رو به من دادین! امیدوارم که شایسته ش باشم.
- مهرانگیز گفت:
- خدا حفظت کنه تو برای مهسا هم اون موقع پدری کردی.
- نه خاله جان، من هیچ کاری نکردم.
- مهسا گفت:
- هیچ وقت محبت های شما یادم نمی ره.
- راستی رضا، اسم خاله و شماره شناسنامه اش رو از کی گرفتی؟
- از داییت. مهتاب فردا ساعت هفت ما خونه دایی هستیم.
- از حالا دلهره دارم. دایه خانم هم می آد؟
- آره حتماً.
- اون هم همین طور.

شب فریدون تلفن کرد و برای فردا برنامه ریزی کردند.
مهتاب اصرار کرد و وسایل پذیرایی را خودش تهیه کند که فریدون ناراحت
شد و گفت:

- یعنی من حق ندارم برای عروسی خواهرزاده م یک قدم بردارم؟
- آخه دفعه قبل هم شما و زن دایی خیلی زحمت کشیدین!
- عیب نداره، این هم روی اون یکی. از صبح بیا.
- نه دایی جون نهارو که خوردیم حرکت می کنیم.
- حالا اینجا غذا پیدا می شه.
- ممنونم، تا بچه ها دوش بگیرن و خودمم کارهامو بکنم. بعد از ظهر می شه.
- مگه می خوای بچه هارو بیاری؟
- بله اونا از اول باید بدونن من چه موقعیتی دارم.
- البته اما شاید براشون خوشایند نباشه.
- هرکی منو می خواد باید اینها رو قبول کنه.
- عزیزم تو خیلی خودتو عذاب می دی.
- خواهش می کنم، اگه این طوره اصلاً نمی آم.
- بسیار خوب، پس بعد از ظهر زودتر بیا و شیرینی رو خودت بچین.
- دایی جون، بهشاد و فرشاد هم هستن؟
- بهشاد که تحمل نداره، اما فرشاد احتمالاً هست.
- نمی خوام عذابشون بدم.
- می فهمم عزیزم. من برای بهشاد نگرانم. فرشاد این مدت از تو دور بوده و وابستگی زیادی نداره، اما این پسر، بهشاد رو میگم خیلی عاطفیه! می دونم که شبا تا در خونه شما نیاد و یک دوری اون اطراف زننه، پیش زن و بچه اش نمی ره.
- اون شب مهمونی خونت می دیدم که چطور با حسرت به تو شوهرت نگاه می کرد.
- نمی دونین چقدر نذر کردم تا از من دلسرد بشه و به زندگیش برسه!

- می دونم ایشاله... درست می شه. چیزی به فکر نمی رسه که برای فردا انجام بدیم؟

- نه دایی جون، ممنونم. خیلی تو زحمت افتادین.

- این حرفو زن، فکر می کنم تا حالا متوجه شدی که تو برای من با همه فامیل تفاوت داری. پس تعارف نکن.

بعد از خداحافظی مهتاب تو فکر بود: « یعنی رضا چیزی به دایی گفته که در مورد بچه ها اینطور صحبت می کرد؟ اما اون بچه هارو خیلی دوست داره! فردا معلوم می شه. خدایا، خواهش می کنم عشق بهشاد رو به من سرد کن، در عوض محبت شقایقو تو دلش بنداز. نذار این جوون اینقدر زجر بکشه. »
شب خیلی خوابید و صبح هم دیر از خواب بیدار شد. بچه ها در آشپزخانه صبحانه می خوردند که مهتاب گفت:

- بچه ها امروز همگی دوش بگیرین بعد از ظهر می ریم خونه دایی جون.
- آخ جون، مهمونی!

- نه از اون مهمونی ها نیست. شما باید با خانواده پدر آیندتون آشنا بشین.
می خوام خیلی خوب همون طور که هستید به نظر بیاین. هرچی باشه غریبه هستن و هیچ شناختی از ما ندارن. نمی خوام جلوی اونا کم بیاریم.

- همه ما مامان مهتاب؟ لازمه من و تورج هم بیاییم؟

- آره عزیزم، می خوام با شما آشنا بشن.

- لباس چی بپوشم؟

- کت و شلوار.

- باشه چشم.

- ایرج ممنونم که موقعیت منو درک می کنی.

- مامان ما خیلی به شما مدیونیم!

- خواهش می کنم، شما ها باعث افتخار من هستین و من به داشتن چنین بچه

هایی به خودم می بالم. در ضمن با اینکه رضا رو خیلی دوست دارم، اما اگه اونا از شما ایراد بگیرن، پا روی دل و احساسم می دارم و شما رو انتخاب می کنم.

- اما مامان مهتاب...

- اونا از شما خوششون می آد، من اطمینان دارم.

ساعت چهار همگی آماده بودند که راننده رضا برای بردن آنان آمد.

مهتاب فکر کرد: «خوب شد با ماشین کولردار میریم و گرنه تا خونه دایی خیس عرق می شدیم.»

سر راه دو دسته گل قشنگ هم خرید. به خانه فریدون که رسیدند، تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودند.

مهتاب دست به کار شد و میوه و شیرینی را در ظرف های زیبا و گرانبهای زهره چید. گلها را در گلدان قرار داد و اجازه گرفت تا کمی مبللمان را تغییر بدهد.

فریدون گفت:

- امروز روز تونه، هر کاری دوست داری انجام بده.

مهتاب هم دست به کار شد. با کمی تغییر و جابجایی، سالن شکل قشنگ تری به خود گرفت. بعد به اتاق سابق خودش و مهسا رفت. کمی آرایش کرد و یک دامن کرم چین دار توردوزی شده، همراه یک بلوز فیروزه ای که به رنگ پوستش خیلی می آمد پوشید. موهایش را از پشت بست... از دقایقی که مطمئن شد همه نشستند، آرام از پله پایین آمد و در آستانه پله ایستاد. کمی تمرکز کرد و سپس به طرف مهمانان رفت و سلام کرد. همه جلوی پایش بلند شدند و چند ثانیه ای مبهوت او بودند. دایه خانم بود که بقیه را از بهت بیرون آورد.

- سلام عروس خانم هزار ماشاء... روز به روز زیباتر می شی.

مهتاب با مادر و خاله و عمه رضا روبوسی کرد. با عموی رضا و رضا احوالپرسی کرد و رضا سرش را کمی تکان داد و خواست آرام باشد تا از هیجانش کم شود.

مهتاب کنار مهرانگیز نشست. مادر و خاله رضا چشم از او بر نمی داشتند. کم کم

صحبت‌ها شروع شد، ابتدا از گرمی هوا و ترافیک تهران و بعد هم وارد صحبت‌های اساسی‌تر شدند.

مادر رضا گفت:

- دفعه قبل که شما رو ندیدیم.

- کم سعادتی من بود.

عمو گفت:

- در شرایط بدی قرار داشتیم، اما خدا رو شکر اون مسائل حل شد.

خاله رضا گفت:

- گویا شما نگهداری و سرپرستی چند بچه رو به عهده دارین.

- البته دیگه بچه نیستن پسر بزرگم سال آخر دانشگاه و در شرف ازدواجه.

پسر دومم هم اگه کنکور قبول بشه، امسال دانشجو می‌شه. دختر بزرگم سال

سوم دبیرستانه و دختر کوچکم امسال سوم دبستان می‌ره.

خان عمو گفت:

- اگه اینجا بودن با اونا هم آشنا می‌شدیم.

- اتفاقاً اینجا هستن.

بعد عذرخواهی کرد و رفت. پس از چند دقیقه همراه بچه‌ها ظاهر شد. آنچنان

با غرور و گردنی افراشته وارد شد که همه دوباره جلوی پایش بلند شدند. فریدون

با لذت به این دردانه‌اش نگاه می‌کرد. گاهی او را بیشتر از فرناز دوست می‌داشت

و آرزویش بود که عروسیش می‌شد، اما حیف که مهتاب دلش با دیگری بود! ترانه

بعد از سلام و روبوسی با همه کنار رضا نشست و در گوشش گفت:

- بابا خوب بودم؟

رضا هم بوسیدش و گفت:

- عالی بودی دخترم! مامان مهتاب به تو چی می‌گه؟

- همه چی! باقلوا، چون خودش خیلی دوست داره، آبنبات چوبی، شیرین

عسل!

- پس منم میگم شکلات.
- آخ جون من خیلی شکلات دوست دارم. خاله گلناز هر وقت مسافرت می ره برای ما شکلات خوشمزه می آره.
- از این به بعد خودم برات شکلات می خرم.
- دست شما درد نکنه.
- خان عمو گفت:
- انصافاً بچه های خوبی تربیت کردین.
- اونا خودشون خوب هستن، من فقط کنارشون بودم.
- خان عمو از شخصیت مهتاب خیلی خوشش آمد. به نظر او زنی مانند مهتاب، در هر شرایطی می توانست یار و پشتیبان همسرش باشد.
- مهتاب گفت:
- ترانه جون، اذیت نکنی.
- نه مامان مهتاب.
- در مورد مهریه صحبت کردند که مهتاب گفت:
- مهریه من فقط قول رضا برای خوشبخت کردن منه. اطمینان دارم که من و رضا می تونیم همدیگرو خوشبخت کنیم. البته اگه رضا بتونه با بچه ها کنار بیاد.
- ما قبلاً در این مورد صحبت کردیم و به تو قول دادم که مثل بچه های خودم از اونا نگهداری کنم.
- فریدون گفت:
- جناب امجد، معمولاً نه زن نه مرد تحمل اینو ندارن که مهر و علاقه همسرانشون با کس یا کسان دیگه ای تقسیم بشه. این کار خیلی سخته!
- بله درست می فرمایین. منم کم سن و سال نیستم و می دونم از زندگی چی می خوام و همسرم خواسته اش از زندگی چیه، مهتاب هم که شما می دونین،

همیشه منطقی به زندگی نگاه کرده و چون زن عاطفی و سرشار از محبتیه، پس می تونه منو از عشق خودش سیراب کنه.

مادر رضا کمتر حرف می زد، برای همین مهرانگیز گفت:

- خانم امجد شما خیلی ساکت هستین.

- راستش من دارم همه حرفها رو گوش می دم و تجزیه و تحلیل می کنم. من از مهتاب جون یک چیز می خوام و اون خوشبختی پسرمه، دوستش داشته باشه و بهش وفادار بمونه.

دایه خانم گفت:

- اجازه بدین چند کلمه من حرف بزنم. هرچی باشه حق مادری به گردن آقای امجد دارم! این دو سال که مهتاب خانوم اونجا بودن و با هم زندگی می کردیم، اینکه سنشون کم بود و تو اون سن دخترها کمی سر به هوا هستن، دختری متین، موقر، باشخصیت، مهربان و فوق العاده مسئول بودن. شاید یکی از دلایلی که سرپرستی این چهار بچه گل رو قبول کرد، حس مسئولیت پذیری ایشون باشه. در ضمن خانوم، اگر می خواست آدم جفاکار و بی وفایی باشه، توی این مدت حتماً خواستگارهای خوب کم نداشته. اما به امید روزی بوده که شاید همسر اولش رو دوباره ببینه و عشقی رو که در اون مدت نسبت به شوهرش داشته نثارش کنه. همه با تحسین به مهتاب نگاه می کردند.

خان عمو گفت:

- من شخصاً از اینکه خانمی با این خصایص عروسمون بشه، خیلی خوشحالم. در ضمن دخترم، مهریه یک سنته و باید هر دختر خانمی ملکی، طلائی، سکه ای را به عنوان مهریه داشته باشه. وظیفه هر مرد و زنی هم هست که همسرش رو خوشبخت کنه، پس رضا هم این وظیفه به گردنش. در مورد بچه ها خود رضا باید تصمیم بگیره که گویا اون هم فکرهاشو کرده. بنابراین با اجازه زن داداش مبارکه. مادر رضا یک گردنبند عتیقه به گردن مهتاب انداخت و گفت:

- این گردنبند در خاندان امجد، به عروس ارشد می رسه. حالا هم این به تو تعلق داره تا زمانی که به گردن عروست بندازی.

مہتاب را بوسید و مہسا هم شیرینی به همه تعارف کرد. رضا هم از فریدون و مہرانگیز اجازه گرفت و یک انگشتر به دست مہتاب انداخت. بعد از جیبش یک حلقه بیرون آورد.

مہتاب گفت:

- هنوز داریش؟

- مثل جان شیرین از این محافظت کردم تا هر وقت تو رو دیدم بہت بدم، خودت اینو به انگشتم بنداز.

همه دست زدند. مہتاب درحالیکه اشک جلوی چشمانش را گرفته بود، حلقه را به دست رضا انداخت و گفت:

- اندازه س؟

- آره عزیزم.

مہتاب با شنیدن این حرف مثل لبو سرخ شد.

رضا آهسته گفت:

- قربون اون شرمتم برم!

- خدا نکنه.

وقتی برای خداحافظی بلند شدند، عمه خانم که خیلی از مہتاب خوشش آمده بود، یکی از انگشترهای قدیمی خودش را به دست مہتاب کرد و گفت:

- هدیه اصلی، سر عقدت ایشاء!...

مہتاب او را بوسید و تشکر کرد و دریک لحظه که با رضا تنها شدند رضا گفت:

- امشب بریم بیرون؟

- آره، دلم خیلی برات تنگ شده!

رضا از سرخوشی گویی در آسمانها سیر می کرد.

در بین راه منزل، همه از زیبایی و خانمی مهتاب تعریف می کردند. مادر گفت:

– فقط سنش از رضا خیلی کمتره!

رضا گفت:

– از نظر من و اون مسئله ای نیست.

– چند سال دیگه اون هنوز جوون و شادابه و تو پیر می شی.

– اگه با اون ازدواج کنم دیرتر پیر می شم! مادر یه عمر به جونم نق زدی که

ازدواج کن، حالا که من با میل و تمام وجود می خوام ازدواج کنم، شما اشکال

تراشی می کنین؟

– نه پسر، به خدا از خانومی و وقارش خیلی خوشم اومده زیباییش هم که جای

خود داره.

خان عمو گفت:

– شما به این مسئله فکر کن زن داداش، که شش سال از بهترین سالهای

زندگیش رو وقف بچه هایی کرده بود که نسبتی با اون نداشتن به صرف یک تعهد

و قولی که به مادرشون داده بود از اینها نگهداری کرده من هم خیلی ازش خوشم

اومد. همون که بچه هارو آورد و صادقانه با ما برخورد کرد تحسین برانگیزه!

دایه خانم گفت:

– اگه چند وقت با اون زندگی کنین به اخلاقش پی می برین.

رضا گفت:

– مهتاب تنها کسیه که من با اون ازدواج می کنم.

– رضا من که حرفی نزدم مبارکت باشه.

– از فردا کنار اون ساختمون قدیمی می خوام ساختمون کوچکی بسازم برای

خودم و مهتاب و بچه هامون. ساختمون قدیمی رو هم به بچه ها میدیم. پسر

بزرگمون که پنجشنبه نامزدیشه و احتمالاً ازدواج می کنه.

– بس یک عروسی دیگه افتادیم!

- عروسی خواهرش هم اواسط شهریوره.

- بس طفلکی می خواد اونارو سر و سامون بده بعد خودش ازدواج کنه؟

- آره، ما احتمالاً اواخر شهریور یا اوایل مهر ازدواج می کنیم.

- ایشالا به سلامتی، پس امشب شام مهمون رضا!

- نه خان عمو من با مهتاب قرار دارم.

- باشه پسرم سعی کن این مدت بیشتر بیاریش خونه تا ما هم با اون بهتر آشنا بشیم.

از خانواده اش خداحافظی کرد و به سوی معشوق شتافت. مهتاب بی صبرانه منتظر بود و به محض اینکه زنگ زدند گفت:

- رضاست اومد دنبالمون.

فریدون خودش را به مهتاب رساند و گفت:

- امشب تنها برین بیرون.

- آخه بچه ها گناه دارن.

- مهتاب گوش کن. هر مردی دلش می خواد لحظاتی رو با همسرش تنها باشه حتی گاهی بچه خودش رو نمی خواد همراهش باشه. سعی کن از حالا مرزی بین خودتون و بچه ها تعیین کنی و گاهی با بچه ها بیرون برید اما زمان بیشتری رو به شوهرت اختصاص بده. البته اگه نمی خوای در آینده دچار مشکل بشی.

مهتاب به فریدون نگاهی کرد و گفت:

- ممنونم دایی جون راهنمایی به جایی بود!

- بچه ها امشب اینجا هستن بعد از شام بیا دنبالشون.

گونه فریدون را بوسید و از ساختمان خارج شد نگاه کینه توزانه فرزانه را ندید اما ایرج متوجه شد. کنار خواهرش نشست و از فداکاریهای مهتاب و اینکه وظیفه در قبال آنان نداشته گفت. اینکه خاله مرضیه همسر پدرشان است و او کوچکترین قدمی برای بچه ها برنداشته که هیچ پدر را هم از آنان گرفته! خیلی صحبت کرد

اما مرغ فرزانه یک پا داشت و او حاضر نبود مهتاب را با دیگری شریک شود. او مهتاب را بی نهایت دوست داشت و حالا این مرد آمده بود که بیشتر قلب مهربان مهتاب را از آن خود کند.

رضا که دید مهتاب به تنهایی آمده خیلی خوشحال شد و پرسید:

- چطور بچه هارو نیاوردی؟

- خواستم با هم تنها باشیم.

- ممنونم که زمانی رو به تنهایی با من اختصاص دادی.

- خواهش می کنم، رضا خونواده ت چی گفتن؟

- همه از تو خوششون اومده فقط مادرم می گفت تو خیلی جوون تر از من هستی اما خیلی از تو خوشش اومده، بیشتر از همه احساس مسئولیت تو و فداکاری زیادی که در حق خواهر و این بچه ها کردی اونارو تحت تأثیر قرار داده. رضا اگه مخالف بودن باز هم با من ازدواج می کردی؟

- اگه همه دنیا جمع می شدن که با ازدواج من و تو مخالفت کنن من با تو ازدواج می کردم.

مهتاب نفس راحتی کشید و گفت:

- رضا من هم با هیچ کس دیگه غیر از تو ازدواج نمی کردم هر چند این چند سال صبر کردم و مطمئن بودم عاقبت تو رو پیدا می کنم اما همه ترسم این بود که تو ازدواج کرده باشی.

- مهتاب رشته محبت تو اون قدر محکم بود که هیچ زنی نتونست اونو قطع کنه.

بعد از شام دنبال بچه ها آمدند و رضا آنان را به خانه رساند. روز بعد مهتاب به کارخانه رفت. همه جور خاصی به او نگاه می کردند. از خانم نوری پرسید:

- چیزی شده؟

- وا... شایعه شنیدیم که شما قراره با آقای امجد ازدواج کنید!

- مهتاب در حالیکه سرخ شده بود گفت:

- خبرها چه زود به اینجا می رسه.

- پس درسته؟

- بله، چطور مگه؟

- در این مدت کم شما تصمیم گیری کردین؟

- من همسر سابق آقای امجد هستم، بنا به دلایلی در حالیکه همدیگر رو دوست داشتیم مجبور به جدایی شدیم و اینجا اتفاقی همدیگرو دیدیم چون هیچ کدام ازدواج نکرده بودیم و هنوز به هم علاقه داشتیم تصمیم به ازدواج گرفتیم. آقای فدایی پرسید:

- اما شما که گفتین متأهل هستین و چهار بچه دارین!

- متأهل بودن رو به خاطر این گفتم که تو کارخونه مزاحمتی برایم ایجاد نشه اما بچه ها... شش سال پیش چهار فرزند خانومی از دوستانم که دم مرگ اونارو به من سپرده بود نگهداری کردم. بزرگترین فرزند این خانوم سه سال از من کوچکتره و آخرین فرزند هشت ساله س...

- پدرشون کجاست؟

- اون ازدواج کرده و بچه ها هم روابط خوبی با اون ندارن.

- حالا آقای امجد اونا رو قبول می کنه؟

- بله، پسر ارشدم به زودی ازدواج می کنه و بقیه هم با ما زندگی می کنن.

- اگه بچه خودتون بیاد باز هم می تونین مثل قبل این بچه هارو دوست داشته

باشین؟

- خب بچه خودمون مسلماً عزیزتره اما دلیل نمی شه که اونارو فراموش کنیم. آقای فدایی گفت:

- با این ازدواج خیلی ها مأیوس می شن.

خانم نوری اشاره کرد، ادامه ندهد. مهتاب بی خیال پرسید:

- مثلاً کی؟

- خب تو شرکت دو نفر خانم مهندس هستن که امید داشتن مورد لطف آقای امجد قرار بگیرن.

مهتاب خندید و گفت:

- آقای امجد معمولاً تو محیط کاری خیلی جدی و خشک هستن.

- بله اما ثروت بی کرانشون خیلی هارو قلقلک می ده!

- اما برای من تأثیری نداره.

همان موقع تلفن زنگ زد و آقای فدایی گفت:

- آقای امجد پشت خط هستند. مهتاب با شوق گوشی را گرفت:

- سلام.

- سلام عزیز من چطوری؟

- خوبم، رضا همه جریان نامزدی مارو م دونن؟

- مگه اشکالی داره؟

- از نظر من نه.

- برای منم افتخاره که با بهترین خانم دنیا ازدواج می کنم.

- برای منم.

- مهتاب می آم دنبالت عیب نداره؟

- نه عزیزم دلم می خواد همه دنیا بدونن که به زودی با تو ازدواج می کنم برای

بار دوم بار اولی که مایه خجالت بود!

- این حرفو نزن. دیگه وقتتو نمی گیرم، ساعت چهار اونجام.

- باشه خدانگهدار.

- به امید دیدار.

مهتاب گوشی را گذاشت ولی متوجه نبود که لبخند می زند. خانم نوری به او

نگاه می کرد. مهتاب به خود آمد و مشغول کار شد.



ساعت چهار رضا را در محوطه کارخانه منتظر خود دید. با شوق به طرفش رفت. همه به آنها نگاه می کردند. بعضی با حسادت و بعضی برای آنان آرزوی سعادت می کردند. مهتاب گفت:

- توی تابستون ماشین کولردار نعمتیه!
- و تو این مدت با سرویس کارخونه رفت و آمد می کردی!
- عیب نداره، من به سختی عادت دارم.
- از حالا به بعد باید در رفاه کامل باشی، برنامه امروز چیه؟
- می خوام برای مژده نامزد ایرج طلا بخرم. اول بریم خونه کمی استراحت کنیم غروب می ریم.
- من بالا نمی آم ساعت شش و نیم پایین منتظرم.
- رضا خسته میشی تو این ترافیک خیلی سخته!
- تو نگران من نباش برو استراحت کن، با ایرج می ریم؟
- نه، پول حلقه رو بهش دادم قرار بود صبح برن هم جواب آزمایشو بگیرن هم حلقه بخرن.

- مهتاب دایه خانوم می گفت باید پارچه هم بخری.
- باشه فقط یک چیزی جون من بذار راحت باشم و خودم پول بدم!
- باشه عزیزم منم یه هدیه براشون می خرم.
بعد از خداحافظی رفت بالا دوش گرفت کمی استراحت کرد و لباس پوشید
رأس ساعت خودش زنگ زد به بچه ها سفارش لازم را کرد و گفت که برای خرید هدیه مژده می رود.

رضا اصرار داشت یک سرویس جواهر بخرند اما مهتاب گفت که طلا بیشتر به نظر آنان می آید. یک سرویس طلای زیبا و دو قواره پارچه سنگین هم خریدند.

رضا هم یک زنجیر با آویز برلیان خرید. از طرف فرزانه و تورج هر کدام یک و نیم سکه خرید. رضا پرسید:

- پدرش می دونه باید به عرووش هدیه بده؟

- زنش حتماً می دونه اما اگه بذاره.

مهتاب یاد معصومه افتاد و گفت:

- اگه مادرش زنده بود چقدر خوشحال می شد.

و فاتحه ای برایش خواند.

- مهتاب موافقی من و تو بریم محضر عقد کنیم و جشن رو بعد از عروسی

مهسا. شهاب بگیریم؟

- نه دوست دارم همه چی با هم باشه.

- آخه چند ماه برای چی صبر کنیم؟

مهتاب گفت:

- خونه که حاضر نیست!

- یک آپارتمان می گیریم، بچه ها هم فعلاً اینجا هستن می تونی روزها پیش

اونا باشی و غروب بریم خونه خودمون، چطوره موافقی؟

- پس یکدفعه یک مهمونی هم میدیم فقط جهیزیه مهسا رو چی کار کنم؟

- پولشو بده خودشون بخرن، موقع چیدن کمکشون کن.

- فقط وسایل بزرگشون مونده پیشنهاد خوبیه همین کارو می کنم.

- راستی از دکتر اینا خبر داری؟

- آره تلفنی با گلناز حرف زدم جریانو گفتم هم اون و هم دکتر خوشحال شدن.

رضا گفت:

- یادم باشه منم از اونا تشکر کنم چون اونا باعث شدن که من تو رو پیدا کنم.

- اون روز توی فرودگاه وقتی با تو برخورد کردم احساسم به من می گفت که

تو همون گمشده ی منی.

- منم همین احساس رو داشتم. صدای ظریف تو وقتی عذرخواهی می کردی، طرز نفس کشیدنت رو تو گوشی تلفن برام تداعی کرد. تمام مدت که در هواپیما بودم تصویر تو جلوی نظرم و صدات تو گوشم بود.

- رضا خیلی دوستت دارم.

- آه مهتابم این حرف تو به من زندگی دوباره می ده. نمی دونی شنیدن این جمله از دهن تو برام چقدر شیرین و دوست داشتنیه.

بعد از کمی صحبت های شیرین به خانه مهتاب رسیدند و زن جوان همسر آینده اش را با اصرار به خانه برد. خرید ها را نشان دادند اما هدیه رضا مخفی ماند تا سر عقد خودش به عروس بدهد.

مهسا هم گوشواره ای برای مژده خریده بود، نشان داد و مهتاب از او تشکر کرد.

بعد از ساعتی رضا خداحافظی کرد و برای صبح روز بعد قرار گذاشتند که به دنبال مهتاب بیاید. چهارشنبه بود و رضا هم به کارخانه می آمد. مهتاب آن روز خوشحالت تر از همیشه آماده شده بود و به محض شنیدن صدای زنگ تلفن رضا به طبقه ی پایین رفت.

هرچه می گذشت مهتاب با خصوصیات اخلاقی خوب رضا بیشتر آشنا می شد. رضا مردی مهربان آرام و صبور بود. گاهی مهتاب دلش برای رضا می سوخت و دوست داشت به طور کامل متعلق به رضا باشد اما مسئولیت بچه ها مانع می شد و او از این بابت شرمنده بود.

وقتی به کارخانه رسیدند مهتاب زودتر پیاده شد و مانند یک کارمند معمولی کارت زد و به اتاق کارش رفت. رضا از این حرکت مهتاب خیلی خوشش آمد. دوست نداشت در محیط کارش جو دیگری حاکم باشد. حتی مهتاب عزیزش هم باید این حریم را می شناخت. که خوشبختانه او هم در محیط کار بسیار جدی بود. وقت ناهار هم با هم نبودند. چند دقیقه قبل از اتمام وقت اداری رضا تلفن کرد و

گفت که در پارکینگ منتظر اوست.

همکاران مهتاب تعجب می کردند که او از صبح مشغول کار بوده و هیچ گونه تماسی با نامزدش نگرفت. خانم نوری پرسید:

- با مهندس قهری؟

- نه، چطور مگه؟

- آخه به اتاقش نرفتی، حتی تلفن هم نکردی.

- اینجا محیط کاره، من و آقای امجد همکار هستیم.

آقای فدایی با تحسین نگاهش کرد و گفت:

- هر کس جای شما بود از اتاق آقای امجد تکون نمی خورد، باید به آقای امجد

تبریک گفت به خاطر همسر باشعور و فهیمی مثل شما!

- شما لطف دارین ممنونم.

وسایلش را مرتب کرد و کیفش را برداشت و رفت. موقع بازگشت رضا پرسید:

- فکراتو کردی؟

- آره موافقم.

- راست می گی؟ پس فردا صبح بریم برای آزمایش خون.

- پنجشنبه بازه؟

قرار گذاشتند که هفته بعد عقد کنند و مهمانی بگیرند.

- وای رضا قلبم داره از هیجان می ترکه از فکر اینکه هفته بعد برای همیشه

متعلق به هم شیم از خوشحالی می خوام بمیرم.

- خدا نکنه عزیزم.

- خب عروس خانوم برای لباس مهمونی فکر کردی، چه کار کنی؟

- اینقدر هیجان زده ام که فکرم کار نمی کنه.

- اگه موافق باشی مادر اینا خیاط خوبی دارن که برات لباس بدوزه پارچه هم

براش از فرانسه میاد دلم می خواست می رفتیم از پاریس خرید می کردیم اما با

این عجله ای که من دارم نمی شه.

- حالا این خانوم یک هفته ای می تونه لباسمو آماده کنه؟ اگه از کارش خوشم نیاد چی؟

- وقتی ما بخواهیم سر موقع می ده چون حاضر نیست مشتری های خوشش از دست بده، کارشو تضمین می کنم. جمعه بیا خونه به مادر میگم مادام رو خبر کنه همون جا پاچه و مدلشو رو انتخاب کن.

- آخه روم نمی شه.

- عزیزم تو عروس خونواده هستی و اون عمارت به تو هم تعلق داره.

- من فقط دلم می خواد تو مال من باشی. نه عمارت می خوام نه چیز دیگه!

- مهتابم بهت قول میدم تا آخر عمر به تو وفادار بمونم.

- منم قول می دم رضا.

صبح زود مهتاب از خواب بیدار شد و لباس پوشید.

مهسا گفت:

- امروز مگه تعطیل نیستی؟

- چرا می خوام بریم آزمایش خون.

- چیزی شده؟

- آره قرار خواهرت عروس بشه.

- ای خدا، راست می گی مهتاب؟

- رضا می گه زودتر عقد کنیم. قراره هفته ی دیگه یک جشن ساده بگیریم.

- تو فقط زنگ بزنی خونه دایی بگو بچه ها نرن شمال، بمونن تا آخر هفته دیگه تهران باشن.

- بچه ها رو چه کار می کنی؟

- همین جا هستن تا بعد از عروسی تو، منم روزها می آم اینجا غروب ها رضا می آد دنبالم. برای جهیزیه ت هم پول می دم هرچی خودتون خواستین بخرین.

- تو چی جهیزیه نمی بری؟

- نه چند تکه یادگاری دارم. اونا رو می برم. بقیه ی وسایل اینجا رو می فروشم
برای بچه ها نو می خرم.

رضا زنگ زد و مهتاب با عجله پایین رفت. از آزمایشگاه که برمی گشتند رضا پرسید:

- برای امشب لباس داری؟

- همه چیز دارم در ضمن امشب گلناز و دکتر هم هستن.

- شام رو تو می دی؟

- نه، مادر عروس شام می ده.

رضا مهتاب را به خانه رساند و برای ساعت پنج قرار گذاشتند. همه در تدارک مهمانی عصر بودند. عقد ساعت شش انجام می شد. مهتاب زیور را هم برد که کمک آنان شد. شقایق و شهاب و بهشاد آمدند و مهتاب بچه ها را با آنان فرستاد و خودش منتظر رضا شد. وقتی به خانه عروس رسیدند، عاقد هم آمده بود. خانواده مادری ایرج و احمد و مرضیه هم بودند. خانواده فریدون و مهرانگیز هم آمدند و عاقد با اجازه پدر عروس و داماد صیغه ی عقد را جاری کرد.
ایرج گفت:

- با اجازه پدرم، آقای امجد و عموی عزیزم آقای کتانچی.

هر دو مرد اشک در چشمانشان جمع شده بود. مهتاب هم اشک می ریخت به یاد معصومه هم اشک ریخت. وقتی صیغه ی عقد جاری شد مهتاب به عنوان مادرشوهر سرویس طلا داد و قواره پارچه ها را هم به عروس و مادرش هدیه داد. بعد رضا هدیه داد و بهشاد هم یک سرویس طلا و جواهر ظریف به عروس هدیه داد. بقیه هم به ترتیب هدایایشان را دادند. ایرج در عین شرمندگی، احساس سربلندی می کرد. همه هدیه ها در حد عالی بود. مادر مژده و خاله ها فکرش را هم نمی کردند که خانواده ی مهتاب این همه هدیه به دخترش بدهند. در آخر

فریدون بلیت دو سره ی کیش، به همراه دو روز اقامت در هتل را به عروس و داماد هدیه داد که همه هورا کشیدند.

مہتاب یاد سفر کیش خودشان افتاد. از رضا پرسید:

- سفر کیش ما چی می شه؟

- تو می ری، من کارها رو انجام می دم. فقط خودتو برای پرو لباست برسون.

فردا عصر پرواز داری.

- آره، دوشنبه صبح هم می آییم.

- مہتاب دیگه هم کارخونه نیا برای چی خودتو خسته کنی!

مہتاب به ملوک خانم گفت:

- زیور تو آشپز خونه کمک می کنه و چای و شربت می ریزه.

- دستتون درد نکنه مہتاب خانوم. در حق بچه ها مادری کردی.

ایرج هم خودش را به مہتاب رساند:

- مامان جون برای همه چیز ممنونم. یک مادر واقعی هم این کارهای شما رو

نمی کرد.

- عزیزم کاری نکردم، امیدوارم خوشبخت بشی!

گلناز و دکتر هم رسیدند:

- سلام عروس خانوم!

- هیس، آبروم رفت.

- وا، از کی تا حالا عروسی کردن آبروریزیه؟

- آخه تو سن من و رضا...

- تو همش بیست و هشت سالته. امجد هم که ظاهرش جوونه. از شناسنامه

تون خبر ندارم. مہتاب دیگه وقت ناز کردن توئه، فقط به خودت فکر کن.

- راستش تا حالا برای کسی ناز نکردم و بلد نیستم.

- این چیزها تو خون هر زنی هست. خودش می آد. عروس هفته دیگه تویی.

مهتاب سرخ شد و گفت:

- خیلی هیجان دارم.

- این طبیعیه. همه اینطور هستن.

- گاهی اوقات مثل دختر چهارده ساله می شم. به خودم می کم خجالت بکشت

تو دیگه بزرگ شدی.

- نه نکن. گاهی اوقات بچه باش. و به موقع زنی باش که مرد می دونه بهت

متکی باشه.

- این حرفت یادم می مونه.

- حالا بازم خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری.

- قول می دم شاگرد خوبی باشم و درس هامو حفظ کنم.

رضا به طرف آنان آمد.

- خانوم تو رو خدا منو تنها نذار!

- چشم الان می آم خدمت جنابعالی!

- ببخشید گلناز خانوم، همیشه فکر می کنم مدت زیادی از وقت خوشبخت

شدنم را از دست دادم برای همین عجله دارم، مهتاب منو درک می کنه. قرار بود

اواخر شهریور ازدواج کنیم اما با توجه به حالات روحی من مهتاب قبول کرد که

هفته دیگه ما رسماً زن و شوهر بشیم.

- کجا زندگی می کنین؟

- مهتاب قبول کرده فعلاً عمارت باشیم تا ساختمون آماده بشه. کمی سختی

می کشه اما بعد زندگی روی روال می افته.

- کاش همه سختی ها این جوری باشه. توی اون کاخ قشنگ زندگی کردن

خیلی عالیه.

- آخه مهتاب زندگی تجملی رو دوست نداره. روحیه اش خاصه و با همه خانوم

ها فرق می کنه. شاید همین روحیه متفاوت منو این جور شیفته اون کرده.

- رضا تو هم مرد بی نظیری هستی. اون موقع ها می فهمیدم اما حالا از نزدیک احساسش می کنم.

مهسا آمد:

- بابا شماها اینجا برای هم قصه می گین؟ بیاین اونجا، گلناز اگه دیر بجنبی شوهر تو تور می زنند.

- نه عزیزم، اون غیر از من زن دیگه ای رو نمی بینه.

به سالن رفتند و یک آن نگاه مهتاب به بهشاد افتاد که غمگین او را نگاه می کرد. رضا دست مهتاب را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت:

- مهتاب یک قولی به من می دی؟

- آره عزیزم.

- منو هیچ وقت تنها نذار.

- من از تو لحظه ای دور نمی شم مگه اینکه دلتو بزخم و خودت منو دست به سر کنی.

- می دونی که هرگز این اتفاق نمی افته.

مهتاب عشوه ی قشنگی برای شوهرش آمد و رضا کم مانده بود جلوی همه او را در آغوش بگیرد.

- از حالا دلم برای فردا می گیره.

- اگه ناراحتی نمی رم.

- نه تو هیچ وقت تفریح نکردی. می خوام حسابی بهت خوش بگذره.

- کاش تو هم می اومدی.

- من روزی دو بار بهت تلفن می کنم.

- دیگه تلفن کردن منو راضی نمی کنه، دلم می خواد کنارت باشم.

- من هم دلم می خواد همیشه با هم باشیم.

مهتاب انتظار چنین جشنی را نداشت. او می خواست بی سر و صدا باشد تا اگر

خدای نکرده با هم تفاهم نداشتند بدون بدنامی دختر جدا شوند. اما حالا فقط یک راه جلوی آنان بود: ازدواج! باید به فکر جشن عروسی آنان باشند. موضوع را با رضا درمیان گذاشت و او هم دلداریش داد که نگران هیچ چیز نباشند.

صبح روز بعد رضا دنبال مهتاب آمد. برای اولین بار مهتاب به خانه شوهرش می رفت. خانه ای که دو سال پیش ساختمان را می دید و حالا می خواست به عنوان بانوی آن عمارت وارد شود. اما او آن ساختمان سفید را بیشتر دوست داشت جایی که برای اولین بار در زندگی عاشق شد. جلوی عمارت در اتومبیل را برایش باز کردند دستپاچه شده بود. اما باز غرورش به کمکش آمد. سر را بالا گرفت و مانند یک پرنسس از اتومبیل پیاده شد. می دانست که اهالی خانه از پشت پنجره ها شاهد حرکات او هستند. رضا سریع خودش را به او رساند و با هم از پلکان بالا رفتند. دایه اولین نفری بود که به استقبال آمد. مادر و عمه خانم و خاله جان هم برای خوش آمدگویی جلوی در عمارت ایستادند.

مادر گفت:

– عزیزم به خونه خودت خوش اومدی.

– ممنونم مادر، این عمارت همیشه به شما تعلق خواهد داشت.

مادر از این حرف عروسی خوشحال شد. همیشه فکر می کرد همسر رضا او را از این عمارت که اینقدر دوست داشت بیرون می کند. اما این دختر از حالا آن را به او واگذار کرده بود! بعد از کمی پذیرایی که رضا مانند پروانه دور او می گشت همراه مادر شوهر و بقیه به طبقه بالا برای انتخاب مدل لباس و پارچه رفتند. مادام با دقت به عروس خانواده امجد نگاه کرد و به رضا گفت اگه این خانم گونی هم بپوشه باز هم زیبا خواهد بود! با نظر رضا و بقیه مهتاب پارچه دلخواهش را پیدا کرد و مدل را هم خودش خیلی ساده به خیاط پیشنهاد کرد. او هم به نظر عروس احترام گذاشت. قرار پرو برای دوشنبه عصر گذاشته شد.

سر میز غذا رضا کنار مهتاب نشسته بود و دائم از او پذیرایی می کرد. مهتاب

خندید و گفت:

- رضا جون اینجور که تو برام غذا می ریزی اگه بخورم آخر هفته لباس به تنم نمیره می دونی که من غذا زیاد نمی خورم.

- آخه می ترسم تعارف کنی.

- نه به اندازه می خورم.

همه طرز غذا خوردن مهتاب را زیر نظر داشتند. مهتاب خونسرد به روش خودش و طبق اصولی که سال ها پیش از مادرش آموخته بود غذا می خورد. بعد از غذا ضمن عذرخواهی که زود آنان را ترک می کند گفت که باید برای سفر خودش را آماده کند. از همه پرسید چه چیزی نیاز دارند تا برایشان بیاورد. همه تشکر کردند و سفر خوشی برایش آرزو نمودند.

در بین راه مهتاب از رضا پرسید که برای خانواده او چه سوغاتی بیاورد. او هم به طور جدی از او خواست که خودش را در فشار نگذارد و فقط خوش بگذراند. هرچه که دوست داشت برای خودش بیاورد. از کیفش چند تراول بیرون آورد باز بحث همیشگی شروع شد انکار از مهتاب و اصرار از رضا.

رضا گفت:

- دیگه دوست ندارم در این مورد بحثی با هم بکنیم. من وظیفه دارم به عنوان شوهر هزینه زندگی تو رو تأمین کنم. تو هم باید قبول کنی.

- رضا عصبانی نشو، دوست ندارم در اولین قدم با هم اختلاف داشته باشیم. اینو من به نفع تو کوتاه می آم اما همیشه این طور نخواهد بود.

رضا آنان را به فرودگاه رساند. مهرانگیز هم با شهاب و مادرش آمد. مهتاب خواست چمدان را بلند کند که رضا رسید.

- تو دست نزن. باید حالا مراقب خودت باشی.

- چرا؟

- شنیدم خانم ها اگه می خوان دوران بارداری سالم و خوبی رو بگذرونن، نباید

وزنه های سنگین بلند کنن.

- رضا، بچه تو برنامه چند ساله س.

- همون سال اول!

- اما اندامم به هم می ریزه.

- باشه من به این مسائل پیش پا افتاده اهمیت نمی دم.

- اما من دوست دارم همیشه برات خوشگل و خوش اندام باشم.

- تو هر جوری باشی من دیوونه ت هستم.

- باشه رضا، خونمون درست بشه بعد.

- بسیار خب، نمی خوام فاصله سنی با بچه م بیشتر از این باشه. مهتاب من

خیلی از سال های زندگیم رو باختم ولی از حالا به بعد یک لحظه اش رو هم از دست نمی دم.

در فرودگاه رضا با سختی از مهتاب جدا شد. مهتاب اشک را در چشمان او

دید. از رفتن پشیمان شده بود و به رضا گفت که نمی رود. اما رضا، با مهربانی او

را روانه کرد و قول داد برای مهتاب بی تابى نکند.



مهتاب در کیش سعی داشت که به بچه ها خوش بگذرد و سفر خاطره انگیزی

برای آنان باشد. شهاب و مهسا هم خرید می کردند. مهرانگیز بیشتر مراقب مهتاب

بود. می دید چطور خودش را نادیده می گیرد. هرچه دخترها می خواستند

برایشان تهیه می کرد، برای تورج مقداری لباس خرید. ایرج و همسرش را گاهی

در مراکز خرید می دیدند.

صبح روز دوشنبه پرواز داشتند و بدون تأخیر به فرودگاه تهران رسیدند. رضا

منتظر آنان ایستاده بود. مهتاب اگر می توانست خودش را در آغوش رضا می

انداخت. هرچه عشق در وجود و قلبش احساس می کرد در نگاهش ریخت و نثار

رضا کرد. او هم دلتنگی ها را فراموش کرد. چقدر این دختر را دوست داشت! به خانه رسیدند. زیور غذا را آماده کرده بود. رضا هم با آنان غذا خورد و بلافاصله به خانه رضا رفتند. چون با خیاط قرار پرو داشت. لباس هیچ ایرادی نداشت، خیاط، کفش هماهنگ با لباس هم برای مهتاب آورده بود. خیاط صاحب نظری بود. بعد از پرو، رضا او را به باغ برد و گفت که مهمانی را در باغ می گیرند و محل قرار گرفتن میزهای شام را هم به او نشان داد. مهتاب از طرح های رضا خوشش آمد و بعد به اتاق رضا رفتند. در نگاه مهتاب سؤال های زیادی بود که رضا همه را درک کرد. از او خواهش کرد چند ماهی تحمل کند و باز تأکید کرد که او اولین زنی است که پا به این اتاق می گذارد.

مهتاب پرسید:

– اتاق اون کجا بود؟

رضا خیلی جدی از او خواست که دیگر در مورد الهام صحبتی نکنند و گفت:
– الهام و همه خاطرات بدی که از او داشتم رو سعی کردم فراموش کنم. تا حدودی هم موفق شدم و بقیه رو هم با کمک تو از ذهنم پاک می کنم.
مهتاب فهمید برای احترام به خودش هم که شده دیگر در این مورد نباید سؤالی بکند.

رضا گفت:

– می خوام تخت نو بخریم؟

– نه احتیاجی نیست. برای خونه جدید همه وسایل رو نو می کنیم. فقط ملافه و تشک و روانداز نو باشه کافیه.

– دوس داری دکور اینجای رو تغییر بدی؟

– نه سال ها تو این اتاق زندگی کردی و این فضا به تو آرامش داده، من نمی خوام باعث سلب آرامشت باشم.

مهتاب کنار پنجره ایستاد و به ساختمان مقابل خیره شد. بعد به طرف رضا

برگشت و گفت:

- بهتره بریم پایین نمی خوام کسی فکر بد در مورد ما بکنه.

- باشه مهتابم!

مادر رضا پیشنهاد کرد که آرایشگر خودشان مهتاب را برای مهمانی آرایش کند.

مهتاب گفت:

- راستش من از آرایش زیاد خوشم نمی آد. اگه هرکاری که من می گم انجام بده اشکالی نداره.

- البته تو احتیاج به آرایش نداری، اما اون موظفه که هرچی تو بگی گوش کنه. اگر خیاط رو پسندیدی، اون هم مطابق با میلِت خواهد بود.

در راه خانه از رضا در مورد شام و تعداد مهمانها سؤال کرد و رضا برایش توضیح داد که می خواهد جشن به یاد ماندنی داشته باشد. مهتاب با اینکه مخالف بود، اعتراضی نکرد.

- از کی کار ساختمون رو شروع می کنی؟

- بعد از جشن، نقشه اونو کشیدم، یادم رفت بهت نشون بدم.

- همین جوری بگو.

- پایین یه سالن و سرویس و آشپزخونه، بالا هم سه اتاق خواب.

- چرا سه تا؟

- یعنی بیشتر؟

- آره دو تا اتاق برای بچه هامون و یک اتاق هم برای پرستار بچه. من نمی

خوام تو تنهایی مسافرت کاری بری. بنابراین به پرستار نیاز داریم.

رضا قهقهه زد و یاد چند سال پیش افتاد.

- من تسلیم شدم!

- در ضمن اگه می شه دیوار سالن ساختمون قبلی رو خراب کن که برای رفت

و آمد از داخل استفاده کنیم.

- این هم فکر خوبیه. باز هم فکر کن و اگر طرحی داشتی بگو.

به خانه رسیدند. مهسا پرسید:

- لباست خوب شده بود؟

- آره، می خوام لباس تورو هم به اون سفارش بدیم؟

مهسا یکباره اشک هایش سرازیر شد. مهتاب نگران از او سؤال می کرد، رضا

هم به این صحنه نگاه می کرد. عاقبت مهسا به حرف آمد و گفت:

- مادر شهاب اذیت می کنه، تو کیش بهت نگفتم، صحبت جشن ما شد و گفت

ما نمی تونیم خیلی هزینه کنیم. منم ناراحت شدم و گفتم خونه رو که مهتاب

گرفته، الان هم پول داده این وسایل رو بخرم، برای بقیه وسایل هم مشکلی

نداریم، شما برای جشن تنها پسر تون خساست می کنین!

- مهسا خودم جشن می گیرم، نمی خواد منت اونا رو بکشی.

رضا گفت:

- توی باغ خودمون جشن شما رو می گیریم. نگران هزینه اون هم نباش،

خواهرت بیشتر از اینها پیش من اعتبار داره.

- نه خودم پول دارم. اتفاقاً نمی خوام اونجا باشه، فکر کردم خونه دکتر بهترین

جاست.

- همین آپارتمانش؟

- نه خونه ای که با همسر اولش داشت. اونا هم موافقن. خونه رو هم دیدم جای

خوبیه.

- دیگه نبینم سر این موضوع های بی اهمیت خودتو ناراحت کنی!

رضا چقدر از این حالت مهتاب خوشش می آمد، حاضر نبود به هیچ کس مدیون

شود و هرکاری می کرد تا سربلند باشد. قدرت تصمیم گیری قوی و اراده محکمی

داشت. همان موقع فریدون زنگ زد و راجع به جشن مهسا سؤال کرد. قبلاً جریان

را از زهره و زیبا شنیده بود. شهاب هم از پدر و مادرش دلخور بود. مهتاب ماجرا را تعریف کرد و فریدون متذکر شد که آنان وظیفه برگزاری جشن را دارند.

- دایی جون، من همین یک خواهر و دارم دلم می خواد شب عروسی براش خاطره انگیز باشه. از این خاله زنک بازی ها هم خیلی بدم می آد. هرچی صبوری کردم که اختلاف پیش نیاد نمی شه. زیبا فکر می کنه خیلی لطف کرده مهسا رو برای پسرش خواستگاری کرده! اگه به خاطر مهسا و شهاب نبود، امکان نداشت با این ازدواج موافقت کنم.

- حساب شهاب از این خانواده جداس.

- خدا کنه بعد از عروسی، تحت تأثیر مادرش قرار نگیره.

- اون بهتر از من و تو این خانواده رو می شناسه. گویا عصر شهاب با مادرش حرفش می شه. زیبا اومده بود شکایت، پیش خواهرش.

- واقعاً پررو هستن!

- نگران نباش طوری با پنبه سرشون رو می بریم که خودشون هم نفهمن.

مهتاب خندید. فریدون با رضا صحبت کرد. همان موقع شهاب هم از راه رسید. برافروخته و عصبانی! رضا با او حرف زد و آرامش کرد. مهسا گریه می کرد و خواهرش او را در آغوش گرفته بود و نوازشش می کرد. رضا آرزو کرد کاش جای مهسا بود. بعد از اینکه زن و شوهر جوان کمی آرام شدند، مهتاب به شهاب گفت:

- اگه بعد از ازدواجتون اونا کوچکترین دخالتی تو زندگی شما بکنن، یا اینکه بخوان تو رو علیه مهسا تحریک کنن، با من طرف هستن. این مدت هیچی نگفتم و هر متلکی رو نشنیده گرفتم. اما از این به بعد کوتاه نمی آم. اهل مداخله تو زندگیتون نیستم. اما اشک مهسا رو نمی تونم ببینم!

- مهتاب تو بهتر می دونی که من به مادرم اجازه دخالت نمی دم.

رضا از این حالت مهتاب لذت می برد. در عین مهربانی و شفقت، جذبه و نفوذ کلام خاصی داشت. با خنده به شهاب گفت:

- یعنی منم حساب کار دستم بیاد؟
- تو دیگه امتحانت رو دادی، در ضمن سن تو و شهاب فرق می کنه.
رضا ناراحت شد.
- مهتاب هم متوجه اشتباهش شد و گفت:
- منظورم اینه که شهاب هنوز بچه س، اما تو یه مرد کاملی و کمتر تحت تأثیر محیط قرار می گیری.
- مهتاب من و تو هم سن هستیم.
- آره، اما بلوغ سن فکری مرد و زن با هم فرق می کنه. مردها دیرتر به این مرحله می رسن.
- پس من هنوز نابالغم؟
- من از پونزده سالگی مجبور شدم مثل یک مادر از مهسا مراقبت کنم. جوونی نکردم. بچگی هم زیاد نکردم چون مامان همیشه می خواست همه چیز عالی باشه و روی من حساس بود. می گفت دختر باید خانوم باشه، ال باشه بل باشه، منم چون خیلی دوستش داشتم سعی می کردم همه حرف ها و خواسته هاشو اجرا کنم. برای همین از اول خانم بزرگ بودم!
- مهتاب وقتی این حرف ها را می زد، رفت کنار رضا نشست و گفت:
- رضا من تورو در هر شرایطی دوست دارم. تو برای من همه چیز هستی. شوهر، دوست، پدر و برادر. من نه به ثروت تو اهمیت می دم نه به ظاهر تو. البته از برازندگیت خیلی خوشم می آد، اما اگه زشت هم بودی و این خصوصیات رو داشتی، باز هم عاشقت بودم.
- رضا کمی غرورش ارضاء شد. آهسته گفت:
- منم تو رو می پرستم.
- شهاب گفت:
- بسه دیگه بدآموزی داره.

- اتفاقاً باید از ما درس بگیرین.

- چشم خانم معلم!

مهتاب از رضا پرسید:

- شام می مونی؟

- نه، بریم بیرون.

شهاب گفت:

- مهمون من پیتزا.

- من حوصله بیرون از خونه رو ندارم.

- پس من و مهسا و دخترا می ریم می خریم.

- منم سالاد درست می کنم.

بچه ها با خوشحالی حاضر شدند. ایرج منزل عمه ملوکش بود و تورج هم درس می خواند. مهتاب رفت آشپزخانه که زیور گفت:

- من سالاد درست می کنم، شما بفرمایین.

مهتاب کنار شوهرش نشست و پرسید:

- همه چیز برای مهمونی آماده س؟

- آره قراره سه تا آلاچیق بزنن برای میز شام که سرد نشه.

- فکر خوبیه.

- خانومی سفره عقد رو توی سالن می اندازیم.

- مگه سفره عقد هم هست؟

- می شه نباشه؟ من از سنم گذشته اما تو هنوز خیلی جوونی. عقد اول که

افتضاح بود ولی این دفعه می خوام جبران کنم.

- آخه من تور سفارش ندادم!

- خودم یک تور خیلی قشنگ تو پارچه های مادام پسندیدم، قراره اونو برای

سرت درست کنه، می تونی بعد از عقد از سرت برداری. آرایشگر هم تا شب می

مونه، که صورتت رو تجدید آرایش بکنه.

- رضا روم نمی شه عقد بگیریم!

- چرا؟

- نمی دونم فکر می کنم به هر حال بخت دوممه.

- بخت اول هم که من بودم، بنابراین جای هیچ شرم و خجالتی نمی مونه.

- اگه این دلداری های تو نبود من چی کار می کردم؟

مهتاب کم کم لذت متکی شدن را احساس می کرد. همیشه خودش مسئول زندگی بود و حالا کسی بود که بار زندگی را به دوش بکشد. رضا در همه لحظات زندگی مهتاب حضور داشت و زن جوان از این حضور لذت می برد. بچه ها آمدند و شام در محیطی شاد صرف شد. رضا و مهتاب زود سیر شدند و کنار کشیدند و مهسا بقیه پیتزای خواهرش را با ولع خورد. او برخلاف خواهرش چند پرده گوشت داشت و همین او را بانمک تر می کرد.

روزهای هفته سپری شد و آرایشگر پیغام داد که مهتاب برای کارهای اولیه باید چهارشنبه برود. رضا دنبالش آمد و قبل از اینکه وارد عمارت شوند، او را به باغ برد و آلاچیق ها و محل چیدن میز و صندلی را نشان داد. آلاچیق ها هر کدام یک رنگ بودند و همین تنوع رنگ ها روی چمن سبز حالت شادی به محیط می داد. مهتاب با شوق همه را دید و از سلیقه رضا تعریف کرد. وقتی زن جوان شادی می کرد رضا گوشه ای ایستاده و او را تماشا می کرد. نمی دانست کارش درست بود یا نه. با وجود اختلاف سنی زیاد آن دو، آیا مهتاب او را رها نمی کند؟ اما او دختر سر به هوایی نبود در پیچ و خم زندگی سرسخت شده بود، با خود گفت: « کاری می کنم که کمبود پدر و مادر حس نکنه. براش همسر، دوست و خلاصه همه کس می شم. »

مهتاب آمد پیش رضا و گفت:

- چی شده؟ هرچی صدا کردم متوجه نشدی!

- ببخشید حواسم به اینجا نبود.

مهتاب ناراحت بود و فکر می کرد یاد الهام او را آزار می دهد.

رضا از چشم های مهتاب فهمید چه چیز او را نگران کرده:

- داشتم فکر می کردم نکنه در مورد تو ظلم کنم! آخه اختلاف سنی ما زیاده!

- برای من مهم نیست، رضا اگه سنت بیشتر از این هم بود باز هم عاشقت می

شدم، اما منم به خاطر بچه ها نگرانم، تو که گناه نداری بخوای به خاطر تعهد من بچه ها رو تحمل کنی.

- نه عزیز دلم، منم سعی می کنم یک پدرخونده خوب براشون باشم. خب

دیگه آرایشگرت رو بیشتر از این منتظر نذار.

وارد عمارت شدند و مورد استقبال همه قرار گرفتند. بعد از نوشیدن لیوانی

شربت، مهتاب به اتاق مخصوص رفت. وقتی کارشان تمام شد، رضا او را به خانه

رساند. قرار شد صبح زود دنبالش بیاید که برای شب آماده گردد. در خانه مهتاب

به سرعت کارها را سر و سامان می داد. لباس های بچه ها را آماده می کرد و به

کارهایشان رسیدگی می کرد و میز غذا را می چید.

مهسا آمد و پرسید:

- چی کار کردی؟ خیلی خوب شدی!

- هنوز هیچی، صورتمو تمیز کرد.

- مهسا، بهشاد می آد؟

- نمی دونم فعلاً که با کسی حرف نمی زنه.

- این پسر حسابی فکر منو مشغول کرده. به خدا مهسا هرچی با اون حرف می

زنم که به زندگیش بچسبه فایده نداره! دلم برای شقایق می سوزه.

- شهاب می گه اون هرچقدر مخالفت کرد، زن دایی و خواهرش با اصرار اونو

سر سفره عقد نشوندن. طفلک از زندگیش خیری ندید. شهاب می گه دلم براش

می سوزه. بدجوری مهتاب رو دوست داره! از کی عاشقت شد؟

- نمی دونم همون موقع که از رضا جدا شدم و بهشاد مرتب به ما سر می زد.
 یک شب بهم گفت که دوستم داره. همون موقع بهش گفتم امکان نداره من با اون ازدواج کنم. اما اون نتونست بپذیره که من نمی تونم عروس دایی بشم.

- می دونم که هنوز مخالف ازدواج من و شهاب هم هستی.

- اشتباه نکن، شهاب پسر فوق العاده ایه. مشکل مادرشه!

- من از پس مادرش بر می آم، مثل تو بی زبون نیستیم.

- من حوصله درگیری و نیش زبون رو ندارم.

- خدا کنه خانواده آقای امجد خوب باشند.

- تا حالا که چیز بدی ندیدم.

- راستی مهتاب عمارت خیلی قشنگه؟

- فردا خودت می بینی.

- دلم می خواد ببینم جایی که خواهرم قراره زندگی کنه، چه شکلیه!

- من موقتاً می رم عمارت. به محض اینکه ساختمان آماده شد می ریم اونجا.

می دونی که از تجمل بیزارم از رفاه خوشم می آد اما ریخت و پاش نه.

رضا طاقت نیاورد و غروب به خانه مهتاب آمد. ساعتی پیش او بود و رفت. صبح هم به دنبال مهتاب آمد و آرایشگر تا ساعت پنج روی مو و صورت مهتاب کار می کرد و بعد هم خیاط آمد و لباسش را آورد. مهتاب لباسش را پوشید و خیاط تور سرش را مرتب کرد. رضا پشت در اتاق آمد، مهتاب آخرین نگاه را در آینه انداخت و آرزو کرد زندگی اش دوام داشته باشد و در کنار رضا خوشبخت شود. دایه در را باز کرد و رضا داخل شد. وقتی عروس را دید، با دست چشم هایش را مالید. باورش نمی شد که این حوری تا دقایقی دیگر برای همیشه متعلق به او می شود.

- مهتاب تو زیباترین عروس دنیایی!

- یعنی دنیات اینقدر کوچیکه؟

- دنیای من بیکرانه!

رضا همراه مهتاب از پله پایین آمد. اقوام و دوستان رضا همه در سرسرا ایستاده و به آنان نگاه می کردند. اولین کسی که به استقبالش آمد، فریدون بود. درحالیکه اشک در چشمش جمع شده بود، پیشانی مهتاب را بوسید و به او تبریک گفت.

رضا خواست دست فریدون را ببوسد که او نگذاشت، خانواده رضا هم به پیشواز عروشان آمدند و همگی به اتفاق وارد سالن شدند که سفره عقد در آنجا چیده شده بود. مهتاب بعد از کسب اجازه از بزرگان مجلس، بله را گفت و یک بار دیگر همسر رضا شد. رضا از خوشحالی روی پا بند نبود. مهسا درحالیکه اشک می ریخت، اولین کسی بود که مهتاب را بوسید و تبریک گفت و هدیه اش را به او داد. بقیه هم جلو آمدند و هدایای خود را دادند. رضا همان حلقه قبلی را به انگشت همسرش کرد و برای اولین بار او را بوسید. مهمانها دست زدند. در آن بین، چشم مهتاب به فرزانه افتاد که با ناراحتی به او نگاه می کرد. دستش را دراز کرد و فرزانه خودش را در آغوش او انداخت و گریه کرد. مهتاب ضمن نوازشش به او قول داد که همچنان مادرش باشد.

عروس و داماد به باغ رفتند تا به بقیه میهمانان خوش آمد بگویند، همه به این زوج با شگفتی نگاه می کردند. احمد و مرضیه هم آمده بودند.

مرضیه متعجب بود که احمد چطور او را به چنین زن زیبایی رجحان داده! رضا و مهتاب سر میز خانواده فریدون رفتند و به فرشاد، زهره، زیبا و بقیه خوشامد گفتند. شقایق هم با خیالی آسوده به مهتاب تبریک گفت. اما بهشاد درحالیکه اشک می ریخت، به آنان تبریک گفته و یک گردنبند به مهتاب داد و مهمانی را ترک کرد. مهتاب خیلی ناراحت شد. از شقایق و رضا خجالت می کشید. فریدون دست پشت مهتاب گذاشت و او را به میز مقابل هدایت کرد و زیر گوشش گفت: - نگران نباش، همه چیر عادی می شه.

آن شب همه چیز مثل یک رؤیا برای مهتاب رو رضا گذشت و مهمانی تمام شد.

فریدون عروس و داماد را دست به دست داد و آنان را روانه خانه کرد.
مهتاب درحالیکه بغض داشت، آخرین نگاه را به فرزندان و خواهرش انداخت و
به طرف عمارت رفت.

صبح از بوی خوش کاجی بیدار شد.

- عروس خانوم بیدار شو که از گشنگی مردم!

- مگه ساعت چنده؟

- یازده.

هراسان از تخت پایین آمد.

- جلوی مادرت اینا خیلی زشته!

- نه عزیزم، امروز صبحانه رو اینجا می خوریم.

اتاق رضا یک سوئیت یک خوابه کامل بود، یک سالن بزرگ، که گوشه ای مبل
و تلویزیون قرار داشت. کنار پنجره جنوبی اتاق، یک آشپزخانه اوپن کوچک با گاز
دو شعله برقی و یک یخچال کوچک و داخل سه قفسه، ظروف ضروری قرار داشت.
در انتهای سالن یک در به اتاق خواب باز می شد که حمام و سرویس هم در اتاق
خواب قرار داشت.

مهتاب شب قبل، از پنجره اتاق خواب به ساختمان رو به رو نگاه کرد و دو سال
زندگی در آنجا مانند فیلم سینمایی جلوی چشمانش جان گرفت.

رضا دوباره تأکید کرد که گرسنه است و مهتاب با ربدوشامبر سر میز صبحانه
نشست. اما رضا مثل همیشه آراسته مرتب و اصلاح کرده بود. قرار بود یک هفته
به ترکیه بروند. رضا دلش می خواست همسر جوانش را برای ماه عسل به اروپا
ببرد. اما مشکل ویزای مهتاب بود. بعد از صبحانه آماده شدند و برای پرواز به ترکیه
به فرودگاه رفتند. در سفر ماه عسل، رضا هر چیز را که مهتاب نگاه می کرد می
خرید. مهتاب گفت:

- رضا اگه بخوای باز این جور خرید کنی، اصلاً از هتل بیرون نمی آم!

- عزیزم دوست دارم تلافی اون دو سال رو دربیارم.
- باور کن اون موقع هم عقده نداشتیم و فقط دلم می خواست خودتو داشته باشم.

- چشم دیگه خرید نمی کنم. اما برای مهسا و بچه ها چی؟ برای خانواده داییت هم باید سوغاتی بخری.

خلاصه آنقدر گفت تا مهتاب راضی شد که برای خرید سوغاتی راهی مرکز خرید شود. وقتی به تهران رسیدند اول پیش بچه ها رفتند و آنان از دیدن مادرشان ذوق زده بودند. مهتاب چمدان سوغاتی ها را باز کرد، همه حتی فرزانه که تا آن موقع ساکت گوشه ای ایستاده بود، هیجان زده سوغاتی های خود را گرفت. ترانه دستانش را به دورگردن رضا حلقه کرد و گفت:

- پدر جون ممنونم، چیزهای قشنگی آوردین.

- مامانت خرید.

- اما پولشو شما دادین!

رضا هم او را بوسید و از ایرج سراغ عروسیش را گرفت.
مهسا هم از سوغاتی هایش خوشش آمد. مهتاب گفت که باید به خانه بروند اما فردا برمی گردند. سوغاتی خانواده شوهرش را داد، به سوئیت خودشان رفتند تا کمی استراحت کنند.

مادر گفت:

- مهتاب جان ساعت هشت شام حاضره.

- چشم به موقع می آییم.



قرار بود ساختمان جدید، فردا کلنگش زده شود که زده شد. کارگران شبانه روز مشغول بودند. روزها مهتاب بیشتر اوقات، ابتدا به اتفاق رضا سری به

ساختمان می زدند، بعد از آن رضا به شرکت و مهتاب هم پیش بچه ها می رفت. با کمک گلناز وسایل جهیزیه مهسا را آماده می کرد. چند روز مانده به جشن عروسی، خاله مهرانگیز و مهوش و مهنام و مهستی همراه خانواده هایشان به تهران آمدند و همه جهیزیه را به خانه عروس بردند. زهره و زیبا و شقایق هم آمدند. گلناز و گلبو مدیریت کارها را به عهده گرفتند. مهتاب نمی خواست دخالتی کند. مژده با اشتیاق وسایل آشپزخانه را می چید. تا ظهر قسمتی از وسایل جا به جا شد. خانواده شهاب باورشان نمی شد که مهتاب جهیزیه ای به این کاملی برای خواهرش بدهد.

ناهار به دستور رضا از رستوران آوردند. بعد از غذا دوباره مشغول کار شدند. تا غروب که شهاب و فریدون و فرشاد آمدند، همه چیز مرتب بود. هر کدام دسته ای گل و شیرینی آوردند.

فریدون چایش را خورد و گفت:

- تو ظرف های نو چای چقدر می چسبه!

خانه بسیار لوکس شده بود. مبلمان و پرده ها را مهتاب با سلیقه خودش و تأیید شهاب و مهسا خریده بود. رضا هم یک جفت قالیچه زیبا آورده بود.

مهتاب شرمزده نگاهش کرد و گفت:

- رضا خیلی خجالتم دادی!

- دشمنت شرمنده باشه.

سر شب همه به خانه های خود رفتند. رضا از مهتاب پرسید:

- ایرج و خانمش آمادگی زندگی مشترک رو دارن؟

- بذار چند ماه کار کنه، حقوق بگیره بعد. شاید عید ازدواج کنن.

- مهتاب یک آپارتمان هفتاد متری از مجتمعی که پارسال ساخته بودم، فروش

نرفته. می خوام اونو بدم به ایرج.

- راست می گی؟ رضا خیلی عالیه! کجا هست؟

- فردا می ریم می بینیم، تو یکی از خیابون های فرعی ونکه.
 - جای خیلی خوبیه!
 - راستی مهتاب، چرا هدیه بهشاد و به من نشون ندادی؟
 - یک گردنبند بود.
 - خب بقیه!
 - هیچی یک زنجیر با یک قلب که روش پر از نگینه.
 - برای اون خیلی ناراحتم، احساس می کنم حق اونو من گرفتم.
 - اما از اول تو شوهرم بودی.
 - قبل از ازدواج اول، تورو دوست داشت؟
 - نمی دونم.
 - پسر خوبیه، خیلی با احساسه.
 - دیگه نمی خوام در این مورد حرفی بشنوم رضا.
 - بسیار خوب! در ضمن شما باید برای انتخاب کاشی و سرویس بهداشتی و شیر آلات بری، کی وقت داری؟
 - مگه تو نمی آی؟
 - تو برو ببین انتخاب کن، تأیید آخر و پولش با من.
 - بذار عروسی سر بگیره، بعد.
 - می خوام تا آخر مهر تموم بشه. در ضمن بچه ها هم اتاقاشون حاضره تا نقل مکان به ساختمون جدید، می آن عمارت و با ما هستن.
 - جلوی مادرت خجالت می کشم!
 - این چه حرفیه، اون قدر تو دل مادر و بقیه جا باز کردی که اونا برای اینکه تو خوشحال بشی، هر کاری حاضرن انجام بدن.
 - اونا خیلی خوبن، چیزی جز محبت و لطف ازشون ندیدم.



دو سه شب به جشن عروسی مهسا مانده بود که عاقبت پدر شهاب حاضر شد جشن مفصلی بگیرد. مهتاب از پس اندازش یک سرویس برلیان برای مهسا خرید. رضا ناراحت شد. دلش نمی خواست مهتاب پس اندازش را خرج کند، اما او هم عقاید خاص خودش را داشت. از طرف هر کدام از بچه ها هم یک سکه خرید. روز جشن وقتی مهسا به خانه فریدون آمد، مهتاب از خوشحالی اشک می ریخت.

مهرانگیز می گفت:

- آرایش خراب می شه!

- خاله جون برای همین آرایش نکردم. می بینین خواهرم چقدر زیبا شده! کاش مامان و بابا هم بودن و می دیدن که دخترشون چقدر خوشحاله. - عزیزم روح اونا شاهد این خوشبختی هست.

مهتاب همان طور که اشک می ریخت، آرزو کرد، فقط یک بار عطر تن مادرش را ببوید. رضا گفت:

- مهتاب چه خبره، چرا اینقدر گریه می کنی؟

- آخه نمی دونی عروس کردن خواهر چه حالی داره! این اشک ها هم برای شادی عروسی خواهرمه، هم برای افسوس از نبودن مادر و پدرم. خیلی دلم هوشونو کرده.

- عزیزم می دونم خیلی تنهایی کشیدی ولی من جبران می کنم.

- آخ رضا، توی این مدت کمی که از ازدواج ما می گذره، تو برام همه کس شدی. اما خب این احساس همیشه با منه.

- مهتاب پسر داییتو دیدی؟

- نه کدومشون؟
- فعلاً هر دو به تو خیره شدن.
- ببخش رضا جون، به خدا شرمنده م.
- چرا این حرفو می زنی! تو تقصیری نداری، بهشاد جور خاصی تو رو دوست داره.

- از عشق اون می ترسم!
- نه کوچولوی من، عشق ترس نداره، عشق مقدسه و زیباس. اما هوس، چندش آورده، زشت و کثیفه! فرشاد هم کاملاً مشخصه دوستت داره، اما معقول تر و خوددارتره. بهشاد چون جوون تره، پرشورتر و کم طاقت تره و حتماً عشقش هم بیشتره.

عاقده آمد و خطبه عقد تشریفاتی را خواند. وقتی مهسا بله را گفت، خواهرش دوباره به گریه افتاد و همان طور قربان صدقه مهسا می رفت.
فریدون کنارش آمد:

- مهتاب چرا اینقدر ندید بدیدی، آبرومون رفت.
- دایی جون من همین یک خواهر رو دارم، باید هم ندید بدید باشم.
- تو نتیجه زحمات چند ساله ت رو می بینی.
- من کاری نکردم، هر چی بوده وظیفه خواهری بوده.
- خیلی بیشتر از وظیفه بوده!
رضا مهتاب را صدا کرد که هدیه اش را به مهسا بدهد. با دیدن سرویس جواهر، حتی مهسا هم غافلگیر شد. در عین ظرافت، نگین های بسیار درخشانی داشت. مهمانان هدایای خود را به عروس و داماد دادند و آنان را تنها گذاشتند تا عکس های یادگاری بگیرند. ارکستر هم در باغ هنرنمایی می کردند و جوانها در وسط غوغا کرده بودند.
رضا زیر گوش مهتاب گفت:

- تو نمی رقصی؟
 - من روم نمی شه.
 - اگه یک خواهش کنم قبول می کنی؟
 - تو هر چی بخوای انجام می دم.
 - با بهشاد برقص.
 - نه رضا اینو نمی تونم انجام بدم.
 - اما تو قول دادی!
 - درسته که گفتم هر چی بخوای گوش می کنم. اما این کار را هرگز از من نخواه، تو برای چی اصرار داری؟
 - ببین مهتاب، اگه از اون فرار کنی بیشتر به طرفت کشیده می شه، با اون عادی برخورد کن.
 - نمی تونم. وقتی می بینم شب عروسی ما اون جور گریه می کرد، یا هر وقت منو می بینه هیچانی می شه از خودم متنفر می شم، نه اینکار یعنی بازی دادن اون. من نمی خوام آزارش بدم.
 - تو جوونی باید برقصی.
 - هیچ اشتیاقی برای این کار ندارم اگه هم دلم خواست برقصم، ترجیح می دم با خواهرم برقصم. تو هم دیگه خواهش های این چینی از من نکن.
 ارکستر آهنگ مبارک باد را نواخت و مهتاب متوجه آمدن عروس و داماد شد. خودش را به آنان رساند و روی سرشان نقل و اسکناس شاپاش کرد. بعد از خوش آمد گویی به مدعوین، عروس و داماد برای رقص دعوت شدند. بعد از دور اول، مهسا دست خواهرش را گرفت و با او رقصید. رضا مشتاقانه به همسرش نگاه می کرد. چه با ظرافت حرکات موزون را انجام می داد! غیر از رضا، دو نفر دیگر هم متوجه مهتاب بودند. بهشاد دیگر نتوانست تحمل کند و مجلس را ترک کرد. رضا متوجه او شد. نمی دانست چرا برای این جوان نگران است! شب بسیار خوبی بود.

بعد از شام و رفتن مهمانهای غریبه، فریدون شهاب و مهسا را دست به دست داد. مهتاب عنان اختیار از دست داد و با گریه به شهاب گفت:

– خواهرمو به دست تو سپردم، مواظبش باش!

رضا هم ضمن آرزوی نیک بختی برای زوج جوان، یک پاکت از جیب بیرون آورد و به دست آنان داد. مهتاب نگاه پرسشگرش را به او دوخت. مهسا پاکت را باز کرد. دو بلیط دو سره به همراه کارت زرو هتل در ترکیه را نشان داد و همه دست زدند. تاریخ پرواز برای دو روز بعد بود.

شهاب گفت:

– بدون پاتختی که نمی شه رفت ماه عسل!

رضا از همسرش پرسید:

– لازمه کسی خونه عروس و داماد باشه؟

– نه فقط قراره مادر شهاب براشون صبحانه ببره.

– پس به بچه ها بگو آماده رفتن باشن.

– مادر اینا خیلی زود رفتن!

– خسته شدن، سنشون اجازه بیشتر از این رو نمی ده.

مهتاب بچه ها را صدا کرد و بعد از خداحافظی و تشکر از فریدون و زهره، به خانه رفتند.

صبح اول وقت مهسا زنگ زد و برای همه چیز تشکر کرد. مهتاب به طور ضمنی و درحالیکه از شرم رخ شده بود، از خواهرش سئوالی پرسید و جوابی شنید با لبخند گوشی را گذاشت. رضا به همسرش نگاه می کرد. چه با حجب و حیاست این دختر!

بعد از ناهار، به اتفاق مادر و عمه خانم و فرزانه و ترانه، راهی خانه مهسا شدند. رضا سفارش کرد که زود برگردند. دلش برای مهتابش تنگ می شد.

در کنار او احساس سعادت و آرامش می کرد! خدا را شکر می کرد که او را

یافته بود.

مهتاب لباس زرشکی چسبانی پوشیده بود که یقه باز قشنگی داشت. سایه رنگ لباس، به روی پوست مهتاب گونه اش او را زیباتر می کرد. مادر شوهرش با لذت او را نگاه می کرد. نگران بود مبدا پسرش را تنها بگذارد. مهتاب زیور و دایه خانم را زودتر فرستاده بود. شهاب هنوز نرفته بود و مهتاب اصرار داشت هر چه زودتر او را بیرون بفرستد که زنگ زدند. شقایق و بهشاد آمدند. مهتاب هول شده بود، دلش نمی خواست بهشاد او را در چنان لباسی ببیند. به سرعت یک شال روی سرش انداخت که یقه بازش را بپوشاند. با شقایق رو بوسی کرد و همراه او به سالن رفتند در حالیکه بهشاد از او چشم بر نمی داشت.

شهاب گفت:

- بهشاد خوب شد آمدی من با تو می آم.

بهباشد حواسش نبود و زهره با غضب به بهشاد نگاه می کرد و کنار گوشش چیزی گفت که بهشاد واکنش تندی نشان داد و از در بیرون رفت.

مهتاب ناراحت بود. مهسا او را به اتاق برد.

- مهتاب چیه؟

- نمی دونم چرا این پسره دست از سرم برنمی داره. خسته شدم مهسا، از رضا خجالت می کشم. بهشاد اصلاً متوجه حرکات و رفتارش نیست. اون باید بدونه که من حالا یه زن شوهردار هستم و یه مرد نباید به خودش اجازه بده که به یک زن متأهل نگاه کنه، چه برسه به اینکه دوستش داشته باشه.

مهسا با لحن آرامش سعی داشت خواهرش را آرام کند. گفت:

- مهتاب اون سالهاست تورو دوست داره یک شبه که نمی تونه اون همه عشق و علاقه رو از قلبش بیرون کنه. باید بهش فرصت بدی. ندیدم این مدت با تو حرف بزنه!

- نه اما با نگاهش منو اذیت می کنه. مهسا بهش بگو اگه واقعاً دوستم داره

خودشو کنترل کنه و به زندگیش بچسبه. دیگه هم نمی خوام ببینمش. به خدا می
ترسم شقایق نفرینم کنه!

- من از ماه عسل که برگشتم با بهشاد صحبت می کنم. قول می دم ندارم
زندگیتو خراب کنه.

- ممنونم خواهری.

- حالا بریم پیش بقیه، مثل اینکه باز هم مهمون اومد.

ترانه خودش را به مهتاب رساند.

- مامان جون بیا پیش من.

- فرزانه کو؟

- رفته شربت بیاره.

شقایق ضبط صوت را روشن کرد و مشغول شد. بقیه هم به دعوت شقایق
هنرنمایی کردند. وقت باز کردن هدایا شد. مادر و عمه رضا هر کدام ظرف نقره
اصفهان آوردند و گلناز هم یک سرویس کامل چینی بسیار زیبا آورد. مهتاب و
مهسا از او تشکر کردند.

گلناز از مهتاب سؤال کرد:

- از شوهرت راضی هستی؟

- بی نهایت، نمی دونی چقدر مهربونه!

- خوانواده ش چی؟

- من که تا حالا بدی ندیدم خیلی خوبن.

- خدا رو شکر، کوچولویی در کار نیست.

مهتاب سرخ شد.

- نه بابا، خیلی زوده!

- برای تو شاید، اما برای آقای امجد دیر هم هست.

- راستش اون و خوانواده ش دلشون می خواد زودتر بچه دار بشیم، اما من می

خوام خونه ساخته بشه بعد.

- رضا موافقه؟

- آره، می گه هر جور راحتیم. گلناز روز به روز بیشتر دوستش دارم. هیچ وقت عصبانی نمی شه و همه خواسته هاشو با ملایمت مطرح می کنه. اگه هم مخالف باشم، روم نمی شه حرفی بزنم.

- خیالم از بابت تو راحت شد. راستی نمی گه که بره به الهام سربرزنه؟

- تا حالا چیزی نگفته.

- اگه بخواد بره، تو ناراحت می شی؟

- به دکتر حرفی زده؟

- نه به خدا، خودم این سؤال برام پیش اومده.

- نمی دونم تا حالا به این موضوع فکر نکردم.

- مامان مهتاب مگه پدر نگفتن زود برگردین!

- چرا عزیزم الان می ریم. بذار زیور خانم یک کم کمک خاله بکنه، بعد.

گلناز خداحافظی کرد و رفت. کم کم بقیه هم رفتند. مهتاب از مهرانگیز و دختر خاله ها و بقیه دعوت کرد برای ناهار روز بعد، همه به منزل آنان بروند. زهره ابتدا قبول نمی کرد ولی با اصرار مهتاب راضی شد. رضا هم از آقایان تلفنی دعوت کرد. مهتاب به آشپز دستورات لازم را داد. به دایه خانم هم گفت که به مستخدم های دیگر بگوید که برای فردا حدود سی چهل نفر مهمان دارن و میزهای غذا خوری و پذیرایی را بچینند. سری هم به دخترها زد و به اتاقش رفت. رضا بی صبرانه انتظارش را می کشید.

صبح روز بعد، زودتر از همیشه بیدار شد. بعد از دوش آب گرم، سر حال شد. رضا سری به شرکت می زد و زود برمی گشت. مهتاب به سالن رفت و به کار مستخدمان نظارت کرد و از باغبان خواست چند دسته گل بچیند تا در گوشه های سالن قرار دهد. ظروف زیبای نقره را از بوفه بیرون آورد و خوراکی ها و تنقلات را

در آنها چید. زیباترین سرویس چینی را برای غذا انتخاب کرد. شمعدانهای نقره و کریستال را در سالن غذاخوری و پذیرایی جای داد. همه چیز بسیار زیبا و خیال انگیز شده بود. پرده ها را طوری تنظیم کرد که اتاق نور سایه روشن داشته باشد. بعد از اتمام کار، به بچه ها سر زد و لباس برای آنان انتخاب کرد. خودش هم یک لباس نخی گلدار بسیار لطیف پوشید، موهایش را با گیره نقره که به تازگی رضا برایش خریده بود بست و کمی آرایش کرد. دوباره به سالن برگشت، جای میوه خوری را تعیین کرد و میوه ها را خودش چید. به سالن نشیمن رفت. رضا هم تازه رسیده بود. با مادر و عمه خانم مشغول صحبت بودند. رضا بی اعتنا به وجود بقیه همسرش را در آغوش گرفت و بوسید. مهتاب تا گردن قرمز شد.

رضا پرسید:

- چرا زیور آلات نینداختی؟

- آه یادم رفت، الان می رم.

و به اتفاق رضا به اتاقشان رفتند. او سری یاقوت قرمز را برای همسرش انتخاب کرد. مهتاب هم برای او لباس گذاشت و خودش به سالن رفت. مهمانها همگی آمده بودند. مهتاب در کمال تعجب بهشاد و شقایق را هم جزو مهمانان دید، سعی کرد خیلی عادی برخورد کند.

فرشاد گفت:

- دختر عمه تو قصر زندگی می کنی؟

مهتاب خندید و گفت:

- فعلاً مهمون مادر جون هستیم تا کار ساختمان تموم بشه و این قصر رو به صاحبش برگردونیم.

ماه منیر درحالیکه از حرف عروسش خوشحال شده بود، گفت که این باغ و عمارت به مهتاب تعلق دارد.

فریدون گفت:

- مهتاب در ساختمان قبلی هم از طرح های سنتی و مدرن با هم استفاده کرده و اونجا رو خیلی قشنگ کرده بود.

- اما دایی جان دکوراسیون اینجا سلیقه مادر جونه!

خدمه خانه مشغول پذیرایی بودند. بهشاد هم تمام مدت سرش پایین بود و در عالم خودش سیر می کرد. رضا از او در مورد کارش سؤال کرد. او هم جواب های کوتاه داد. وقت ناهار شمع ها طبق دستور مهتاب روشن شده بود و حالت شاعرانه ای به فضا می داد.

همه از پذیرایی مفصلی که شده بودند تشکر کردند و عصر همگی رفتند. مهتاب هر چه به مهرانگیز اصرار کرد که شب را در آنجا بماند، قبول نکرد. صبح زود عازم شمال بودند، قرار شد بعد از سفر ماه عسل مهسا و مهتاب به ویلای رضا در رامسر بروند. مهندس بقایی هم دعوت کرد که یکی دو روز را به آنان اختصاص بدند. قرارها گذاشته شد و خداحافظی کردند و رفتند.

مهتاب می خواست تا فرودگاه برود که مهسا قبول نکرد.

رضا پیشنهاد داد برای انتخاب کاشی و سرویس بهداشتی منزل جدید بروند. مهتاب هم با خوشحالی قبول کرد. دخترها را هم بردند. خیلی زود لوازمی را که می خواستند خریدند. برای آشپزخانه هم گاز و هود جدید خریدند، برای انتخاب در ورودی هم مشکلی پیش نیامد. مهتاب فکر کرد، وقتی پول باشه، خرید کردن چه آسونه! به خانه برگشتند خیلی خسته بودند بعد از شام همگی به اتاق هایشان رفتند. رضا از طرح های جدید مهتاب برای خانه خوشش آمد و قرار شد با کمی تغییر آنها را انجام دهد. خیلی زود خوابیدند.

با صدای زنگ تلفن مهتاب هراسان گوشی را برداشت، مهسا بود که می خواست خبر سلامتی شان را بدهد. خواهرها کمی با هم حرف زدند و ارتباط را قطع کردند.

صبح همراه رضا اول سری به ساختمان زدند و رضا دستوران لازم را داد. مهتاب

باید به خانه قبلی شان می رفت. همراه بچه ها و زیور به آنجا رفتند. لوازم قابل استفاده را بسته بندی کردند و مقداری را هم قرار بود به مرضیه و مادر معصومه بدهند. لوازم صوتی و تلویزیون و کامپیوتر به منزل جدید می بردند. فرش ها را به مرضیه دادند. تا غروب مشغول کار بودند و وقتی رضا آمد، خستگی از چهره همه می بارید. برای بردن وسایل ایرج و تورج داوطلب شدند. زیور هم باید خانه را تمیز می کرد، به پیشنهاد رضا قرار شد خانه رنگ شود بعد کلید خانه را تحویل فریدون بدهند.

هفته بعد مهتاب به بهانه ای به منزل فریدون رفت و در فرصتی مناسب، کلید آپارتمان را به او داد. برای شام اصرار کردند بماند قبول نکرد و با راننده برگشت.



تقریباً کارهای تزیینات خانه رو به اتمام بود. رضا در دو شیفت، کارگر گمارده بود تا ساختمان زودتر تمام شود. برای نمای بیرون از سیمان سفید و دور پنجره ها از سنگ آخرا استفاده شده بود. پنجره ها هلال ملایم داشت و از بیرون کرکره ای نور گیر داشت که به زیبایی خانه می افزود. رنگ آمیزی و تزیینات داخلی همه نشان از سلیقه کدبانوی خانه داشت. تا قبل از سفر شمال، ساختمان تمام شد و مستخدمان قرار بود هر دو خانه را نظافت کنند تا وقتی برگشتند، برای خرید مبلمان اقدام کنند.

پیش از سفر به شمال مهتاب اسم فرزانه را در دبیرستانی که خودش و مهسا درس می خواندند نوشت. اسم ترانه را هم در یک دبستان غیر انتفاعی نزدیک خانه نوشت. تورج دانشگاه سراسری رشته حسابداری قبول شد و رضا به عنوان جایزه تلفن همراه برایش خرید. مهتاب هم همه را به شام در رستوران دعوت کرد، که مرضیه و احمد بهانه آوردند و نیامدند.

همه خانواده برای تورج هدیه خریدند، ایرج هم در کارخانه مشغول کار شده

بود. روز بیست و دوم شهریور، همگی عازم شمال شدند. رضا با اصرار زیاد از فریدون و زهره و زیبا و مهندس خواست که به ویلای او بروند. فرشاد به یزد و کرمان رفته بود و بهشاد به علت مشغله دعوت رضا را قبول نکرد. مهرانگیز و مهندس بقایی هم به آنان ملحق شدند.

ویلای رضا کم از عمارت نبود. ساختمانی زیبا در سه طبقه با اتاق های متعدد، در میان باغی پر از گل و درختان نارنج و پرتقال، پشت ساختمان ویلا، دریای نیلگون قرار داشت. شب ها کنار ساحل آتش روشن می کردند و هر کس هنری داشت، رو می کرد. شهاب آهنگ های شاد می خواند. صدای گرمی داشت. مهتاب شعر دکلمه می کرد و فریدون با سه تارش شوری در جمع به پا می کرد. دو روز آخر هم به مزرعه مهندس بقایی رفتند. به همه خوش گذشت. فرزانه هم روحیه اش خوب شده بود. ترانه همه جا با مهتاب و رضا بود و رضا برایش با ماسه شکل های جالب می ساخت و سرگرمش می کرد.

بعد از یک هفته به تهران باز گشتند. از فردا باید برای خرید کتاب ها و لوازم تحریر اقدام می کردند. صبح به اتفاق دخترها رفتند خرید و ظهر خسته و هلاک با یک بغل دفتر و کتاب برگشتند. عصر همراه بچه ها برای خرید مبلمان و سرویس خواب رفتند و خیلی زود موفق به انتخاب و خرید شدند. پرده ها را از قبل سفارش داده بودند و آخر هفته تحویل می گرفتند.



روز اول مهرماه همه چیز آماده بود و آنان به خانه جدید نقل مکان می کردند. ترانه خیلی خوشحال بود. دایه خانم هم با آنان در آن ساختمان ساکن شدند. بعد از جا به جایی، یک شب خانواده شوهرش و مهسا و شهاب را دعوت کرد. خودش آشپزی کرد و از عمارت یک مستخدم برای کمک آورد. هر کس برای عروس و داماد چشم روشنی چیزی آورده بود. ماه منیر سرویس کامل پذیرایی نقره، عمه

خانم ظروف نقره و خان عمو دو تا تابلو فرش نفیس، مهسا و شهاب هم دو آباژور پایه کوتاه آوردند. شب خوبی را گذراندند. هنگام خداحافظی همه آرزو کردند شام بعدی به مناسبت ورود اولین فرزند آنان باشد. رضا به همه قول داد به محض بارداری مهتاب، سور مفصلی بدهد.

زندگی روال عادی خود را طی می کرد. مهتاب دوست داشت با فامیل معاشرت داشته باشند. معمولاً هفته ای یک بار شام مهسا و شهاب و ایرج و مژده به خانه آنان می آمدند. البته با دو سه نفر از دوستان رضا معاشرت می کردند که از نظر فرهنگی به هم نزدیک بودند. و یکی از دوستان نزدیک آنان گلناز و دکتر بودند. مهتاب خودش مرتب به مادر و عمه خانم سر می زد و از رضا می خواست هر روز به دیدن مادرش برود. همین خصوصیات مهتاب محبوبیت او را نزد فامیل شوهر بالا برد. همه دوستش داشتند. مهتاب هر روز بیشتر شیفته اخلاق شوهرش می شد. تنها نگرانی مهتاب تغییری بود که در فرزانه می دید. گاهی لبهایش پر رنگ تر و مژه هایش مشکی تر می شد. چند بار از او خواسته بود مثل همیشه متین و ساده باشد.

رضا سعی می کرد کمتر در بین آنان باشد. مهتاب از طرفی نگران دختر جوان بود و از طرف دیگر احساس می کرد که شوهرش روز به روز افسرده تر می شود هر چه به فرزانه تذکر می داد، او اهمیتی نمی داد. صبح ها با راننده می رفتند و ظهر مهتاب دنبالشان می رفت تا مبدا در راه مدرسه اتفاقی برای دختر جوان بیفتد. هر روز رفتارشان ناهنجار تر و وقیحانه تر می شد تا یک شب مهتاب کاسه صبرش لبریز شد و دعوای مفصلی با او کرد و گفت که اگر بخواهد به این رویه ادامه دهد او را به خانه پدرش می فرستد. وقتی به اتاقش آمد تمام تنش می لرزید. مدتی بود که حال درستی نداشت، اما به روی خود نمی آورد. آنقدر درگیر کارها و مشکلات بچه ها بود که به خود و سلامتی اش اهمیت نمی داد. رضا هم متوجه رنگ پریدگی او شده بود و اصرار داشت به پزشک خانوادگی شان مراجعه

کند.

فردای آن روز مهتاب برای اینکه او را تنبیه کند، دنبالش نرفت و فقط ترانه را از مدرسه آورد. اما هر چه منتظر شد، فرزانه نیامد. با نگرانی از دایه خانم سؤال کرد که فرزانه چیزی به او نگفته! او هم اظهار بی اطلاعی کرد. به مدرسه رفت، اما مدرسه تعطیل شده بود. به رضا زنگ زد و درحالیکه گریه می کرد گفت که فرزانه گم شده. رضا از او خواست خونسرد باشد تا خودش را برساند. مهتاب به ایرج زنگ زد و همه ماجرا را حتی دعوای شب قبل را برایش تعریف کرد. ایرج گفت که دنبال او می گردد. مهسا و شهاب هم به کمک آنان آمدند. مهتاب دیگر رمق نداشت و تمام اتفاقات بد را پیش چشمانش مجسم کرد. به هر جا که می دانستند سر زدند. تمام پارک های اطراف مدرسه و خانه را گشتند ولی انگار آب شده بود و به زمین رفته بود ناگهان با صدای بلند فریاد زد:

- خدا رحمتت کنه معصومه خانم، آخه این چه کاری بود که با من کردی؟
و های های گریه کرد. تورج گفت:

- خونه مادر بزرگ سر بز نیم، شاید اونجا باشه.

- یعنی مادر بزرگ نباید به ما زنگ بزنه؟

- اون پیرتر از اینه که بخواد بفهمه چی کار کنه، شاید هم به اون پیرزن دروغ گفته که شما در جربان هستین.
- باشه بریم.

به خانه مادر بزرگ رفتند و فرزانه آنجا بود. همین که مهتاب چشمش به او افتاد یک سیلی به صورتش زد. فرزانه با بی ادبی گفت که به چه حقی به او سیلی زده و حرف های توهین آمیز به مهتاب زد.

ایرج طاقت نیاورد و سیلی دوم را نثار او کرد و سپس او را کشان کشان به اتومبیل رضا برد. مهتاب از دایه خانم خواهش کرد مراقب او باشد مبادا کار احمقانه ای از او سر بزند. بعد هم نیمه بیهوش روی تخت افتاد. رضا برایش شربت درست

کرد. اما مهتاب حتی چشم هایش را باز نکرد. رضا نگران شد و پزشک خانوادگی را خبر کرد. دکتر مهتاب را معاینه و آمپول تقویتی هم به او زد. سفارش کرد که نباید دچار استرس شود.

صبح حالش بهتر بود. آن روز رضا به شرکت نرفت و مراقب مهتاب بود. مهسا هم با فرزانه خیلی صحبت کرد و از او خواست که در رفتارش تجدید نظر کند. حال مهتاب تا غروب خوب شد و همه از نگرانی بیرون آمدند. شب مهتاب یکبار دیگر از رضا عذرخواهی کرد و گفت:

- رضا جان خواهش می کنم با من روراست باش. اگه وجود بچه ها ناراحت می کنه، می فرستمشون پیش پدرشون.

- نه مهتاب هنوز برام دوست داشتنی هستن و من احساس پدری رو با اونا تجربه کردم.

نیمه های شب از صدای فریاد های فرزانه، همه بیدار شدند و مهتاب به سرعت خودش را به اتاق فرزانه رساند و دخترک خود را در آغوش او انداخت و گریه کرد. مهتاب هم او را نوازش می کرد تا آرام بگیرد و بعد پرسید:

- چی شده دخترم؟ از چی ترسیدی؟

فرزانه گفت:

- خواب مامانم و دیدم. یک قسمت از بدنش آتیش گرفته و می دوید و فریاد می زد. رفتم کمکش کنم که منو با دست عقب زد و گفت: تو باعث این آتیش هستی! پرسیدم چرا؟ چی کار کردم؟ مادرم گفت: به خاطر کارهای بدت در این مدت مهتاب رو خیلی اذیت کردی.

مهتاب گفت:

- چه خواب عجیبی دیدی!

فرزانه می گفت:

- مامان مهتاب غلط کردم. دیگه شما رو اذیت نمی کنم، قول می دم دختر

خوبی باشم!

سریع بلند شد و لوازم آرایشش را آورد و به مهتاب داد و گفت:

- دیگه هیچ وقت از اینا استفاده نمی کنم. مامان جون بگین منو بخشیدین!

مهتاب درحالیکه او را نوازش می کرد گفت:

- آره عزیزم معلومه که تو رو بخشیدم. حالا با خیال راحت بخواب که فردا

مدرسه داری.

او را بوسید و به ساختمان خودشان برگشت.

مهتاب برای رضا خواب فرزانه را تعریف کرد.

- می دونی رضا دیروز خیلی ترسیدم. هزار جور فکر بد به مغزم اومد، یه دفعه

تو دلم معصومه خانومو صدا کردم که چرا منو گرفتار کرده و حالا به خواب دخترش

اومده.

مهتاب حال مساعدی نداشت، نمی خواست رضا را نگران کند. احساس می

کرد فشارش پایین است. صبح هرچه کرد، نتوانست از جا بلند شود. رضا بعد از

ورزش صبحگاهی همیشه برایش گل یاس می آورد و او را با عطر یاس بیدار می

کرد. آن روز گلها را نزدیک صورت مهتاب گرفت.

مهتاب با چشمانی نیمه باز گفت:

- رضا خسته م، امروز تنهایی صبحانه بخور.

- نمی شه، منم نمی خورم!

- رضا تو رو خدا اذیت نکن، نمی تونم از جا بلند شم!

- آخه چرا؟

- چیزی نیست، فقط خسته م همین.

ترانه از طبقه پائین مهتاب را صدا می کرد.

رضا گفت:

- بلکه این آب نبات چوبی تو رو از جا بلند کنه. بیا ترانه دست مامان مهتاب

تنبل رو بگیر.

- پدر جون مامان من تنبل نیست.

مهتاب به سختی خودش را از روی تخت بلند کرد و دو قدم بیشتر راه نرفته بود که نقش زمین شد. رضا به سرعت خودش را به او رساند. صدایش زد و مهتاب با دستش علامت داد که به هوش است. رضا ترانه را صدا زد:

- برو به دایه خانم بگو بیاد.

در یک چشم بهم زدن همه دورش جمع شده بودند. فرزانه اشک می ریخت و می گفت:

- تقصیر منه! من مامانو اذیت کردم. مامان جون غلط کردم. دیگه شما رو اذیت نمی کنم.

مهتاب حس حرف زدن نداشت و فقط با چشم هایش به همه می گفت که نگران نباشند. ماه منیر هم خودش را رساند و به رضا گفت که هر چه زودتر او را به بیمارستان ببرند. دکتر شیخ از دوستان خانوادگی شان بالا سر مهتاب آمد. فشارش را گرفت و نسخه ای نوشت و به رضا گفت که هر چه زودتر دارو را بخرد. رضا با عجله از پله ها پایین رفت.

در سراسر مهسا و شهاب را دید و گفت:

- به دربان بگین که از دوستان دکتر شیخ هستین تا اجازه بده برین پیش مهتاب.

داروها را گرفت. به طبقه بالا که رسید دکتر شیخ و شهاب با ناراحتی صحبت می کردند.

رضا گفت:

- دکتر حقیقت رو به من بگو، چرا مهتاب این طور شد؟

- صبر کن این آمپول رو تزریق کنیم، بعد صحبت می کنیم.

دکتر به پرستار دستور داد نمونه خون و ادرار را به آزمایشگاه ببرند و جواب

را سریع بگیرند. دقایقی بعد فریدون هم آمد. خیلی نگران بود. از شهاب توضیح خواست و او هم گفت تا رسیدن جواب آزمایش باید صبر کنند.

مہتاب کمی بہتر شدہ بود و با شرم گفت:

- چرا ہمہ رو نگران کردین؟ من حالم خوبہ، فقط فشارم پائینہ!

تورج بچہ ہا را مدرسہ برد و سپس بیمارستان آمد. دو ساعت بعد، دکتر شیخ با ورقہ ہای آزمایشگاہ وارد شد. ہمہ را از اتاق بیرون کرد. از مہتاب چند سؤال پرسید و از ہمہ خواست بہ اتاق برگردند. درحالیکہ بہ رضا نگاہ می کرد، گفت:

- می خوام جواب آزمایش خانوم رو بگم، آمادگیشو داری؟

رنگ از روی رضا پرید و درحالیکہ بغض داشت گفت:

- بگو سعید، نصف عمر شدم!

- باشہ الان می گم، قرارہ بہ زودی تو پدر بشی!

ہمہ جا را سکوت فرا گرفت. انگار ہمہ شوکہ شدہ بودند. مہسا از ہمہ زودتر بہ خود آمد و سر و صورت خواہرش را غرق بوسہ کرد. بقیہ ہم مہتاب را بوسیدند. ولولہ ای در اتاق بیمارستان بہ وجود آمد. رضا درحالیکہ اشک می ریخت، کنار ہمسرش رفت و از او تشکر کرد.

مہتاب خندہ اش گرفتہ بود:

- از من چرا تشکر می کنی؟

- آخہ تو منو پدر کردی!

شہاب پرسید:

- چند وقت دیگہ این کوچولو بہ دنیا می آد؟

- تاریخ دقیق رو حالا نمی تونم تعیین کنم. اما فکر می کنم یک ماہ و نیمہ باشہ.

ماہ منیر عروسیش را بوسید و گفت:

- تو منو بہ آرزوم رسوندی، نمی دونی چقدر خوشحالم.

دکتر شیخ گفت:

- اما همه باید مواظب مهتاب خانوم باشین. خیلی ضعیفه و باید تقویت بشه. عصبانی نشه، اضطراب نداشته باشه و خلاصه تحت مراقبت شدید باشه. فریدون سر از پا نمی شناخت، گفت:

- امشب همه مهمون من، میریم رستوران!

ماه منیر گفت:

- نه، من می خوام به افتخار عروس و نوه ام مهمونی بدم. امشب خونه ما! شما هم به اتفاق خانوم و پسرها و عروستون، و شهاب جان شما هم مامان و بابا رو از طرف من دعوت کنین. البته خودم زنگ می زنم.

رضا ذوق زده بود و نمی دانست چه کار کند. گاهی پیش همسرش بود و زمانی از پنجره بیرون را تماشا می کرد. آخر سر در گوش شیخ چیزی گفت که او با خنده گفت:

- اشکالی نداره.

مهتاب پرسید:

- از کی تکنون می خوره؟

- از سه ماهگی به بعد.

دیگر در بیمارستان کار نداشتند. رضا حساب بیمارستان را پرداخت و همگی به خانه برگشتند. ماه منیر نگذاشت به خانه خودشان برود و در سالن پذیرایی دستور داد تخت آماده کنند و عروسش را به آنجا برد.

به رضا گفت:

- کاش گوسفند قربانی می کردیم!

در چشم بهم زدنی همه اهالی عمارت و خان عمو و عمه خانم، موضوع را فهمیدند و برای تبریک آمدند. مستخدمان همگی خوشحال بودند که اربابشان صاحب اولاد می شود و دعا می کردند که خداوند پسری به این خانواده عطا کند.

خان عمو خیلی سر حال بود و مرتب سر به سر رضا می گذاشت و می خندید. رضا از کنار تخت همسرش تکان نمی خورد. ماه منیر از مهسا شماره تلفن مادر شوهرش را گرفت و آنان را برای شام دعوت کرد. به زهره هم زنگ زد. مهتاب گفت:

- کاش به خاله مهرانگیز خبر بدین.

ظهر که بچه ها فهمیدند مادرشان در انتظار فرزندى است. خوشحال شدند. فرزانه می گفت:

- مامان لواشک می خواین؟

ترانه می گفت:

- نه خیر مامان پفک دوست داره.

- نه آبنبات چوبی من چیزی نمی خوام. فقط مشق هات رو بنویس که شب مهمون داریم.

- آخ جون، چشم مامان جون.

- فرزانه جون تو هم کارهاتو بکن که شب با خیال راحت پیش مهمون ها باشی.

- چشم مامان جون.

رضا به مستخدمان دستور می داد و مرتب از مهتاب می پرسید که هوس چیزی دارد.

- هنوز چیزی نشده که من هوس داشته باشم.

- غذا چی دوست داری بگم برای شام درست کنن؟

- می دونی که جوجه کباب دوست دارم.

- الان گفتم برای ناهار کباب و جوجه بگیرن.

- برای شام فسنجون درست کنن که دایی جون دوست داره.

- باشه به آشپز می گم.

- تو چی دلت می خواد؟

- فعلاً چیز خاصی نمی خوام، فقط هیچ کدوم صبحانه نخوردیم و گرسنه هستیم.

دایه خانم سینی غذا دستش بود و آن را جلوی مهتاب گذاشت.

- دایه خانوم این همه غذا رو برای کی آوردی؟

- خانوم، دکتر خودش گفت که باید غذا خوب بخورین.

- بله، اما پرخوری که نمی تونم بکنم.

رضا هم کنارش نشست و با هم غذا خوردند. رضا آرام دستش را روی شکم

مهتاب گذاشت و با فرزندش حرف زد. مهتاب از خنده ریشه رفت:

- آخه اون هنوز نمی فهمه!

- بچه باید پدرشو بشناسه. مهتاب فکر می کنه اگه اون دو سال رو هدر نداده

بودیم، بچه مون الان هفت ساله بود!

- غصه گذشته رو نخور.

- تو هنوز خیلی جوونی، اما من وقت زیادی ندارم.

- رضا دوست ندارم این حرفها رو بشنوم.

- بله عزیزم، دیگه حرفهای خوب بزنیم.

- رضا با این لباس ناراحتم. یک لباس خواب صورتی که برام خریده بودی با

گیره سرم که توی کشوی میز توالتمه، اگه ممکنه برام بیار. مهمون ها می آن نمی

خوانم نامرتب باشم.

- چشم، امر دیگه ای؟

با عشوه گفت:

- فعلاً کاری ندارم!

رضا با چنان عشقی نگاهش کرد که مهتاب قلبش لرزید.

رضا عصر اجازه گرفت که دنبال کاری برود. مهتاب خندید:

- یعنی تا وقتی بچه به دنیا بیاد شرکت نمی ری؟

- چرا، اما امروز برای همه روز خاصیه.

ماه منیر از شادی روی پا بند نبود و مرتب به همه دستور می داد. هر چند دقیقه یک بار، به مهتاب سر می زد تا مطمئن شود حالش خوب است. هنوز غروب نشده، رضا آمد با چند بسته کادویی.

مهتاب به شوخی گفت:

- لباس بچه خریدی؟

- اونی که با هم از انگلیس می خریم.

مادر گفت:

- نمی دارم سفر برین.

- مادر من حالا که نه، یکی دوماه دیگه اشکالی نداره!

عمه خانم گفت:

- اگه دکتر تأیید کنه بی خطره می تونین برین.

- حالا بازش کن ببین.

بسته را باز کرد، لباس خواب بسیار لطیف و زیبایی بود.

- وای رضا خیلی قشنگه دستت درد نکنه.

- اون دو تا هم مال دختر هاست.

- رضا تو فوق العاده ای! نمی دونی چقدر خوشحالم که شوهری به این مهربونی دارم.

- مهتاب تو باارزش ترین هدیه ای هستی که خداوند به من داده.

بچه ها پیش مادرشان آمدند و مهتاب گفت:

- اینا رو پدر براتون خریده.

- زود باشین باز کنین ببینم پدرتون سلیقه ش برای شما چطوره، برای من که عالی بود!

رضا برای فرزانه یک پیراهن دخترانه زیبا و برای ترانه یک پیراهن چین دار

خریده بود.

فرزانه از پدرش تشکر کرد و پرسید:

- پدر می تونم امشب اینو بپوشم؟

- البته دخترم.

مہتاب لباسش را عوض کرد و موهایش را با گیره بست. دایه خانم اطلاع داد

که اولین مهمانها رسیدند. فریدون، زهره و فرشاد به همراه مہرانگیز.

- وای خاله جون چقدر خوشحالم کردین!

- وظیفه م بود که بیام. اولین نوه خواهرم قراره چند ماه دیگه به دنیا بیاد.

فریدون پیشانی مہتاب را بوسید:

- خیلی خوشحالم مہتاب.

زهره گفت:

- ظاهراً داییت از بارداری تو بیشتر خوشحاله تا از نوه دار شدنش!

- زن دایی، دایی عاشق مرچانه، نوه شیرینه، می گین نه از خاله جون بپرسین.

- آره وا... از قدیم گفتن نوه مغز بادومه، مگه نه داداش؟

- البته من مہتاب رو مثل بچه خودم دوست دارم. برای همین از بارداریش هم

خیلی خوشحالم.

ماه منیر گفت:

- من که هنوز ندیدمش، اندازه همه دنیا دوستش دارم!

زیبا و شوهرش به همراه شقایق و مرجان آمدند.

فریدون پرسید:

- پس بهشاد کو؟

- اون کمی کار داشت و نمی تونست بیاد. برای همتون سلام رسوند.

مہتاب ته دلش خوشحال بود.

مہسا و شہاب هم رسیدند و اولین لباس بچه را خاله اش خرید، یک لباس

نوزاد آبی رنگ.

زهره گفت:

- از کجا معلوم پسر باشه؟

- فرقی نمی کنه زن دایی، اگه مثل من و مهتاب دختر باشه که خیلی عالیه!

مگه نه خاله جون؟

- البته.

مهتاب موضوع را عوض کرد و حال مهنام و مهوش و بچه هایش را پرسید.

- دخترم همه برات سلام رسوندن و تبریک گفتن.

دایه خانم همه را سر میز شام دعوت کرد. مهتاب بلند شد که بیاید، رضا گفت:

- نه غذای تو رو برات می آرم.

- نه می خوام با همه شام بخورم. تنهایی آدم اشتهاش کور می شه.

مهرانگیز گفت:

- راست می گه بذار بیاد پیش ما.

رضا دستش را گرفت.

- ا، چرا این جووری می کنی؟ مگه چلاقم؟

- دور از جون، یادت رفته سرگیجه داری؟

آن شب وقتی تنها شدند، رضا ساعت طلایی که جای اعدادیش، نگین برلیان

داشت، به او هدیه داد.

فصل هفتم

روزها می گذشت و روز به روز شکم مهتاب بزرگتر می شد. رضا هر روز مدتی را با بچه حرف می زد و ناز و نوازشش می کرد. از شرکت هم چند بار تلفنی حال همسرش را می پرسید.

مهتاب وارد پنجمین ماه بارداری شده بود که ویزای انگلیس او درست شد و پانزده روز به لندن رفتند. رضا تا توانست برای بچه خرید کرد. برای دخترها هم لباس عیدشان را خریدند. برای بقیه افراد خانواده خود و رضا هم سوغاتی خرید. با اصرار رضا چند لباس حاملگی خرید. با چهار پنج چمدان به تهران برگشتند. برای گلناز و نگین و گلیو هم سوغاتی آورد. گلناز از اینکه می دید دوست دوران مدرسه اش، بعد از سختی هایی که کشیده، حالا خوشبخت است، خدا را شاکر بود و برای سلامتی مهتاب و بچه اش دعا می کرد.

عاقبت روز موعود رسید. از چند روز پیش مهرانگیز به تهران و خانه آنان آمده بود. یک شب درد شروع شد و ساکنان عمارت خود را به خانه رساندند. مهتاب درد می کشید و مظلومانه اشک می ریخت. وقتی آرام می شد، با همه شوخی می کرد که نگران حالش نباشند. اما رضا نگران و دلواپس بود. به دکتر تلفن کرد و او را به بیمارستان بردند. بهترین اتاق بخش را برایش گرفت و به مهسا و شهاب هم اطلاع داد. فریدون هم خودش را رساند. همه منتظر ورود نوزاد رضا و مهتاب

بودند، اما خبری از زایمان نبود. دکتر مرتب فاصله بین دردها را کنترل می کرد، همه خانواده در راهرو قدم می زدند. رضا دعا می کرد که مهتابش سالم باشد. سه ساعت در اتاق درد بود. دکتر هر چه می دانست و می توانست، انجام داد. دیگر وضعیت برای مادر و بچه خطرناک شده بود. از رضا رضایت نامه گرفتند تا عمل سزارین انجام دهند. خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود و هر دو سلامت از اتاق عمل به بیرون آمدند. مهتاب بیهوش بود و پسرش به جای سینه مادر انگشت شستش را می مکید. همه خوشحال بودند و بیشتر از همه رضا. وقتی مهتاب به هوش آمد، اول رضا را صدا کرد.

- جانم، مهتابم؟

- بچه سالمه؟

- آره عزیزم یه پسر تبل و خوشگل.

مهتاب که به طور کامل به هوش آمد، سیل هدایا به طرفش سرازیر شد. خانواده شوهرش هر یک سرویس جواهر به او هدیه دادند. رضا سند یه باغ و ویلا در لواسان را به او هدیه داد. خان عمو علاوه بر سرویس قدیم الماس، که بسیار زیبا بود قسمتی از زمین های شمال را به نام نوه برادرش کرد. ماه منیر هم علاوه بر سرویس جواهری که خریده بود یک سینه ریز قدیمی بسیار زیبا که نگین های درشت زمرد و الماس داشت از طرف شوهرش هدیه داد.

طبق سنت گیلانی ها، شب ششم زایمان، برای بچه جشن گرفتند و فندق بازی مفصلی کردند. اسم بچه را به یاد هر دو پدر بزرگ، علی گذاشتند. علی بچه بسیار آرامی بود و از شیر مادرش تغذیه می شد. همه مانند پروانه دورش می گشتند. جشن تولد یک سالگی علی را مفصل گرفتند و باغ را آذین بندی کردند. شام از بهترین هتل تهران سرو شد. مهتاب از این ریخت و پاش ها خوشش نمی آمد. اما می دید که همه خانواده امجد آرزو دارند برای نوه و تنها وارث ذکور خاندان سنگ تمام بگذارند.

مهتاب در جشن تولد علی، مثل کبک می خرامید و دل رضا برایش می لرزید. برخلاف تصور مهتاب زایمان هیچ ردّ پایی بر اندام او نگذاشته بود و همان طور باریک و خوش اندام بود.

فرشاد به آمریکا برگشته بود و شقایق و بهشاد هم عاقبت از هم جدا شدند. بعد از عروسی مهسا، دیگر بهشاد را ندیده بود، اما می شنید که در کار خودش را غرق کرده و روز به روز هم موفق تر می شود. دعا می کرد خداوند همسر خوبی نصیبش کند. شهاب در تهران مشغول شده بود و در یک بیمارستان دولتی کار می کرد. با کمک پدرش، یک مطب خرید و زندگی خوبی داشتند.

مهتاب از جانب خواهرش آسوده خاطر بود. ایرج و مژده هم ازدواج کردند و ایرج در اثر لیاقتی که از خود نشان می داد تقریباً همه امور کارخانه را در دست داشت. هفته ای یک بار به دیدن مهتاب و بچه ها می آمد و همیشه قدردان مادر خوانده اش بود.

رضا یک آپارتمان حوالی پونک به درخواست مژده که می خواست نزدیک مادرش باشد به نام مهتاب خرید و کلید را به مژده و ایرج داد. آنان هم زندگی آرام و خوبی داشتند. تورج هم اوقات بیکاری را در کارخانه کار می کرد و به کمک برادر و مهتاب، یک سوئیت حوالی آپارتمان آنان اجاره کرده بود. آپارتمان ونک را به درخواست مهتاب به نام علی کرد. فرزانه پیش دانشگاهی را تمام کرد و منتظر اعلام نتایج کنکور بود.

یک روز فریدون به مهتاب زنگ زد که آقایی به منزل آنان آمده و با او کار دارد. مهتاب نگران شد و بچه را به دایه خانم سپرد و با عجله به منزل فریدون رفت. به سالن پذیرایی راهنمایی شد، در آنجا مرد جوان خوش قیافه ای را دید که به پدرش شباهت داشت. کمی دقت کرد، قلبش در سینه فرو ریخت.

– قاسم تویی؟

– خدای من دختر عمو، چقدر بزرگ شدی!

- کجا بودی؟

- این مدت تو دبی مشغول کار بودم. اوضاع خوبی دارم، تو چطوری؟

- منم خوبم، بیا بریم خونه ما، باید با شوهر و بچه هام آشنا بشی.

- نمی خوام مزاحم بشم.

- این چه حرفیه؟ دایی جون خیلی ممنون، نمی دونین چقدر خوشحالم!

از زهره و فریدون تشکر و خداحافظی کردند و عازم منزل شدند. به خانه که رسیدند، علی خود را در آغوش مهتاب انداخت برایش شیرین زبانی می کرد. اما تا چشمش به غریبه افتاد، خودش را پشت مادر پنهان کرد.

قاسم جلو آمد.

- چطوری پهلوون؟

علی لب ورچید. مهتاب بغلش کرد و گفت:

- علی جون عمو اومده!

ترانه و فرزانه هم آمدند. فرزانه به مرد جوان خیره شده بود و مهتاب او را معرفی کرد. دایه خانم هم دستور پذیرایی از مهمان را داد. رضا وقتی با قاسم آشنا شد، از او خواست اتاق هتل را پس بدهد پیش آنان بیايد. اما قاسم قبول نکرد و گفت:

- درست نیست اینجا باشم. توی هتل راحت ترم. اومدم یه آپارتمان اینجا بخرم که هر وقت به تهران اومدم، جا و مکان داشته باشم.

سر میز غذا مهتاب متوجه نگاه های مشتاق فرزانه و قاسم شد. به همین منظور از قاسم پرسید:

- ازدواج کردی؟

- راستش همون اوایل که دبی رفته بودم، غم غربت و از دست دادن بی بی و قادر خیلی عذابم می داد و با یک دختر ایرانی که در دبی بزرگ شده بود آشنا شدم و کارمون به ازدواج کشید. اما متأسفانه زندگیمون دوامی نداشت و خیلی

اختلاف داشتیم. وقتی با سمیه آشنا شدم، تازه توی یک شرکت استخدام شده بودم و حقوقم بد نبود. وقتی هم ازدواج کردیم، وضعمون بهتر شد و تونستیم یک آپارتمان بزرگ اجاره کنیم. سمیه می خواست آزاد باشه و لباس های آنچنانی بپوشه. خوب منم غیرتم قبول نمی کرد و همین باعث اختلاف شد و بعد هم چیزهای دیگه. عاقبت از هم جدا شدیم و الان سالهاست که تنها زندگی می کنم.

مهتاب پرسید:

- کارت چیه؟

- یک شرکت تجاری دارم و اونجا خونه خریدم، خونه اهواز رو هم می خوام بازسازی کنم.

- اگه درست کردی، یک سفر می آم اهواز.

- راست میگی دخترعمو؟

- آره به خدا، دلم برای اهواز پر می زنه.

- خب بریم مهمون من، اونجا هتل خوب هست.

- نه، دلم می خواد تو خونه شما بیام.

رضا گفت:

- چرا تا حالا نگفتی دوست داری بری اهواز؟

- دلم می خواست خونه عموجان برم اون هم مقدور نبود، البته همسایه ها منو می شناختن، اما درست نبود.

فرزانه گفت:

- ما تا حالا جنوب کشور نرفتیم.

قاسم نگاهی به او انداخت و گفت:

- قول می دم که خیلی زود خونه رو درست کنم.

- قاسم شکل سنتی اونو به هم نزن.

- نه، دلم می خواد آشپزخونه و تنور گوشه حیاط همون جور باشه. تو خیالم

مجسم کنم بی بی داره نون می پزه!

- رضا نمی دونی زن عمو چه نون هایی می پخت! وقتی غروب عطر نون به مشاممون می خورد، سر از پا نمی شناختیم و می رفتیم پای تنور و نون خالی یا با سرشیر می خوردیم. یادش به خیر چقدر مهربون بود! قاسم یادته، عصرها قادر با عمو حیاط رو آب پاشی می کردن. گل های کاغذی گوشه حیاط، لاله عباسی های وسط باغچه، وای رضا نمی دونی چه صفایی داشت!

رضا هرگز مهتاب را این طور سر حال ندیده بود. عصر قاسم خداحافظی کرد و قرار شد که برای فردا شب شام برگردد. مهتاب هم قول داد مهسا و شوهرش را هم دعوت کند.

برای شام مهتاب خورش قلیه ماهی درست کرد، همراه با خورش بادنجان که قاسم خیلی دوست داشت. فرزانه هم کمک می کرد و مرتب در مورد قاسم می پرسید. مهتاب، ایرج و تورج را هم دعوت کرد. سر میز شام وقتی قاسم چشمش به قلیه ماهی افتاد، نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد.

مهسا سر به سرش می گذاشت و می گفت:

- مرد که گریه نمی کنه!

رضا خیلی متأثر شده بود، مهتاب برای رضا و قاسم غذا کشید، عادت داشت برای رضا خودش غذا بریزد و رضا از این کارش لذت می برد. علی کوچولو با عمو قاسم دوست شده بود، چون از او یک ماشین بزرگ کنترلی هدیه گرفته بود. قاسم برای همه یک هدیه کوچک آورده بود. برای مهتاب و مهسا لباس عربی خیلی زیبا که مهتاب بلافاصله آن را پوشید و رضا را بی قرارتر کرد.

مهسا می گفت:

- من قدم کوتاهه، به من نمی آد.

در عوض آن را فرزانه پوشید و قاسم چشم از او برنمی داشت. آن شب به همه خوش گذشت. قاسم مرد خوش صحبتی بود و وقتی از خاطرات

قدیم صحبت می کرد، رضا در چهره همسرش اشتیاق، افسوس، غم و شادی را می دید. ده روزی که قاسم برای کارش تهران بود، مرتب به مهتاب سر می زد و دو شب شام هم آنان را به رستوران دعوت کرد. در فرودگاه که بدرقه اش می کردند مهتاب خیلی دلش گرفته بود. فرزانه هم دست کمی از مادرش نداشت. گویا عاشق شده بود و مهتاب به فراست دریافته بود که هر دو به هم احساس مشترک داشتند. عاقبت بعد از سه ماه، قاسم به طور رسمی از فرزانه خواستگاری کرد. احمد که نظر خاصی نداشت و مثل یک موجود خنثی بود. اما رضا در مورد قاسم تحقیق کرد. همه متفق القول گفتند که از تجار خوشنام دبی است و از نظر مالی هم هیچ کمبودی ندارد. فرزانه هم که در کنکور قبول نشده بود، ترجیح می داد ازدواج کند بخصوص که عاشق قاسم هم شده بود.

سرانجام در اواسط بهمن، جشن ازدواج آنان در یکی از هتل های درجه یک برگزار شد. از طرف داماد چند نفر از فامیل های مادری آمدند که مهتاب آنان را نمی شناخت. عروس بدون هیچ گونه جهیزیه ای به خانه بخت رفت. البته رضا مبلغی پول به حساب بانکی فرزانه در دبی گذاشت که در وقت لزوم از آن استفاده کند. موقع پرواز عروس و داماد، مهتاب از شدت گریه به هق هق افتاده بود. رضا نگرانش شد و مرتب او را دعوت به آرامش می کرد. از قاسم هم قول گرفت که مواظب او باشد و خوشبختش کند. خودشان قرار بود ماه دیگر همراه ترانه به دبی بروند.

عاقبت مهتاب دختر بزرگش را سر و سامان داد. احساس خستگی می کرد و صبح فردا از رختخواب بیرون نیامد. هر چه رضا اصرار کرد، گفت نمی تواند از جا بلند شود، رضا دلوایس بود و از شرکت چند بار تلفنی حالش را پرسید. دایه خانم هر بار می گفت که خواب است. رضا می گفت بیدارش کند. اما مهتاب حس حرف زدن نداشت.

رضا با سرعت خودش را به خانه رساند. رنگ و روی مهتاب به سفیدی می زد.

با کمک دایه خانم و ترانه او را به اتومبیل برد و سریع به بیمارستان رفت. دکتر بعد از آزمایش گفت که دوباره باردار است! رضا از خوشحالی نمی دانست چه کند. بعد از تزریق آمپول، حال مهتاب بهتر شد. وقتی به خانه رفتند، خودش را به عمارت رساند و خبر خوش را داد. دوباره جشن گرفتند و مراقبت ها شروع شد. این بار به محض شروع درد، بچه را با عمل سزارین به دنیا آوردند. یک پسر دیگر حاصل نه ماه انتظار بود. همه خوشحال بودند موقع رفتن به خانه، در سه جا برایش گوسفند قربانی کردند. قاسم و فرزانه هم آمدند و جشن مفصل شب شش تکرار شد، نام او را امیر گذاشتند.

علی، اوایل به نوزاد حسادت می کرد، اما با بزرگ شدن امیر و شیرین کاری هایش، علی هم با او مهربان تر شد. رضا در پوست خود نمی گنجید و دائم به یاد پدرش بود که اگر زنده بود از داشتن دو نوه پسری چقدر خوشحال می شد. مهتاب عاشقانه بچه هایش را می پرستید. این زن انگار به وجود آمده بود تا خودش را وقف کودکان کند. زمانی خواهر، بعد فرزندان معصومه و حالا فرزندان خودش. به رضا گفت:

- کاش به دکتر می گفتیم با عمل جراحی مانع بارداری من بشه.

- چرا؟

- آخه زشته بین بچه ما و بچه ایرج فقط دو سه ماه تفاوت سنی باشه!

- دیگه هرگز این حرفو نزن، من یه دختر گیس گلابتون هم می خوام.

- رضا به خدا زشته!

- مگه تو چند سالته که احساس مادر بزرگی می کنی؟!

ترانه در درس ها کمی ضعیف بود. رضا بهترین معلمان را برایش گرفت. نمی خواست مهتابش نگران چیزی باشد. کمتر کار می کرد و در جواب مهتاب می گفت:

- می خوام خودمو بازنشسته کنم و بیشتر به تو و بچه ها برسم.

امیر یک ساله شد و جشن تولد بزرگی برایش گرفتند. دایه خانم مرتب و ان

یکاد می خواند و به صورت بچه ها و مهتاب فوت می کرد. ماه منیر صدقه زیر سر بچه ها می گذاشت و عمه خانم هم اسفند دود می کرد.

خلاصه علی و امیر چشم و چراغ خانواده بودند. بعد از جشن تولد امیر، همراه بچه ها سفر یک ماهه ای به لندن کردند. مهتاب می دید که رضا چند بار صبح ها غیبتش می زند وقتی هم می آمد، رنگ و رویش پریده بود. چند بار سؤال کرد، اما جواب درستی نشنید. تا دفعه بعد که رضا می خواست از خانه خارج شود، گفت: - یا با هم می ریم، یا می گی کجا می خوی بری؟
رضا خندید و گفت:

- باشه می گم، اما نگران نشو. یک سال قبل از ازدواجمون، هر از گاهی قلبم درد می گرفت. به دکتر مراجعه کردم و بعد از اکو و آنژیوگرافی معلوم شد دو تا از رگ های قلبم یکی چهل درصد و دیگری پنجاه و پنج درصد گرفته که البته با بالون کمی بهتر شدم. این مدت مشکلی نداشتم، اما مدتی دوباره درد دارم. تهران به پزشک مراجعه کردم و گفتن احتمالاً رگهای بیشتری گرفته. اون شب هم که گفتم باید شمال برم، آنژیو کردم و چهل و هشت ساعت بیمارستان بودم و معلوم شد که سه تا از رگ هام گرفته. اینجا هم پرونده پزشکیمو نشون دادم. گفتن باید خودتون آنژیو کنن، حالا قراره امروز برم بیمارستان.

مهتاب نمی توانست بایستد. دستش را به دیوار گرفت و گفت:

- پس چرا به من حرفی نزدی؟!

- نخواستم بیخودی نگران کنم، چیزی نیست. نهایت یک عمل بای پس می کنم و سالم خوب می شه.

مهتاب حالش را نمی فهمید و اشکهایش بی اختیار از چشمان زیبایش می ریخت. رضا گفت:

- ببین مهتاب، من هنوز سالم خوبه، تو برام ختم گرفتی؟

- خدا نکنه رضا، اگه... نه نه، هیچی، تو حالت خوب می شه. تو نباید ما رو تنها

بذاری، مگه نه!

- آره عزیزم خیالت راحت باشه. بعد از عمل برات پشتک و وارو می زنم. اما مهتاب نگران تر از آن بود که با شوخی های رضا آرام گیرد. بچه ها را به ترانه سپرد و خودش همراه رضا رفت. خیلی زود رضا را به اتاق عمل بردند و آنژیو کردند. از اتاق عمل که آمد رنگش زرد بود. مهتاب کنترل خود را از دست داده بود. او نمی خواست رضایش را در آن حال مریضی ببیند. پرستار به مهتاب گفت که باید اتاق را ترک کند و فردا برای بردن بیمار بیاید. با چه حالی به خانه برگشت فقط خدا می داند! ترانه بچه ها را سرگرم می کرد تا مهتاب کمی آرام شود. برایش غذا آورد، اما او هیچ میلی به غذا نداشت. علی و امیر از او سراغ پدر را می گرفتند. به خاطر روحیه بچه ها اشک هایش را پاک کرد و به آنان گفت که پدر فردا به خانه برمی گردد. خودش تا صبح خوابش نبرد.

ساعت هشت صبح که خانم جیسون برای انجام کارهای روزانه آمد، سفارش های لازم را به او کرد و عازم بیمارستان شد. رضا حالش بهتر بود و مهتاب خیالش راحت شد. فقط کمی درد داشت، نتیجه آنژیو را دو روز دیگر می دادند. حساب بیمارستان را پرداخت و همراه شوهرش به خانه بازگشتند.

بچه ها از سر و کول پدر بالا می رفتند. ترانه هم خود را در آغوش پدر انداخت و های های گریه کرد. رضا موهای دخترش را بوسید و آرام به او گفت که جلوی مهتاب خوددار باشد تا روحیه مادرش را ضعیف نکند.

ترانه به او قول داد که نگذارد مامان مهتاب غصه بخورد. ترانه مهتاب را می پرستید و حاضر نبود کوچکترین ناراحتی برای او به وجود بیاورد. مهتاب مثل پروانه دور شوهرش می چرخید و رضا سر به سرش می گذاشت. از آن به بعد مهتاب حتی نیمه های شب نفس های شوهرش را کنترل می کرد.

جواب آنژیو خیلی نگران کننده نبود و می شد تا هفت هشت ماه عمل بای پس را به تعویق انداخت، بعد از کمی خرید برای بچه ها و سوغاتی برای فامیل، به

تهران بازگشتند.

مهسا قرار بود به زودی اولین فرزندش را به دنیا آورد. برای خواهرزاده عزیزش لباس های قشنگی خرید. در فرودگاه تهران ایرج و تورج و مژده و مهسا و شهاب به استقبال آنان آمدند. قرار بود به زودی قاسم و فرزانه هم به تهران بیایند. قاسم به مهسا گفته بود که فرزانه برای مهتاب خیلی دلتنگی می کند.

مهسا اواخر شهریور زایمان کرد. مهتاب از پس اندازش برای خواهر زاده اش سیسمونی کاملی تهیه کرد که مورد اعتراض شدید رضا واقع شد.

مهتاب در جواب رضا می گفت:

- تو که نباید جور این کارهای مارو بکشی.

- یعنی چی مهتاب، منو غریبه می دونی؟

- نه به خدا، اخلاق منو که می دونی، دوست ندارم به کسی تحمیل بشم. حتی به تو که عزیزترین کس من هستی!

- خب به خاطر این اعتراف قشنگ ممنونم.

- مگه شک داشتی؟

- خب گاهی این یادآوری های لطیف، اون هم از طرف همسر به این خوبی،

مادرم رو به زندگی امیدوار می کنه و امید شفای قلب بیمار منه.

- رضا اگه بدونم با این حرف های من رگ های گرفته تو باز می شه، روزی سی

هزار بار از این حرف ها می زنم!

- مهتاب دیدن تو برای من شفاست، نمی دونی چقدر دوستت دارم. ای کاش

هرگز از تو جدا نمی شدم. تمام مدت افسوس لحظه هایی رو که از دست دادم می خورم.

- رضا از زندگی ای که داریم لذت ببر.

- راستش اون روز که برای خواستگاری اومده بودیم، مادر خیلی تو دلشو خالی

کرد. می گفت خیلی جوونه و تو سنت زیاده، تقریباً نصف بیشتر عمر تو گذروندی.

وقتی پیر بشی ممکنه این خانوم نتونه تو رو تحمل کنه! اما حال خودش معتقده که بهتر از تو امکان نداشت زنی بگیرم.

- خدا رو شکر که تو گزینش قبول شدم. اون هم چه گزینشی.

رضا سر مهتاب را بوسید و اشک هایش را از او مخفی کرد.

مهتاب رضا را تحت رژیم سخت غذایی قرار داد تا مشکلی برایش پیش نیاید. چند روزی گذشت و مهسا از خواهرش خواست که برای چیدن اتاق کودک به او کمک کند. مهتاب هم با خوشحالی قبول کرد و به رضا گفت عصر دنبالش بیاید. مهتاب همراه پسرها و ترانه به خانه خواهرش رفت. وسایل سیسمونی را آورده بودند و مهتاب مثل همیشه با سلیقه تمام اتاق را چید. وقت غذا رسید و پسرها از مادر ناهار می خواستند. مثل همیشه اول به بچه ها غذا داد و بعد خودشان مشغول خوردن شدند.

مهسا گفت:

- خبر داری شقایق ازدواج کرده؟

- راست می گی؟ خدا رو شکر! حالا شوهرش کی هست؟

- پسر یکی از دوستان خونوادگیشون، پسر مهندس و قبلاً هم ازدواج کرده.

- خدا کنه مرد خوبی باشه.

- زیبا جون می گه خیلی خوبه، لااقل از بهشاد بهتره. ولی بچه رو قبول نمی

کنه!

- حالا تکلیف بچه بی گناه چی می شه؟

- پیش زیبا جون می مونه.

- پس بهشاد چی؟

- اون هفته ای دو روز مرجان رو پیش خودش می بره. دو هفته پیش هم اونو

به مسافرت خارج از کشور برد که به بچه خیلی خوش گذشته بود. رفته بودند

دیزنی لند فرانسه.

- باز خوبه بهش می رسه.
- آره بابا از اینا بیشتر می رسه. می‌گه بچه گناهی نکرده که ازدواج ما ناموفق بوده.
- البته مهسا، تقصیر خودش بود.
- همون موقع که جدا شدن، یک شب بهشاد اومد اینجا و همه ماجرای ازدواجشو تعریف کرد. گفت که به مادر و خاله گفته که شقایق رو دوست نداره. حتی به شقایق هم گفته که به تو علاقه منده. اما اونا توجهی نکردن. البته شهاب بیشتر حرفهای بهشاد رو تأیید می کرد.
- حال چی کار می کنه؟
- شرکت پیمانکاری زده و کارش هم خیلی خوبه. برای خودش یکی از واحد های برجی که ساخته رو برداشته، زن دایی می گفت خیلی قشنگه، مبلمان خونه هم ایتالیاییه.
- زن نگرفته؟
- نه بابا، اون چشمش هنوز دنبال توئه.
- بی خود کرده، می دونه که من شوهر دارم. اونم بره دنبال زندگیش!
- مهتاب من تا حالا همچین عشقی و عاشقی ندیدم. وقتی از تو حرف می زنه، مثل ابر بهار گریه می کنه.
- خدا ایشاء... شفافش بده!
- مامان کی ملیضه؟
- هیچ کس عزیزم، یکی از دوستای خاله سرما خورده.
- منم بلاش دعا خونم.
- آفرین پسر، کار خوبی کردی.
- عصر رضا دنبال آنان آمد و هر چه مهسا اصرار کرد برای شام بمانند، قبول نکردند. رضا پیشنهاد کرد شام به رستوران بروند. موقع صرف شام، رضا به مهتاب

گفت که فردا صبح بچه ها را به دایه خانم بسپارد تا با هم یه جایی بروند. هرچه مهتاب سؤال کرد کجا، رضا چیزی نگفت.

صبح فردا با هم بیرون رفتند. اول سری به بانک زدند و رضا مبلغ زیادی به حساب مهتاب گذاشت و دو حساب هم برای بچه ها با مبلغ زیاد باز کرد که تا سن قانونی حق برداشت نداشتند.

مهتاب با نگرانی به رضا گفت:

- این کارها برای چیه؟

- عزیزم این فقط آینده نگریه. نمی خوام بعد از من دستت جلوی کسی دراز بشه.

مهتاب به قدری عصبانی شده بود که رضا را نگران کرد.

- یعنی چی رضا؟ کی گفته که تو چون سنت بیشتره زودتر از من می میری؟ شاید من تو یک تصادف یا از یک مرض بی درمون مردم! چرا با اعصاب من بازی می کنی؟! اگه می دونستم به خاطر این منو آوردی، محال بود بیام.

- عزیزم آرام باش، بذار بهت توضیح بدم.

- هیچی نمی خوام بشنوم، منو برسون خونه.

- گوش کن، اگه حرفهای من تو رو قانع نکرد، می رسونمت خونه. گوشت با منه؟

- بفرمایید!

- ببین، تأمین مخارج زندگی مگه با مرد خونه نیست؟

- بله.

- خب اگه مرد نباشه زن نباید دچار مشکل بشه، چون کمبود وجود مرد و مشکلات ناشی از اون برای زن کافیه، مردی که می تونه بعد از خودش هزینه زندگی خونواده ش رو تأمین کنه، چرا باید از وظیفه ش قصور کنه؟

- اگه من مُردم چی! تو چی کار می کنی؟

- ایشا!... که همچنین روزی رو نبینم، اما من مشکل مالی ندارم. فقط نگهداری از بچه هاست که او هم براشون پرستار می گیرم، یا در نهایت ازدواج می کنم.

- تو این کارو می کنی رضا؟

- البته می دونم که هیچ کس جای تو رو نه تو قلبم، نه تو زندگیم، نمی گیره. اما وقتی عرصه بهم تنگ بشه خوب علیرغم میل باطنیم ازدواج می کنم. برای پسرها حساب باز کردم تا وقتی موقع دانشگاهشون شد، مجبور نشی از شوهرت پول بگیری. می خوام بچه ها مستقل باشن. برای تو هم پول گذاشتم تا اگه نخواستی ازدواج کنی که به نظر من احمقانه س، بتونی زندگی خودت و بچه هاتو بچرخونی. اگه هم شوهر کردی، بعضی خرجهایی که خودت یا بچه ها داشتین، مثل حالا که از من برای خیلی چیزها پول قبول نمی کنی بودجه ای باشه برای تأمین این خرج ها. در ضمن یک حساب هم برای ترانه باز کردم که موقع ازدواجش برای جهیزیه مشکلی نداشته باشی.

مهتاب از شدت گریه به حق افتاده بود. رضا دستش را گرفت و گفت:

- مهتاب تو با این گریه ها منو آزار می دی! سعی کن در نهایت شجاعت با مشکلات مقابله کنی. به پسرها یاد بده که در برابر سختی ها سینه شونو سپر کنن. اینو بدون آدمایی تو زندگی موفق هستن که به جنگ مشکلات می رن نه اینکه با کوچکترین تلنگری می شینن گوشه ای زانوی غم بغل می کنن. خودت، چطور با مشکل مرگ پدر و مادر، جدایی و طلاق بعد هم نگهداری چهار بچه جنگیدی! شکر خدا جایزه ت رو هم گرفتی. خواهرت دانشگاه رفت، ازدواج موفق داشت و بچه های اون خانم رو هم به بهترین نحو بزرگ کردی و سر و سامانشون دادی. می خوام اگه روزی تو زندگیت نبودم، با قدرت بایستی و بچه هاتو بزرگ کنی. امیدت به خدا باشه و نذار پسرها افسرده و سر در گریبان باشن. بهشون نشاط و شادابی بده و نذار فکر کنن حالا که پدر ندارن، مادرشونو هم از دست دادن. نذار نقشت تو زندگی بچه هات کمرنگ بشه! اینهایی که گفتم رو ازت می

- خوام، اگه غير از اين باشه روح من هميشه تو عذابه.
- بس كن رضا ديگه طاقت شنيدن اين حرفها رو ندارم.
- باشه خانومي، فقط يكي دو تا كار كوچيك مونده.
- چه كاري؟
- بايد بريم محضر چند تا امضاي قشنگ پاي اسناد بكني، باشه مهتاييم؟
- مقابل يك دفترخانه اتومبيل را متوقف كرد و همراه همسرش رفت. مهتاب بدون اينكه بداند چه چيزهايي را امضاء مي كند، هر جايي كه رئيس دفترخانه نشان داد، امضاء كرد. چند دفترچه منگوله دار به دستش داد.
- اينها چيه رضا؟
- دو سه تا ملك كه به نام تو بچه هاست. بقيه رو هم در وصيت نامه نوشتم.
- رضا ديگه هيچي نگو، نمي خوام در اين مورد حرفي بزني!
- بسيار خوب خانومم، بريم رستوران؟
- نه، دلم براي بچه ها شور مي زنه.
- به خانه كه رسيدند، بچه ها به طرفشان دويدند.
- مهتاب آهسته گفت:
- چطور دلت مي آد ما رو تنها بذاري؟
- من تقاص كارهاي بدم رو مي دم.
- تو هيچ كار بدی نكردي. براي اشتباه زمان نوجووني، تاوان سنگيني دادی!
- من به تو بد كردم!
- نخير، من جز محبت از تو چيزي نديدم. من عاشقتم رضا!
- منم برات مي ميرم.
- ماماني كجا بودی؟
- من و پدر با هم چند تا كار زشت انجام داديم.
- مگه نمي گي نبايد كار زشت كرد؟

- علی جان مامانی شوخی می کنه.

- می دونستم شماها هیچ وقت کار بد نمی کنین.

- مامانی دوشنمه پوف دده.

- ترانه جون به زیور خانم بگو میزو بچینه.

- مامان مهتاب غذا حاضره، میز هم چیده شده.

- بچه ها بیاین دستاتونو بشورم.

غذای بچه ها را داد، اما خودش میلی به غذا نداشت. رضا او را زیر نظر داشت.

- مهتاب غذاتو بخور!

- الان میل ندارم.

- باید غذاتو بخوری، همین حالا!

- رضا اذیت نکن، اشتهايي برام نداشتی.

خودش غذا دهان مهتاب گذاشت و آنقدر حرف زد و شوخی کرد تا روحیه اش بهتر شد. زنگ تلفن بهانه رهایی مهتاب از خوردن اجباری شد. فرزانه پشت خط بود و مژده داد که فردا به تهران می آیند. مهتاب گفت که به فرودگاه می رود. اما فرزانه گفت که این کار را نکند. رضا خدا را شکر کرد که وسیله ای شد برای فراموش کردن اتفاق های امروز! به ترانه گفت تا به زیور و مهین بگویند که اتاق فرزانه را آماده کنند و ملحفه ها را هم عوض کند.

به رضا گفت:

- باید ماهی بخیریم. می خوام قلیه ماهی درست کنم.

- به راننده بگو هر چی می خواد بخره. مهتاب می خوام کمتر کار کنم. از کارخونه خیالم راحت، ایرج خیلی به کارها مسلطه و شرکت رو می تونه اداره کنه، من و تو و بچه ها بیشتر سفر می ریم، چطوره؟

- خیلی خوبه.

برای فردا شب مهسا و شهاب را هم دعوت کرد. دوباره همه خانواده دور هم

جمع شده بودند. ایرج و رضا گوشه ای نشسته بودند و در مورد کارخانه و توسعه آن صحبت می کردند. رضا معتقد بود که اگر مهتاب قبول کند گاهی به آنجا سر بزند و رشته امور را به دست بگیرد، بهتر است. ایرج هم می گفت تا جایی که بتواند به او کمک می کند.

قاسم شوخ طبعی اش گل کرده بود و آنقدر سر و صدا کرد، تا رضا و ایرج هم به آنان ملحق شدند. مژده و فرزانه ماههای اول بارداری را می گذراندند. قاسم می گفت که یک تیم فوتبال از پسرانش می خواهد درست کند. شهاب می گفت:

– تیم مقابل هم با من و مهسا. فقط مدیر باشگاه و سرمایه می خواهیم که اون هم آقای امجد عهده دارش می شه.
مهتاب گفت:

– علی و امیر هم داور! خودکفا می شیم زمین چمن هم که داریم.
آخر شب مهسا و شهاب رفتند.

چند روزی که قاسم و فرزانه پیش آنان بودند، مهتاب غم مریضی رضا را فراموش کرد، بخصوص که روز چهارم اقامت آنان، مهسا را برای زایمان به بیمارستان بردند. همان بیمارستانی که شهاب کار می کرد. همه می خواستند ببینند همسر این پزشک جوان و خوش قیافه چه کسی است. مهسا می گفت:

– چه موقع هم مجبور شدم خودمو نشون بدم! چاق و بدقواره که شدم، صورتم که ورم کرده، خیلی زشت شدم!

دختر مهسا به دنیا آمد و مهتاب از شوق روی پا بند نبود. وقتی بچه را در آغوش گرفت، انگار پدرش را می دید. بچه خیلی شبیه علی کمالی پدرشان بود! عصر همه برای دیدن آنان به بیمارستان آمدند. رضا یک سینه ریز برلیان برای مهسا و یک زنجیر و ان یکاد برای نوزاد آورد. فریدون، زهره، زیبا و مهندس و آخر

از همه هم بهشاد آمد، با یک سبد گل بسیار زیبا و یک گوشواره برلیان برای مهسا و دو سکه برای نوزاد. مهتاب سعی می کرد تا نگاهی با بهشاد تلاقی نکند. چند سالی می شد که او را ندیده بود و به نظرش جا افتاده تر و خوش تیپ تر شده بود. با فرزانه و قاسم دست داد و عروسی شان را تبریک گفت.

فرزانه گفت:

- عمو بهشاد بچه تو راهی داریم، شما عروسی رو تبریک می گین؟!
- خب برای عروسی نتونستم پیام.
- اما هدیه قشنگی فرستاده بودین.
- قابل شما رو نداشت.

بهشاد خیلی متین و ساکت شده بود و از آن همه شر و شور و خنده های از ته دل، خبری نبود. مهتاب دلش سوخت، خوشبختانه زود رفت. رضا متوجه نگاه های حسرت بار بهشاد به مهتاب بود و با خود فکر کرد هنوز دوستش دارد! قرار شد ترانه شب را نزد مهسا بماند. بعد از سه روز، مهسا به خانه آمد و طبق دستور رضا، گوسفندی جلوی پای مادر و دختر قربانی کردند. باز هم شب ششم جشن مفصل گرفتند و مهرانگیز و مهندس هم آمدند و برای دخترک اسم مریم را انتخاب کردند. مهتاب درحالیکه بغض کرده بود از شهاب به خاطر این کار تشکر کرد.

امیر بچه را نشان می داد می گفت:

- نی نی!

اما علی مثل یک مرد برخورد می کرد.

قاسم می گفت:

- برعکس شده، مریم شکل عموست و علی کپیه زن عمو!

شب خوبی بود. مهتاب از مهرانگیز خواست تا به خانه شان بروند. ماه منیر گفت چون عمه خانم برای دیدار بچه هایش به آمریکا رفته تنهاست و با اصرار زیاد آنان را به عمارت برد. مهتاب و بچه ها هم از صبح به عمارت رفتند. برای ناهار

فریدون و زهره هم آمدند ماه منیر به فامیل مهتاب علاقه داشت. به کوچکترین بهانه مهمانی براه می انداخت و از آنان دعوت می کرد. مهرانگیز یک هفته در تهران بود و دو روز به مهسا سر زد که تنها نباشد مهسا به علت بنیه قوی که داشت زود سرپا شد و خودش نگهداری از مریم کوچولو را به عهده گرفت.



روزها می گذشت. برای ژانویه رضا و مهتاب به اتفاق پسرها به لندن و پاریس رفتند و یک ماه ماندند مهتاب از رضا خواست که در لندن یک آزمایش کامل دیگر انجام دهد تا خیالشان راحت باشد. وقتی جواب آزمایشات را دیدند مهتاب نفس راحتی کشید و بقیه سفر به او خیلی خوش گذشت. به تهران برگشتند. رضا به سر کار رفت و زندگی عادی را از سر گرفتند.

چند روز بعد حدود ظهر منشی شرکت تلفن کرد و گفت:

– آقای امجد حالشون مساعد نیست هرچه زودتر خودتونو برسونین!

مهتاب نمی دانست چه کند، دور خودش می چرخید. به دایه خانم گفت مراقب بچه ها باشد. از راننده خواست اتومبیل را آماده کند هرچه از او پرسیدند چه خبر شده فقط گریه می کرد و می گفت:

– دعا کنین.

وقتی به شرکت رسید رضا با رنگ و روی پریده روی کاناپه دراز کشیده بود و تکنسین های اورژانس بالای سرش بودند. با دیدن مهتاب گفتند باید خیلی سریع در بیمارستان بستری شود. مهتاب شماره دکتر شیخ را گرفت و او را در جریان گذاشت. دکتر هم بلافاصله با پزشک قلب تماس گرفت و قرار شد در بخش مراقبتهای ویژه بستری شود.

به بیمارستان که رسیدند همه اقدامات اولیه انجام شده بود و رضا را به سی سی یو بردند درحالیکه تمام مدت دستهای مهتاب را گرفته بود و به او نگاه می

کرد! معاینات اولیه نشان می داد که انفارکتوس کرده قرار شد وقتی حالش مساعد شد، آنژیو شود.

مهتاب نفهمید مادر و خان عمو و عمه خانم چطور خبردار شدند فریدون هم خودش را رساند. همه فقط دعا می کردند. خان عمو به ماه منیر گفت که رضا سالهاست قلبش بیمار است، اما نخواستہ خانواده را نگران کند. هر روز صبح مهتاب به بیمارستان می رفت بعد از چهار روز توانستند آنژیو کنند. پزشکان شور کردند و به این نتیجه رسیدند که خیلی زود عمل بای پس را انجام دهند. مهتاب عقیده داشت به لندن بروند اما هم پزشکان، هم رضا گفتند که لحظه ای را نباید از دست داد.

مقدمات کار فراهم شد و مهتاب و خان عمو رضایت نامه را امضاء کردند. روز قبل از عمل، رضا از مادر و عمویش، همچنین فریدون و بهشاد خواست که جمع شوند و در حضور همه چنین گفت:

– مهتابم خیلی متأسفم که یک بار دیگہ تنہات می دارم. من می خواستم تمام سختیہایی که در زندگی کشیده بودی رو جبران کنم. می خواستم سالہای طولانی تکیہ گاہت باشم اما گویا سرنوشتم این بود. باور کن با همه وجودم دلم می خواست تا زمان پیری و کھولت، کنارت باشم و از زندگی لذت ببریم. شاید به خاطر گناہانی که مرتکب شدم خداوند منو تنبیہ کرد. همه گوش کنین اگہ عمل موفقیت آمیز بود و زنده موندم کہ هیچ ولی اگہ برنگشتم همه بدونین مهتاب و بهشاد باید با ہم ازدواج کنن.

مهتاب با خشم گفت:

– رضا تورو خدا بس کن. باید زنده بمونی، حق نداری مارو تنہا بذاری.
– گوش کن مهتابم می دونم کہ بهشاد اونقدر مردونگی داره تا از تو و بچہ های من مواظبت کنه. همه مديون من هستين اگہ اين خواسته منو انجام ندين! بهشاد، تو بهتر از همه می دونی کہ مهتاب سالها یک تنه با مشکلات زندگی جنگیده.

دیگه شونه هاش توانایی کشیدن مشکلات جدید رو نداره. کمکش کن نذار سختی بکشه.

بهشاد فقط اشک می ریخت.

رضا گفت:

- چی می گی مرد، قول می دی در حق بچه هام پدری کنی و نذاری کمبود

پدر رو حس کنن؟

بهشاد با بغض گفت:

- ایشاء... خودتون دامادشون می کنین. خواهش می کنم حرفهای ناامیدانه

نزنین!

- مرگ حقه. منم دلم نمی خواد بمیرم. اما حسی به من میگه که دیگه وقتی

ندارم. خان عمو وصیت نامه ام پیش وکیلمه، همه چی رو به طور کامل توضیح

دادم. از همتون می خوام مواظب مهتابم باشین. نذارین بی تابی کنه و تنهانش

نذارین. مهتاب از تو هم می خوام مثل همیشه مقاوم شجاع و محکم باشی. بچه

هامونو خوب تربیت کن. همانطور که مهسا و بچه های دیگه رو به عرصه رسوندی.

به ایرج گفتم که مدیریت کارخونه با نظارت مهتاب، به عهده اونه. دایه خانومو می

خوام ببینم همینطور بچه هارو. اگه ممکنه!

فریدون گفت:

- الان میرم دنبالشون.

وقتی اتاق کمی خلوت تر شد رضا رو به ماه منیر و مهتاب کرد و گفت:

- می دونین چی باعث سخته من شد؟

مهتاب سر تکان داد و گفت:

- نه.

- اون روز از آسایشگاه زنگ زدند و گفتن الهام فوت کرده. خیلی متأثر شدم

و یک دفعه احساس کردم که قفسه سینه ام درد گرفته و حالم بده. فقط تونستم

منشی رو خبر کنم.

ماه منیر با بغض و کینه گفت:

- چه زود دنبالت اومد! هم زنده بودنش دردسر بود هم حالا که مرده دست از

سرت برنمی داره!

رضا گفت:

- این چه حرفیه! اون هم این چند سال خیلی زجر کشیده.

مهتاب اشکهای شوهرش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- رضا تو اونو دوست داشتی اما خودتم نمی دونستی.

- من هرگز عاشقش نبودم. اما به اون علاقه داشتم. از روزی که این خبر رو

دادن تمام لحظاتی که با اون گذروندم جلوی چشمم میاد. منو ببخش مهتاب،

دست خودم نیست!

وقتی رضا این حرفها را می زد و برای معشوقش اشک می ریخت، انگار تیری

به قلب مهتاب فرو می کردند. رضا متوجه بود و می خواست مهتاب را آزرده کند

تا کمتر غصه بخورد. دلش برای او ضعف می رفت. وقتی به این فکر می کرد آخرین

لحظاتی است که در کنار یار، همسر و معشوقش است، قلبش به درد می آمد.

گاهی احساس می کرد از شدت علاقه به مهتاب قلبش در حال انفجار است. او

هیچ کسی حتی بچه هایش را به اندازه مهتاب دوست نداشت. با خود می گفت:

«فقط بهشاد می تونه مثل من مهتاب رو دوست داشته باشه. شاید هم بیشتر و

پرشورتر از من.»

بچه ها و دایه خانم همراه فریدون و بهشاد آمدند. رضا بچه ها را بویید و بوسید

و اشک ریخت. علی نگران بود و مرتب از پدرش سؤال می کرد که چرا بیمارستان

آمده و مامان گریه می کند؟ وقتی رضا سبک شد به او گفت که باید به سفر برود

و اگر توانست زود برمی گردد وگرنه دیگر او را نمی بینند. اما عمو بهشاد از او و

برادر و مادرش مراقبت می کند و آنان باید به حرف او گوش کنند.

مہتاب طاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت. دایہ ضجہ می زد و سر و روی پسر خواندہ اش را می بوسید. پرستار از ہمہ خواست تا ہرچہ زودتر اتاق را ترک کنند و فقط ہمسرش بماند.

مہتاب بہ دایہ گفت:

- بچہ ہارو بہ شما می سپرم. مواظب اونا باشین!

ترانہ ہم خودش را رساند سر بر سینہ پدر گذاشت و گریہ کرد. بہ او گفت کہ ہرگز محبتہای او را فراموش نخواہد کرد و گفت کہ بیشتر از پدر واقعی اش او را دوست دارد و منتظرش است کہ دوبارہ کنار ہم زندگی کنند.

ایرج تورج مہسا و شہاب ہم آمدند. مہسا بہ شوہر خواہرش گفت کہ برایش پدری کردہ. مہسای ہمیشہ شاد و خندان بہ حق حق افتادہ بود. شہاب ہم اشک می ریخت. ہمہ متأثر بودند.

ناگہان مہتاب گفت:

- گریہ برای چیہ؟ فردا ہمگی اینجا جشن می گیریم. می دونم رضا منو تنہا نمی دارہ مگہ نہ؟!

رضا رویش را برگرداند تا اشکہایش را نبینند. دقایقی بعد ہمہ رفتند و آن دو را تنہا گذاشتند. رضا دستان مہتاب را گرفتہ بود و بہ چشمہای مخمورش کہ از شدت گریہ سرخ و متورم شدہ بود نگاہ می کرد. از او خواست کہ صبور باشد و فکر سلامت خود و بچہ ہا باشد. چون غم و غصہ او روی بچہ ہا اثر نامطلوب می گذارد و آنان را اخمو و بی نشاط می کند.

- اگر چنین ظلمی در حق بچہ ہا بکنی، ازت راضی نیستم. داستان زندگی منو وقتی بزرگ شدن براشون بگو اما مواظب باش از من کینہ بہ دل نگیرن.

- رضا تو برمی گردی. ہنوز ہیچی نشدہ برای خودت ختم گرفتی؟

- می دونم کہ رفتنیم. خواب دیدم.

- خواب رو تعبیر خوب بکن.

همان موقع دکتر آمد. به پرستار دستور داد که آرام بخش تزریق کنند و به مهتاب هم یک قرص آرام بخش بدهند. اما مهتاب نخورد. می خواست تا صبح رضایش را تماشا کند. در طول شب هربار رضا غلت می زد و پلکهایش را می گشود چهره مهربان همسرش را می دید و در دل به او عشق می ورزید. دستش را می گرفت و دوباره به خواب می رفت.

ساعت نه صبح او را به اتاق عمل می بردند. ماه منیر و خان عمو، فریدون، شهاب و بهشاد آمدند. رضا از همه خداحافظی کرد و یک بار دیگر خانواده اش را به بهشاد سپرد. تا پشت درِ اتاق عمل همگی با او رفتند جز مهتاب که پاهایش یارای رفتن نداشت. در اتاق ماند و برای شوهرش اولین و آخرین عشقش دعا کرد و اشک ریخت. از خدا خواست به بچه هایش رحم کند! با صدای در هراسان برگشت. بهشاد در آستانه در ایستاده بود. مهتاب با نگاهی سئوال کرد.

بهشاد گفت:

- هنوز خبری نیست. بیا بریم اونجا.

- طاقت ندارم.

- بیا اگه با بقیه حرف بزنی انتظار کمتر کلافه ات می کنه.

آهسته و کشان کشان خودش را به پشت اتاق عمل رساند. چقدر دقایق به کندی می گذشت! این همه وقت او در اتاق بوده و تازه چهل دقیقه گذشته بود. آنقدر به درِ سبز رنگ نگاه کرده بود که دیگر چیزی نمی دید. وقتی دکتر از اتاق عمل بیرون آمد، از حرکت دیگران متوجه شد. از جا تکان نخورد و فقط به چهره دکتر نگاه کرد و همه چیز را فهمید.

او گفت:

- قبل از عمل سخته کرد و هر چه کردیم، نتونستیم اونو برگردونیم!



وقتی جسد بیجان رضا را آوردند، مهتاب خود را به برانکارد رساند و ملحقه را پس زد. چهره رضا زرد بود. اما گویی آرام، خوابیده! از دکتر خواست که ساعتی با شوهرش تنها باشد. پزشک به پرستاران اشاره کرد تا راحتش بگذارند.

ماه منیر شیون می کرد و فریدون و خان عمو با صدای بلند گریه می کردند. مهتاب آرام دست به موهای سپید رضا می کشید و آهسته با او حرف می زد. به او می گفت که بی وفاست و او را تنها گذاشته و به دنبال الهام رفته.

– مگه نمی گفتی که من عشقتم، پس چرا رفتی؟ تنها بدون من! بچه ها رو چی کار کنم، جواب اونا رو چی بدم؟ خودت راحت شدی و منو تو این دنیا رها کردی؟! همه با من این کار رو کردند. مادرم، پدرم، فامیلم، خاله، عمو، پسرعمو... بی کسی و کار شدم. تو گفته بودی که همه کسم میشی، شدی اما زود خسته شدی و رفتی! اون قدر با شوهرش حرف زد که دیگه نفهمید و بیهوش نقش زمین شد.

وقتی پرستار خواست رضا را به سردخانه ببرد، دید مهتاب بیهوش افتاده. همراهان او را صدا زد و به دکتر هم اطلاع داد. مهتاب را بستری و مداوا را شروع کردند.

صبح روز بعد مهتاب به هر سختی بود از تخت پایین آمد. فریدون به او کمک کرد تا مانتویش را بپوشد و به محوطه پشت بیمارستان رفتند. مهرانگیز و خانواده اش، فامیل، دوستان، کارگران کارخانه و کارمندان رضا همه آمده بودند. مهتاب به زور خودش را سرپا نگه داشت، می خواست با شوهرش در یک ماشین باشد که نگذاشتند و در اتومبیل رضا، کنار مادرشوهرش نشست و اشک ریخت. رضا را که در گور می گذاشتند، خودش را به او رساند. برای آخرین بار او را بوسید. آنقدر گریه کرد که دوباره بیهوش شد و او را به بیمارستان منتقل کردند.

برای مراسم سوم و هفتم علی را همراهش آورد و برای پسرش توضیح داد که پدرش به یک سفر طولانی رفته، به آسمانها!

علی پرسید:

- پدر کی برمی گرده؟

- هیچ وقت نمیداد، ما باید دوری اونو تحمل کنیم و با کمک هم و با دعا برای شادی روح اون، این غم سنگین رو بپذیریم، حالا اون از بالا به ما نگاه می کنه و نباید بذاریم ناراحت بشه.

- چه جوری؟

- کارهای خوب بکنیم و به هم محبت کنیم و همدیگر رو دوست داشته باشیم.

- اون وقت پدر خوشحال می شه؟

- آره عزیزم.

- باشه مامان جون، من از حالا قول میدم که پسر خوب و مهربونی برای شما و برادر خوبی برای امیر کوچولو باشم.

- می دونم پسر، حالا برو پیش دایی جون و خان عمو و به مهمونها خوش آمد بگو.

- مامان شما هم قول بدین گریه نکنین که دوباره برین بیمارستان! دوست ندارم حالا که پدر از پیش ما رفت، شما هم ما رو تنها بذارین.

- قول میدم عزیزم که مواظب خودم باشم.

دایه خانم زبان گرفته و نوحه می خواند، مهتاب مراقب بود مهمانداران از همه پذیرایی کنند. نمی خواست چیزی کم و کسر باشد. مجلس باید در شأن رضا می بود. برای خانه سالمندان کهریزک سفارش غذا داده بود و مهندس مهدوی، دوست و همکار رضا و ایرج را مأمور رساندن غذا به آنجا کرد. برای مهمانهای خانم هم غذای مفصل سفارش داد.

بعد از اتمام مراسم و صرف شام، از همه برای مراسم شب هفت دعوت شد و به نزدیکیانی که مایل باشند سر مزار بروند، ساعت خروج از خانه را اطلاع دادند.

بهشاد و فریدون و شهاب همه کارها را برنامه ریزی کردند و با تمام قدرت سعی می کردند مراسم به خوبی اجرا شود. مهتاب زیاد با آنان صحبت نمی کرد.

فقط از فریدون خواست هر خرجی می کند، صورت بردارد تا او پرداخت کند. فریدون تا خواست تعارف کند، مهتاب خیلی جدی گفت که نمی خواهد شوهرش زیر دین کسی باشد. به علاوه اینکه خودش مخارج همه این مراسم را کنار گذاشته بود.

ماه منیر از او و مهرانگیز و دیگران خواست تا چند روز را در عمارت باشند. مهتاب هم به خاطر وضع بد روحی او قبول کرد. فرزانه و قاسم هم خودشان را رساندند. گریه های فرزانه دل همه را به درد آورد. می گفت:

- بی پدر شدم، یتیم شدم، نمی دونین چقدر با من مهربون بود! هفته ای یکی دوبار به من تلفن می کرد و می خواست مطمئن بشه که از زندگیم راضی ام. هر بار می پرسید به پول احتیاج نداری؟ پدر خودم یک بار به من تلفن نکرد. وقتی فهمید باردارم و هوس گردوی تازه و آلوچه کردم، مقدار زیادی با هواپیما برام فرستاد، اینها رو می دونستین؟

مهتاب درحالیکه اشک می ریخت گفت:
- اینها رو به من نمی گفت، می خواست منی سر من نباشه.



دایه خانم خیلی روحیه اش را باخته بود و عمه خانم و خاله رضا او را دلداری می دادند. مهتاب تلاش می کرد تا با واگذاری مسئولیت بچه ها به او از رنج و ناراحتی او بکاهد.

روز پنجم فوت رضا مهتاب از فریدون خواهش کرد به یک رستوران خوب برای کهریزک و یک شیرخوارگاه غذا سفارش بدهد. بهشاد گفت:

- من این کار رو می کنم. بابا شما مراقب مهمانهای خونه و مراسم باشین.

شهاب نگران مهتاب بود. غذا نمی خورد و در همین روزهای اخیر چند کیلو وزن از دست داده بود. از مهرانگیز خواست با او صحبت کند بلکه قبل از اینکه راهی بیمارستان شود، از خودش مراقبت کند.

امیر کوچولو مادرش را می خواست. این چند روز مهتاب حوصله رسیدگی به بچه ها را نداشت. یاد حرفهای رضا افتاد، نزار بچه هام سرشون پایین بشه، افسرده و دلمرده باشند! نهیبی به خودش زد. پسرها را بغل کرد و بغضش را فرو داد و با علی حرف زد و گفت که باید مثل همیشه با برادرش بازی و شیطنت کند چون پدر دوست نداشت پسرها غمگین باشند. علی مثل اینکه سند آزدیش را گرفته باشد، دست برادرش را گرفت و به ترانه گفت:

- بریم باغ بازی کنیم.

مهتاب به ترانه اشاره کرد او هم آنان را برد.

قاسم متوجه شد و به ترانه گفت:

- تو بمون پیش مامانت، ما مردها می ریم تو باغ!

علی از این حرف خیلی خوشش آمد. دقایقی بعد صدای قهقهه خنده بچه ها به گوش مهتاب رسید و نفسی به آسودگی کشید.

صبح مراسم شب هفت سر مزار رفتند. بچه ها را به ترانه و فرزانه سپرد. بهشاد جرأت نمی کرد به مهتاب نزدیک شود. دلش می خواست با اتومبیل او بروند، اما مهتاب همراه مادرشوهر و دایه خانم با راننده رفتند. مهتاب بالای سر مزار نشست. انگار که موهای رضا را نوازش می کند دستش را روی قالیچه می کشید و آهسته حرف می زد. گله کرد، دعوا کرد، قهر کرد و ناز کشید. حرفهای محبت آمیزی که همیشه به رضا می گفت و او را غرق شادی می کرد گفت. حرف زد و اشک ریخت. اما رضایش جواب نمی داد. دلش می خواست یکبار دیگر گرمای وجودش را احساس کند. سرش را روی مزار گذاشت و اشک ریخت و دیگر چیزی نفهمید. بهشاد متوجه شد که حال مهتاب به هم خورده است. موضوع را به شهاب گفت.

او هم که پیش بینی این وضع را کرده بود از اتومبیل آمپول آورد و به او تزریق کرد. کم کم حال مهتاب بهتر شد و چشمانش را گشود. با کمک مهرانگیز و مهسا به اتومبیل برده شد. می لرزید، فکر می کرد زمستان در وجودش خیمه زده، بخاری ماشین را روشن کردند ولی گرم نشد! بهشاد نگران دور ماشین می چرخید. پالتویش را درآورد و روی او انداخت. مهسا بغلش کرد تا کمی لرزشش بهتر شد. موقع بازگشت مهسا و مهتاب عقب اتومبیل جای گرفتند. دایه خانم هم در اتومبیل مهتاب نشست تا مراقب دُرذانه اربابش باشد. آخر او خیلی سفارش مهتاب را به دایه کرده بود!

به خانه رسیدند. شهاب از مهتاب خواست استراحت کند تا برای مراسم بعد از ظهر آماده شود. مقداری سوپ مقوی به او خوراندند و خوابید. بعد از یکی دو ساعت که بیدار شد، حالش خیلی بهتر بود. دوش گرفت تا کمی از خواب آلودگی بیرون آید. مهسا پیراهن مشکی جدیدی برایش خریده بود و کمک کرد تا لباسش را بپوشد و موهایش را از پشت بست و یک تور سیاه روی سرش انداخت. مهمانهای زیادی آمده بودند. مهتاب به همه خوش آمد گفت و کنار مادرشوهرش نشست. مداح اشعار غمگینی می خواند و مهتاب در عالم خودش بود، که مادرشوهرش به او اشاره کرد و گفت:

– مادر و خواهر الهام اومدن.

آنان از دور به ماه منیر و بقیه سلام کردند و تسلیت گفتند و به محض نشستن زبان گرفتند که:

– رضا طاقت دوری الهام را نداشت، چند روز بعد از فوت او مُردا و همین طور ادامه دادند.

افرادی که این سخنان را می شنیدند و الهام را می شناختند، با تعجب به همدیگر نگاه می کردند. اما مهتاب آرام بود و بدون توجه به حرفهای آنان به گوشه ای خیره شده بود. خان عمو زیر گوش مادر الهام چیزی گفت و او هم ساکت شد.

خانم مهندس مهدوی به مهتاب گفت:

- برنامه خانه سالمندان و شیرخوارگاه به خوبی اجرا شد.

مهتاب لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد. مهسا را صدا زد و گفت:

- به پیشخدمتها بگین پذیرایی رو شروع کنند.

مادر و خواهر الهام مشغول پوست گرفتن پرتقال بودند که مهتاب کنارشان نشست و از صمیم قلب به آنان تسلیت گفت. آنان با تعجب نگاهش کردند و او گفت که همسر مرحوم رضا امجد است. در نگاه مادر الهام کینه جوشید و مهتاب آرام از کنار آن دو برخاست و سر جای خود بازگشت. همه حرکات مهتاب را زیر نظر داشتند. خان عمو با محبت و ستایش به این عروس خانواده نگاه می کرد. ساعت نه شب شام را سرو کردند و مهمانها مشغول شدند. مهتاب مقداری گل یاس رازقی چید و کنار عکس رضا گذاشت. شمعی که رو به خاموشی بود را عوض کرد و شمع دیگری روشن کرد و به عکس رضا خیره شد. چقدر به وجودش نیاز داشت، اما باید قبول می کرد که دیگر او را نخواهد دید و از این به بعد باید با یادگاری های او دلخوش باشد!



بعد از مراسم هفتم، همه به خانه هایشان بازگشتند. دو سه روز بعد فرزانه و قاسم به دبی رفتند. مهسا و شهاب هم با اینکه مرتب به او سر می زدند، اما نمی توانستند تنهایی و سکوتی که بر خانه حکم فرما بود را از بین ببرند. خان عمو چند بار با مهتاب صحبت کرد که باید به خاطر بچه ها زندگی کند! عید نزدیک بود به دایه گفت تا چند مستخدم از عمارت بیاورد و خانه را تمیز کنند. اتاق خواب خود را تغییر داد و تخت یک نفره خرید و اتاق خواب قبلی را با کمی تغییر دکوراسیون به بچه ها داد. پرده ها را عوض کرد و از رنگهای شاد استفاده کرد. برای بچه ها با اینکه نیاز نداشتند لباس نو خرید، گندم سبز کرد، عکس رضا را

بزرگ کرد و بالای میز گذاشت. دو شمع در دو طرف عکس قرار داد و سفره را چید. از ماه منیر، عمه خانم و خان عمو خواست که برای سال تحویل پیش آنان باشند. هر یک برایش لباسی خریدند تا موقع تحویل سال با لباس مشکی نباشد. خودشان هم موقتاً لباس سیاه را بیرون آوردند. طبق هر سال که رضا به بچه ها پول نو عیدی می داد، در میان قرآن برایشان پول گذاشت و برای هر کدام یک اسباب بازی هم خرید.

اولین مهمانهای سال نو فریدون و زهره و بهشاد و مرجان و مهسا و مریم و شهاب بودند. بهشاد و مهسا هم برای بچه ها اسباب بازی خریدند که با خوشحالی به اتاقشان رفتند و با مریم و مرجان مشغول بازی شدند. مهتاب هم به مرجان و مریم یک سکه بهار آزادی عیدی داد. بعد از شام همه به خانه هایشان بازگشتند. در عمارت هم میز پذیرایی از مهمانها چیده شده بود.

قرار شد فردا صبح همه به عمارت بروند. مهتاب بچه ها را خواباند و در تنهایی به فکر فرو رفت. یاد چهار سال عیدی که با رضا بود افتاد. چه روزهای قشنگ و شب های پرشوری داشتند! دایه خانم پایین آمد:

- خانم چرا نمی خوابی؟ خسته هستی.

- شما بخواب.

- شب بخیر خانم.

- شب بخیر.

روز بعد لباسهای بچه ها را پوشاند و خودش هم آماده شد و به عمارت رفت. مادرشوهرش هم آماده در سالن نشسته بود. عمه خانم و خان عمو هم رسیدند. نزدیکی های ظهر بهشاد آمد.

از مهتاب اجازه آنان را گرفت و بچه ها را بیرون برد و گفت که عصر آنان را می آورد. مهتاب به بچه ها هم سفارش کرد تا عمو را اذیت نکنند و در سالن ماند. بهشاد آرزو می کرد به خاطر بچه ها هم که شده، تا بیرون عمارت بیاید. اما مهتاب

هم آگاهانه این کار را نکرد. نمی خواست بهشاد را امیدوار کند. اقوام رضا، دوستانش و حتی همکارهای شرکت و کارخانه هم آمدند. مهتاب دستور ناهار مفصلی را داده بود، پیش بینی می کرد ممکن است عده ای برای ناهار بمانند. تعداد بسیاری از اقوام و دوستان بعد از ناهار عمارت را ترک کردند. عصر هم تعدادی دیگر آمدند.

غروب بچه ها خوشحال و خندان آمدند. علی تعریف کرد که اول پارک رفتند و تاب بازی کردند و غاز و اردک ها را تماشا کردند. بعد رستوران و سینما. خان عمو و ماه منیر از بهشاد تشکر کردند. بهشاد هر چه منتظر شد که مهتاب حرفی بزند، اما نزد انگار روزه سکوت گرفته بود. او هم بعد از خداحافظی از بقیه و بچه ها رفت.

بچه ها دنبال بهشاد رفتند و علی پرسید:

- عمو فردا می آین؟

- آره عموجون، می آم با هم می ریم شهربازی.

- آخ جون مامان، فردا میریم شهربازی!

مهتاب سر تکان داد و با مادرشوهرش صحبت کرد.

ماه منیر گفت:

- دخترم یک تشکر خشک و خالی ازش می کردی، زشته، کلی زحمت کشید

و بچه ها رو گردش برد!

نگاه غمگین مهتاب جواب مادر امجد بود. بعد هم گفت:

- کاش مسافرت می رفتیم!

- آخه باید بازدید همه اینایی که اومدن رو پس بدیم.

- آخ مادر جون رحم کنین! می دونین چند روز طول می کشه؟

اما چاره ای نبود و از صبح فردا شروع کردند. در هر جا ده الی پانزده دقیقه

می نشستند و برای ناهار به خانه برگشتند. بعد از ظهر بهشاد دنبال بچه ها آمد و

امیر تا چشمش به او افتاد از بغل مادرش بیرون آمد و خودش را به بهشاد رساند.
ماه منیر گفت:

- پسر بچه با مرد خوشه. بخصوص اینکه پسر داییت جوونه و حوصله ش زیاده،
بچه ها خیلی زود با اون آخت شدن!

مهتاب باز جوابی نداد. بهشاد امیر را به سینه چسباند و بوسید. علی هم بغل کرد.

مرجان به طرف مهتاب آمد:

- سلام خاله.

- سلام دخترم، حالت خوبه؟

- بله مرسی، خاله شما با ما نمی آیین؟

- نه عزیزم شما برین، خوش بگذره!

پسرها مادرشان را بوسیدند و دست بهشاد را گرفتند و رفتند. مهتاب از سر جایش تکان نخورد. عصر دوباره برای بازدید رفتند. روز بعد فریدون برای ناهار آنان را دعوت کرده بود. آخر شب بچه ها خوشحال اما خسته برگشتند و همه از بهشاد تشکر کردند.

مهتاب بچه ها را بغل کرد و آنها از اسب گردان و چرخ و فلک و قطار برایش تعریف کردند. امیر خوب حرف می زد. هنوز دو سالش تمام نشده بود، و علی کامل و بدون غلط صحبت می کرد. بهشاد موقع رفتن برای فردا ناهار تأکید کرد که یادشان نرود. مهسا و شهاب و مریم هم بودند. زهره، زیبا و شوهرش و شقایق و شوهرش را هم دعوت کرده بود. می خواست دل بهشاد را بسوزاند. غافل از اینکه به خاطر معبود دیرینه اش در دل او جشنی برپا بود!

شب مهتاب بچه ها را حمام کرد و خواباند. خودش به سالن رفت و کنار عکس رضا نشست و خیره به آن نگاه کرد. رضا عاشق کی بود؟ او یا الهام؟ چرا مرگ الهام او را تا این حد متأثر کرد که باعث سکت و مرگ او شد؟ حتماً دوستش

داشت، از هفده سالگی با او بود، مثل همسرش. سالها همدم یکدیگر بودند. در حالیکه مهتاب فقط پنج سال در کنارش زندگی کرد. چرا ماجرای مرگ الهام را برایش گفت؟ می خواست تا آخرین لحظه با همسرش روراست باشد یا اینکه به مهتاب بفهماند با وجودی که الهام چند سال مانند یک تکه گوش در آسایشگاه بود، هنوز برایش اهمیت داشت؟ کاش می دانست کجای زندگی رضا بود! اما وقتی همدیگر را پیدا کردند، رضا می توانست منکر همه چیز شود ولی با کمال میل می خواست با او ازدواج کند. شاید یکی از دلایل این ازدواج بچه بود. اما هر زنی می توانست! خدایا چطور می توانست بفهمد انگیزه رضا از ازدواج با او چه بود.

با خود گفت: « ممکنه می خواست به خاطر احساس گناه از اینکه مدتی همسرش بودم و هیچ کاری برام نکرده، تلافی کنه. یعنی یک دلسوزی. رضا خیلی دلرحم بود، اما اون برای همه خونواده و بچه ها کارهای خوب و مثبت انجام داد. یعنی الان اون و الهام پیش هم هستن؟ چقدر دلش برای رضا تنگ شده بود! ناگهان احساس حسادت عجیبی به او دست داد. با خود فکر کرد وقتی خودش حاضر نیست در آن دنیا آنان کنار هم باشند، چطور رضا در نهایت آرامش از بهشاد خواست با همسرش ازدواج کند! اگر دوستش داشت، احساس مالکیت و حسادت می کرد. بلکه رضا او را دوست نداشت و فقط برای عذاب وجدان با او ازدواج کرد. اگر الهام فلج نشده بود امکان نداشت با او ازدواج کند.

از صدای دایه خانم به خود آمد.

- خانم شما هنوز خوابیدین؟

- نه الان میرم.

- خانم جون تو رو خدا این کارها رو نکنین، آقا ناراحت میشن.

در دلش گفت: « آقا الان کنار یار قدیمی شه و اصلاً یاد من نیست! »

مهتاب به اتاقش رفت و سعی کرد به این موضوع دیگر فکر نکند. خوابش برد و از صدای بچه ها بیدار شد. دایه خانم به بچه ها صبحانه می داد. دوش گرفت و

موهایش را پشت سر جمع کرد. حوصله شانه زدن موهایش را هم نداشت. این فکرها عذابش می داد. ماه منیر تلفن کرد و گفت که آماده هستند. تازه یادش آمد باید به خانه فریدون برود. لباس مشکی ساده ای پوشید، موهایش را شانه زد و با گل سر نقره ایش بست. به ترانه هم گفت حاضر شود. با دو اتومبیل به خانه فریدون رفتند. زهره و فریدون به استقبال آنان آمدند. وقتی به سالن رفتند، مهتاب از دیدن شقایق و شوهرش شکه شد. یعنی بهشاد ناراحت نمی شد که زنش با مرد دیگری است؟! می دانست که بهشاد شقایق را دوست ندارد، اما دیدن این منظره هم خوشایند نبود. شقایق به او تسلیت گفت و شوهرش را به او معرفی کرد.

مرجان هم به استقبال آنان آمد:

- سلام خاله.

- به به چه دختر خوشگلی!

- خاله شما خوشگلین نه من.

علی و امیر دست مرجان را می کشیدند که با هم بازی کنند. بهشاد آنان را به باغ برد، به مش حیدر سفارش آنان را کرد و به ساختمان برگشت. فریدون گفت:

- فرشاد تا حالا چند بار زنگ زده که با تو صحبت کنه روزهای اول که حالت مساعد نبود. خودم گوشی را به تو ندادم، امروز قراره زنگ بزنه.

مهسا و شهاب و مریم هم رسیدند. دو خواهر لحظاتی در آغوش هم بودند و بعد از مدتها مهتاب، مریم را بغل کرد و بوسید. دختر خودش را لوس کرده بود و می خندید و چند حرفی را که یاد گرفته بود به او می گفت. مهتاب بعد از مدتها لبخند زد. مریم را به مادرش داد و گوشه ای نشست.

شهاب حالش را پرسید.

- خوبم، ممنونم.

دوست نداشت جلوی دیگران ضجه بزند. حتی گریه کردنش هم با متانت بود

و بهشاد دلش ضعف می رفت. چقدر دوست داشت او را در آغوش بگیرد. سرش را روی سینه خود بگذارد و همه غمهای وجودش را به یکباره بیرون بکشد! اما مهتاب چنین اجازه ای به او نمی داد. این مدت بیشتر از چند جمله با او حرف نزده بود و به نوعی از او فرار می کرد.

صدای گریه امیر، مهتاب را هراسان به باغ کشاند. بهشاد هم پشت سرش رفت. امیر زمین افتاده و زانویش کمی زخمی شده بود. بغلش کرد و نوازشش کرد تا ساکت شد.

بهشاد با عذرخواهی نگاهی می کرد. مهتاب بدون اعتنا به او به ساختمان بازگشت. بهشاد کلافه و عصبی، پایش را محکم به لبه استخر کوبید.

مرجان گفت:

– بابا با کفشات دعوات شد؟

علی خندید:

– مگه آدم با کفشش دعوا می کنه؟

مرجان گفت:

– شوخی کردم!

سر میز غذا بهشاد ناراحت بود. مهتاب می فهمید به خاطر بی اعتنائی های او سگرمه اش تو هم است. فکر کرد: «این جور بهتره! شاید از من سرد بشه.»

عصر، بهشاد بچه ها را به گردش برد. مهتاب بی اختیار گفت:

– بهشاد زود برگرد، می خوام بریم خونه.

همه متوجه برق شادی در نگاه بهشاد شدند جز مهتاب که سرش پایین بود و به خود لعنت می فرستاد.

شقایق تمام مدت مهمانی سعی داشت توجه بهشاد را جلب کند، طوری که شوهرش ناراحت شد و با ناراحتی گفت:

– بهتره بریم خونه!

بعد از رفتن آنان و زیبا و شوهرش، جو خانه بهتر شد و شهاب بلبل زبانی می کرد. روحیه ماه منیر بهتر بود و از حرفهای شهاب می خندید.

برای روز سیزده ماه منیر گفت که همگی به باغ لواسان بروند. قرار بود مهرانگیز و شوهرش از روز هفتم عید بیایند تهران و ماه منیر از قبل به او گفته بود که باید پیش او بماند. با هم جور بودند. از خاطرات قدیم می گفتند و سرشان گرم می شد. مهندس بقایی هم که عاشق گل و گیاه بود. روزها وقتش را در گلخانه می گذراند و گلهای دست پرورده باغبان رضا را با تحسین نگاه می کرد.

بهشاد غروب برگشت و زهره اصرار کرد شام را هم بمانند. خان عمو و عمه خانم مایل بودند بمانند. بچه ها هم به مادرشان گفتند که دوست دارند پیش مرجان باشند. مهسا مواظب خواهرش بود. ترانه هم بچه ها را به باغ برد. مردها کنار هم نشستند و از سیاست و گرانی و فساد جوانها حرف زدند. خانم ها هم طبق معمول غیبت می کردند. مهتاب در بحث آنان شرکت نکرد، اما زهره با بدجنسی ماجرای مادر الهام را پیش کشید و از او توضیح خواست، ماه منیر به جای مهتاب ماجرا را تعریف کرد.

زهره گفت:

– گویا آقای امجد خدابیامرز، هنوز معشوق زمان جوونیشو دوست داشته که به محض اطلاع از مرگ اون سخته کرد.

شهاب گفت:

– نه خاله آقای امجد سالها از ناراحتی قلبی رنج می کشیدند. من هم در جریان بودم ولی دلش نمی خواست مهتاب رو نگران کنه. مرگ الهام یک بهونه بود!

زهره پشت چشمی نازک کرد و به بهانه سر زدن به غذا به آشپزخانه رفت. حرف زهره کار خودش را کرد و آنچنان آتشی در دل مهتاب به پا کرد که نگفتنی است. بهشاد متوجه دگرگونی حال او شد و پرسید:

– مهتاب با فرشاد حرف زدی؟

مهتاب تکانی خورد و گفت:

- نه.

- دایی جون چراغهای باغ روشنه؟

- آره عزیزم، نگران نباش.

مهسا کنارش نشست و گفت:

- این زهره همیشه باید با زبونش تو رو برنجونه.

- مهم نیست. برای خودم هم سؤال شده که اگه اونو دوست داشته، پس چرا

به من اظهار عشق می کرد؟ اگه هم منو دوست داشته، چرا از مرگ اون اینقدر

ناراحت شد؟

- مهتاب اونا سالها با هم زندگی کردن، مثل یک زن و شوهر! رضا هم مرد

عاطفی ای بود و حتماً به اون علاقه داشت. اما عاشق تو بود، همیشه اینو می گفت.

حتی اون دو سال که با هم تلفنی ارتباط داشتین!

- چطور می شه آدم یکی رو دوست داشته باشه و عاشق یکی دیگه باشه؟

- مردها دلشون مثل دریاست و ممکنه در آن واحد به چند زن علاقه داشته

باشن، بعضی هم مثل این بهشاد مادر مرده که از اول عاشق تو شده تا حالا.

مهتاب خندید و گفت:

- چرا از مادرش مایه میداری؟

- آخه دایی رو خیلی دوست دارم. تعجب می کنم که دایی چطور این زن رو

تحمل می کنه! اخلاقهاشون صدو هشتاد درجه با هم فرق می کنه.

- لابد نکات مثبتی داره که دایی این همه سال تحملش کرده.

بهشاد یک لیوان شربت برای مهتاب آورد و به خاطر حرف مادرش عذرخواهی

کرد. مهتاب یک لحظه نگاهش کرد و گفت:

- من شربت نخواستم!

- می دونم، دستمو پس زن. جلوی اینا کف میشم.

به اجبار لیوان را گرفت و جرعه ای از آن خورد. بعد از شام به خانه برگشتند. فردا هم به چند جای دیگر سر زدند و تقریباً دید و بازدید تمام شد. فقط خانه زیبا و مهسا مانده بود که عصر روز بعد رفتند. تا روزی که مهرانگیز بیاید، جایی نرفتند. اما روز هفتم هم مهرانگیز و مهندس بقایی آمدند هم فرزانه و قاسم. بچه ها از دیدنشان خوشحال شدند و مهتاب هم کمی روحیه اش بهتر شد.

برای سیزده نوروز همگی به لواسان رفتند. بچه ها دلشان می خواست با ماشین بهشاد بیایند ولی مهتاب مخالفت می کرد. عاقبت خان عمو و ماه منیر به زور مهتاب را هم به اتومبیل بهشاد فرستادند. مرد جوان عرش را سیر می کرد. با بچه ها به زبان خودشان حرف می زد. شوخی می کرد و آنان را می خنداند. گاهی هم زیر چشمی نگاهی به مهتاب می انداخت که غرق در افکارش به بیرون نگاه می کرد. آهسته صدا زد:

- مهتاب؟

زن جوان به سمت او برگشت.

- تو از من ناراحتی؟

- نه، برای چی؟

- نمی دونم، آخه رفتارت یک جور خاصیه.

- نه، من فقط نمی خوام امید واهی بهت بدم. ببین بهشاد، من نمی تونم نه با

تو نه با هیچ مرد دیگه ای ازدواج کنم.

- باشه، حالا تا سال اون مرحوم قرار نیست ازدواجی صورت بگیره، اما بدون

اون با صراحت و جدیت اینو از تو خواست، یادت که نرفته؟

- نه، یادمه، اما اون حق نداشت منو حراج کنه!

- این چه حرفیه؟ اون می دونست که من چقدر دوستت دارم، برای همین این

پیشنهاد رو کرد. می دونست که من، تو و بچه ها رو خوشبخت می کنم.

مهتاب اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- اون بدون اینکه از من سؤال کنه و نظرمو بیرسه فتوی داد.

- اگه توی اون موقعیت از تو می پرسید، جوابت چی بود؟

- خب معلومه قبول نمی کردم.

- به همین دلیل اون حکم داد که باید من و تو ازدواج کنیم.

- حالا تو هم جشن بگیر!

- نه، تا سالگردش صبر می کنم، اما بعد از اون پاشنه در خونه رو در می آرم.

- زن دایی می دونه؟

- آره، اما من به اون کاری ندارم. زندگی منو یک بار خراب کرده، دیگه جرأت نداره دخالت کنه، وگرنه باز هم دختر ترشیده تو فامیل دارن که بخواد قالب من کنه! اوایل چند بار گفت ولی وقتی به طور جدی جلوش وایستادم، دیگه حرفی نزد.

به باغ رسیدند و بچه ها از خواب بیدار شدند. مهتاب لباس گرم تنشان کرد و به مرجان هم گفت که کاپشن بپوشد. خودش زیپ کاپشن مرجان را بست و بهشاد با لبخند نگاهش می کرد. دست بچه ها را گرفت و بی اعتنا به مرد جوان، به سمت ایوان رفت. مسخدمها و آشپز از روز قبل آمده بودند تا تدارک روز سیزده را ببینند.

خان عمو گفت:

- دخترم، پشت ساختمون وسیله بازی هست. اون خدایامرز، تازه اینها رو درست کرده بود. بذار بچه ها برن بازی کنن.

- چشم.

دایه خانم هم گفت:

- من مواظب بچه ها هستم.

در سالن کنار شومینه نشست و به آتش خیره شد. از صدای سوختن چوب غمگین می شد و دلش به حال هیزمها می سوخت.

مهسا پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

وقتی تعریف کرد، مهسا گفت:

- تو باید از هر چیز طرف غمگین اونو ببینی؟ به تراشه های چوب نگاه کن که

چقدر قشنگ می سوزه!

- مهسا، از طرف خانواده الهام که خطری متوجه بچه ها نمی شه؟!

- نه، البته اگه بیشتر مواظبشون باشی بهتره. اما اونا نمی تونن ادعایی داشته

باشن. راستی وصیت نامه اون مرحوم رو نخوندن؟

- نه، بعد از چهلم می خونن. وقتی از سفر اروپا برگشتم، یکی دو روز بعد منو

برد و مقداری پول به حساب من و بچه ها گذاشت. چند ملک هم به نام من کرد

که تا حالا نگاه نکردم چی هستند.

- راست میگی؟

- به خدا راست میگم. اصلاً برام مهم نیست، فقط نمی خوام بچه هام سختی

بکشن که برای اونا فکر اساسی کرده، برای ترانه پول گذاشت، برای تورج هم یک

آپارتمان نزدیک خونه برادرش خرید.

- خدا رحمتش کنه، می دونم که جاش تو بهشته.

- آره کنار الهام!

- مهتاب تو که اینطوری نبودی!

- این اتفاق داغونم کرده، فکر اینکه اون الهام رو بیشتر از من دوست داشته،

دیوونه م می کنه.

- تو چطور نگاه های عاشقانه اونو به خودت نمی دیدی؟ همه چیزو برای تو می

خواست اگه هم برای هر کدوم از ما کاری کرده، قدمی برداشته برای خوشحالی تو

بوده و می خواست خیالت از جانب ما راحت باشه. این بی انصافیه که چنین فکری

در موردش بکنی!

- شاید این کارها رو کرده تا وجدان خودش راحت باشه.

- دختر تو خل شدی؟ خیلی راحت می تونست خودشو به اون راه بزنه و آشنایی نده. وقتی اون موقع توی بیمارستان حالت بد شد، خیلی نگران بودا دو نفر پا به پای من گریه می کردند، یکی بهشاد و دیگری رضا. مهتاب اون عاشقانه دوست داشت.

حرفهای مهسا و بهشاد کمی در روحیه اش اثر گذاشت و بهتر شد. از در پشت پیش بچه ها رفت. بهشاد هم آنجا بود، بچه ها را تاب می داد، الاکلنگ بازی می کرد. وجود مهتاب را حس کرد و گفت:

- تو هم بیا روی تاب بشین و امیرو بگیر بغلت تابتون بدم.

امیر هم تاب گویان به پای مادر آویزان شد، بغلش کرد و علی و مرجان را هم کنار خودش نشاند و بهشاد آنان را تاب می داد. امیر کوچولو در آغوش مادرش به خواب رفت.

سر میز غذا بهشاد برای او غذا کشید. فریدون هم با لذت به آن دو نگاه می کرد. خیلی دلش می خواست مهتاب عروسش باشد. تنها ناراحتی او سردی بیش از حد مهتاب بود. البته به او حق می داد، اما نگرانش بود، او هنوز خیلی جوان بود. بعد از ظهر، بعضی ها خوابیدند. مهتاب هم به بهانه خواباندن بچه ها، به اتاقش رفت و تا عصر بیرون نیامد. بساط کاهو سکنجبین به راه بود. دایه خانم بچه ها را به گوشه سالن برد و برایشان میوه پوست کند، مهتاب هم به اصرار مادر شوهرش، کمی کاهو خورد. آخر شب همه برگشتند و این بار مهتاب و بچه ها در اتومبیل رضا نشستند. آن شب همگی خیلی زود خوابیدند.

روز بعد با راننده به اتفاق خان عمو، سر راه چند جعبه شیرینی خرید، ابتدا سری به شرکت زد. دو جعبه شیرینی را به آنجا برد و به اتاق شوهرش رفت و از کارمندان خواست که در آنجا جمع شوند. یکبار دیگر عید را به همگی تبریک گفت و از همدردی کارمندان تشکر کرد.

از مهندس مهدوی سؤال کرد:

– عیدی کارمندان پرداخت شده؟

او گفت که همه مطالبات مالی کارکنان پرداخت شده است. بعد به کارخانه رفت و یاد زمانی افتاد که خودش در آنجا کار می کرد، از کارکنان آنجا هم قدردانی و تشکر کرد که در این مدت او را تنها نگذاشتند. از ایرج در مورد عیدی کارمندان و کارگران سؤال کرد. او هم گفت که همه حقوق و عیدی آنان پرداخت شده است. از مستخدم خواست که با شیرینی از آنان پذیرایی کند. سری هم به کارخانه زد که کارگران به احترامش، دست ار کار کشیدند. از کارگران هم تشکر کرد و راهی خانه شد.

خان عمو از او خواست تا هفته ای دو سه روز به شرکت و کارخانه سر بزند تا بر اوضاع شرکت و کارخانه مسلط شود.

برای چهلّم رضا هم سنگ تمام گذاشت. به کارگران کارخانه خواروبار و گوشت داد و مراسمی درخور شأن و مقام شوهرش گرفت.

وصیت نامه رضا هم خوانده شد. برای پسرانش املاک زیاد و کارخانه را به ارث گذاشته بود به شرطی که هر تغییر و تحول و یا خرید و فروش زیر نظر مادرشان باشد. برای دایه خانم و همه مستخدمین مقداری پول گذاشته بود. خانه لندن را به مهتاب داده بود، علاوه بر اینکه عمارت بعد از فوت مادر، به پسران می رسد، آن هم به شرطی که به همان صورت حفظ شود. و چند ملک دیگر هم به مهتاب به ارث رسید و یک آپارتمان هم برای ترانه در نظر گرفته بود. برای مریم دختر مهسا هم پولی سپرده گذاری کرد که در بیست سالگی حق برداشت داشته باشد. با ارثیه ای که برای مهتاب گذاشته بود جای شکی نبود که او را دوست داشت. اما در مقابل یکی از خانه های بزرگ زعفرانیه را وقف معلولین و سالمندان کرد، که باید به نام سرای سالمندان الهام نامگذاری شود. مهتاب گیج شده بود. این همه ملک و پول به نام او به جا گذاشت اما کاری کرد که نام الهام برای همیشه باقی بماند.

ماجرای وصیت نامه هم تمام شد. مهتاب فقط از جانب بچه ها خیالش راحت بود که در آینده زندگی شان تأمین است.



هفته ای سه روز را برای سرکشی به شرکت و کارخانه اختصاص داد و با کمک ایرج، تا حدودی بر اوضاع کارخانه مسلط شد. در شرکت هم با کمک مهندس مهدوی توانست کارهای شرک را یاد بگیرد. با رفتار آرام و متانت خاصش، در دل همه جا گرفت و همه با دیده احترام به او می نگرستند.

کم کم به نبودن رضا عادت می کرد، اما در قلبش خلأی بود که ناراحتش می کرد. هیچ نشاطی نداشت و کارهای بامزه امیر هم او را به وجد نمی آورد. خیلی جدی شده بود.

ترانه سال تحصیلی جدید باید به دبیرستان می رفت. برایش معلم گرفت تا از عهده آزمون دبیرستان برآید.

هر پنجشنبه و جمعه، عصر بهشاد دنبال بچه ها می آمد و آنان را به گردش و تفریح می برد. بچه ها به او عادت کرده بودند و دوستش داشتند، به طوری که اگر یک هفته نمی توانست بیاید، بهانه اش را می گرفتند.

بهشاد با همکارانش ماهی یک بار شب جمعه دوره داشتند و او نمی توانست با بچه ها باشد. به ناچار مهتاب بچه ها را بیرون می برد و اغلب دنبال مرجان هم می رفت. گاهی هم مهسا و شهاب هم آنان را همراهی می کردند.



روزها می گذشت. پاییز از راه رسید و ترانه وارد دبیرستان شد. ایرج خرج دبیرستان را قبول کرد. اما مهتاب اجازه نداد و خودش شهریه را پرداخت، فرزانه و مژده هر یک دختری به دنیا آوردند که مژده اسم دخترش را مینا و فرزانه نام

کودکش را فرشته گذاشت. مهتاب برای هر کدام یک گردنبند طلا خرید. با کسب اجازه از مهتاب برای مریم جشن تولد گرفتند. مهتاب به اصرار مادرشوهرش، یک لباس نیلی رنگ پوشید. بچه ها هم با خوشحالی به جشن تولد دخترخاله شان رفتند. مادر و خان عمو و عمه خانم هم آنان را همراهی کردند.

شقایق باردار بود و مانند یک توپ گرد شده بود.

بهشاد آن شب مثل پروانه دور مهتاب می گشت طوری که گاهی مهتاب خنده اش می گرفت. زهره هم با حرص به او نگاه می کرد. وقتی به علی و امیر رسیدگی می کرد، زیر لب غر می زد.

مهتاب آن شب هوس کرد سر به سر زهره بگذارد. برای همین، گاهی با ناز از بهشاد چیزی می خواست که او هم بی دریغ انجامش می داد. گاهی زیر گوش مهتاب از عشق می گفت و مهتاب سکوت می کرد. گاهی یاد موقعیت خود می افتاد و در خود فرو می رفت.

بهشاد متوجه می شد و سعی می کرد که او را از آن حالت بیرون آورد.

آن شب گلنار و دکتر و نگین هم جزو مهمانها بودند. گلنار برای دوستش نگران بود. جریان بهشاد را می دانست و گاهی در مورد او با مهتاب حرف می زد که با مخالفت مهتاب روبرو می شد.

روزهایی که بهشاد با بچه ها بیرون می رفت، هر چه به مهتاب اصرار می کرد که او هم برود قبول نمی کرد.



عاقبت سالگرد رضا رسید. باز هم مراسم باشکوهی گرفتند و مهتاب به همه کارگران آذوقه داد. به شیرخوارگاه هم رفت و چکی را به عنوان کمک هزینه پرداخت کرد. بعد از مراسم سالگرد، زمزمه ها شروع شد. ماه منیر و امجد بزرگ و عمه خانم، از آن طرف هم مهسا و فریدون و مهرانگیز به او فشار آوردند که قبل

از محرم و صفر به خانه بهشاد برود. اما هر بار مهتاب با گریه جواب منفی می داد. اطرافیان هر چقدر گفتند و بهشاد بیچاره التماس کرد، دل مهتاب نرم نشد.

یک روز با بهشاد به طور جدی صحبت کرد و گفت:

- ببین بهشاد، من هر چی فکر می کنم نمی تونم به وصیت رضا عمل کنم. بهشاد، رضا اولین و تنها عشق و مرد زندگیم بود و تو بهتر می دونی که چقدر دوستش داشتم. خواهش می کنم برو دنبال زندگیت! تو خیلی جوونی و موقعیت های خوبی در آینده برات پیش می آد. همون طور که خبر دارم چند نفر از همکارات و دوستای خونوادگیتون آرزو دارن که محبتی از تو ببینن. اگه تو دنبال زندگیت بری، منم خیالم راحت می شه و با آرامش بچه هامو بزرگ می کنم. خواهش می کنم منو درک کن! اگه دوستم داری باید راحتی منو بخوای، من این زندگی رو ترجیح میدم.

بهشاد با عصبانیت گفت:

- مهتاب، رضا مصرانه از تو و من خواست که با هم ازدواج کنیم و تو باید وصیت اونو اجرا کنی! اون از عشق من به تو خبر داشت و می دونست تنها کسی هستم که می تونم تا حدی برای بچه هاش پدری کنم. از همه مهمتر، مهتاب اون می خواست که تو تکیه گاهی داشته باشی. مهتاب به من رحم کن! چقدر باید در فراق و هجر عشق تو بسوزم و بسازم؟ دیگه حاضر نیستم از تو چشم بپوشم. از وقتی رضا تو بیمارستان اون حرفو زد، خودمو مرد زندگیت، تکیه گاهت و پدرخوانده بچه هات می دونم. تو بارها منو مجازات کردی. همیشه بهانه ت مامان بود، حالا هم دلیل های بیخودی می آری. بسه مهتاب، خسته شدم! اگه می خوای بدونی چقدر دوستت دارم، همه جوره حاضرم امتحانم کنی ولی اینو از من نخواه. کابوسهام به رؤیای شیرین تبدیل شده، دل خوشی هامو از من بگیر! مهتاب من بدون تو می میرم، به جون خودت راست میگم.

مهتاب با بی حوصلگی گفت:

- باور کن نمی تونم بهشاد. منو درک کن! تو حاضری به خاطر راحتی و شادی خودت منو عذاب بدی؟ من نمی تونم همسر کاملی برات باشم. لااقل فرصتی به من بده بلکه بتونم به روزی تو رو بپذیرم. اما مطمئن باش اون روز شاید خیلی دور و دیر باشه.

بهشاد گفت:

- باشه، برای اینکه عشقمو بهت ثابت کنم، فعلاً هیچی نمی گم اما برنامه گردش بچه ها رو قطع نمی کنم. من این پسرها رو واقعاً دوستشون دارم. مهتاب نفس آسوده ای کشید و گفت:

- ممنونم بهشاد، تو یک مرد واقعی و دوست خیلی خوبی هستی. فقط قول بده اگه تو این مدت مورد خوبی برات پیدا شد، بری دنبال زندگیت. اینو بدون که تا آخر عمرم ممنون و سپاسگزارت هستم. تو نگذاشتی بچه ها غمگین باشن و همیشه محیط شادی براشون فراهم کردی، واقعاً شرمنده ام. بهشاد صورتش را برگرداند تا مهتاب اشکهایش را نبیند.

بهشاد طبق خواسته اش، هر هفته به دنبال بچه ها می رفت و ساعاتی را با هم خوش می گذراندند. بچه ها و بهشاد هر چه اصرار می کردند که مهتاب هم آنان را همراهی کند، قبول نمی کرد.

مهتاب احساس خلاء می کرد. سالها خود را معشوق و دُرْدانه رضا می دانست اما با سخنان آخرین شب رضا و وصیت نامه او که خانه ای را به نام الهام کرده بود، همه خیالات و تصورات شیرینش به هم ریخته بود. رضا با آن کارش نام الهام را برای همیشه جاودان کرده بود. با خود می گفت: «عشق واقعی رضا الهام بود و در برابر من فقط احساس دین می کرد، به قول خودش چون اولین و تنها زن عقدی اش بودم و از همه مهمتر مادر بچه هاش، می خواست به جوری ازم تشکر کنه. » مهتاب دائم رضا را در دادگاه خیالش، گاه محکوم و گاهی هم تبرئه می کرد. این درگیری های فکری از یک طرف، فشار روحی که از مرگ رضا تحمل می کرد

و همچنین اصرار خانواده شوهرش که به وصیت رضا عمل کند و همسر بهشاد شود، از طرف دیگر او را عصبی و پرخاشگر کرده بود. با کوچکترین حرکت بچه ها، سرشان فریاد می زد و چند بار با دایه خانم تند صحبت کرد.

خلاصه همه را از خود رنجانده بود. حتی یک بار با لحنی زننده از مهسا خواسته بود که دیگر در زندگی او دخالت نکند. مهسا برای اولین بار با خواهرش قهر کرد و مدتی به خانه اش نرفت.

مهتاب دیگر آن زن آرام و مهربان قبل نبود. کمتر به عمارت می رفت و بیشتر ساعات روز و شب را در خانه و اتاقش سپری می کرد. فقط هفته ای سه روز با اکراه سری به دفتر شرکت و کارخانه می زد. بهشاد برایش نگران بود و هر چه می خواست با حرفهایش محیط شادی را به وجود آورد، موفق نمی شد. خودش هم دیگر روحیه اش را از دست داده بود. مهتاب ساعتها رو به روی عکس رضا می نشست و به آن خیره می شد. دلش می خواست عکس به حرف بیاید و علت کارهای رضا را بگوید.

یک سال دیگر به این ترتیب گذشت و تغییری در روحیه مهتاب به وجود نیامد. همه خسته شده بودند و او را به حال خود گذاشتند. مهسا گرفتاری زندگی و کار مطب را بهانه می کرد و کمتر به او سر می زد. از مهتاب رنجیده بود.

ماه منیر برای دیدن بچه ها به خانه مهتاب سر می زد. روزی از او پرسید:
- مهتاب علت این همه تغییر اخلاق و رفتارت چیه؟ می دونم که خیلی رضا رو دوست داشتی و مرگ اون ضربه بزرگی برات بود. الان دو سال و چند ماه گذشته، باید عادت کنی به نبودنش و ندیدنش. تو دو تا یادگاری عزیز از اون داری و باید به اونا رسیدگی کنی. تو شش هفت سال از بهترین سالهای جوونیتو فدای چهار تا بچه دوستت کردی، حالا نسبت به بچه های خودت که یادگار عشقت هستن، اینقدر بی تفاوتی! شنیدم چند بار سر بچه ها داد زدی. طفل معصوما دیگه می ترسن بیان طرفت. کارهای خوب گذشته ات رو بی اجر نکن. اگه بهشاد به این بچه

ها نرسه، مطمئن باش از دست میرن، منظورم از لحاظ روحیه. به خودن بیا! عزاداری و ماتم گرفتن بسه. یادمه رضا همیشه از قدرت روحی تو می گفت، پس کو؟ چرا من و بقیه نمی بینیمش؟ اون مهتاب مهربون و مبادی آداب کجاست؟ کم برای همه ما داری غریبه میشی. اگه به بچه ها مثل سابق محبت و رسیدگی نکنی، متأسفم که بگم سرپرستی اونا رو خودم به عهده می گیرم. می دونی که از لحاظ قانونی این حق رو دارم، اما من زن بی رحمی نیستم و می خوام نوه هام تو دامن مادرشون بزرگ بشن.

مهتاب ساکت و بدون کلامی، حرفهای ماه منیر را گوش کرد. او هم وقتی دید مهتاب سکوت کرده، غمگین به سوی عمارتش رفت. قسمت آخر حرفهای مادر شوهرش، مهتاب را تکان داد. او نمی خواست بچه هایش را از دست بدهد. با خود فکر کرد: « همه حرفاش درست و منطقی بود. نمی دونم چه مرگم شده؟ چرا نمی تونم این حفره ای رو که تو روحم ایجاد شده پر کنم؟ تحمل هیچ کسو ندارم، حتی مهسا و مریم که به جونم بسته بودن. اونا هم منو طرد کردن، چه آدم گندی شدم! باید یک فکر جدی برای خودم بکنم. »

زهره خیالش از جانب مهتاب راحت شده بود که همسر بهشاد نمی شود و چند دختر خوب البته از نظر خودش، به بهشاد معرفی کرد.

بهشاد هم هر بار به او می گفت:

- مامان من یا با مهتاب عروسی می کنم، یا با هیچ کس دیگه، اینو بفهم! اینقدر هم دخترهای ریز و درشت به من معرفی نکن. من چشمام غیر از مهتاب رو نمی بینم! چه جوری بگم تا متوجه بشی؟ دست از سرم بردار، بذار به درد خودم بمیرم. مدتی بود که بهشاد در مناقصه قسمتی از طرح عسلویه برنده شده بود و مجبور بود در ماه چند روز را در آنجا بگذرانند. علی و امیر و مرجان بهانه اش را می گرفتند و مهتاب به ناچار مأموریت او را انجام می داد. همین پارک و سینما رفتن ها، در بهبود روحیه مهتاب بی تأثیر نبود. کم کم از پيله تنهایی بیرون آمد

و گاهی در باغ با بچه ها بازی می کرد. اوقاتی که بهشاد در عسلویه بود، مرجان را پیش خود می آورد. مهتاب آرام آرام با زندگی آشتی می کرد.

یک روز بچه ها را به خانه مهسا برد. مهسا وقتی او را دید، همه ناراحتی ها را از یاد برد و دقایقی دو خواهر در آغوش هم اشک ریختند. آن شب وقتی تنها شد، احساس سبکی می کرد. همان چند قطره اشک روح او را تسکین داده بود. بهشاد که از سفر بازگشت، پس از کمی استراحت به خانه مهتاب رفت. بچه ها با دیدنش فریاد کشیدند:

- عمو بهشاد کجا بودین دلمون براتون تنگ شده بود؟!
بهشاد هر دو را بغل کرد. مرجان گوشه ای ایستاده بود.
مهتاب گفت:

- مرجان جون تو چرا نمی ری بغل بابا؟
- آخه اونا نمی ذارن.

بچه ها را صدا زد و گفت:

- پسرها بذارین مرجان باباشو ببینه.

بهشاد آغوشش را برای مرجان باز کرد و پدر و دختر لحظاتی در آغوش هم بودند. بهشاد پیشنهاد کرد:

- بریم بیرون شام بخوریم.

بچه ها فریاد خوشحالی کشیدند و مهتاب گفت:

- یواش تر، انگار تا حالا بیرون شام نخوردین!
علی گفت:

- مامان جون ما دوست داریم با عمو بهشاد باشیم، آخه عمو با ما بازی می کنه
و حرفهای خنده دار می زنه.

بهشاد به مهتاب اشاره کرد که او هم آماده شود. برای اولین بار مهتاب بدون مقاومت دعوت بهشاد را پذیرفت.

ترانه را صدا کرد و گفت:

- ترانه جون، مامان، حاضر شو با عمو بهشاد میریم بیرون.

بهشاد متوجه تغییر روحیه مهتاب شد و با خودش گفت: « یعنی ممکنه امشب جواب بله رو ازش بگیرم؟ ای خدا چند سال باید در فراقش باشم؟ ازت خواهش می کنم مهرمو به دلش بنداز و بذار امشب با خیال راحت بخوایم! آخر شب باهاش حرف می زنم، بلکه راضی بشه و هر چه زودتر با هم عروسی کنیم. »

رؤیای شیرین بهشاد با ورود مهتاب و بچه ها تمام شد. مدتی در خیابان گشتند. به یک پارک رفتند و در آخر هم به رستورانی که بچه ها انتخاب کردند رفتند. موقع بازگشت، بچه ها خوابیدند و بهشاد خواست مرجان را ببرد که مهتاب گفت: - ولش کن، اگه دلت تنگ شده فردا صبح بیا ببرش، الان خوابه زابرا می شه بچه.

بچه ها را سر جایشان گذاشتند. ترانه هم شب بخیر گفت و رفت. بهشاد رو به مهتاب کرد و گفت:

- یه چایی دم کن بیا می خوام باهات حرف بزنم.

چند دقیقه بعد، مهتاب دو فنجان چای ریخت و بهشاد اصرار کرد که در آشپزخانه بنشینند حرف بزنند تا صدایشان مزاحم خواب بچه ها نشود. بهشاد جرعه ای از چایش را سر کشید و گفت:

- مهتاب سه ساله از مرگ رضا می گذره، نمی خوای تصمیم جدی واسه زندگیمون بگیری؟

- بهشاد من که از تو خواستم منتظر من نمونی. از زندگی که دارم راضی ام. روحیه ام خیلی بهتر شده و دیگه کمتر عصبی می شم. دارم به ندیدن رضا عادت می کنم اما هنوز نمی تونم مردی رو به عنوان همسر بپذیرم. اینو از من نخواه! بهشاد عصبانی شد و گفت:

- مهتاب خسته م کردی! چقدر باید نازتو بکشم و تو از من دوری کنی؟ من از

نظر روابط زناشویی هیچ توقعی از تو ندارم، فقط می خوام متعلق به من باشی و وقتی می آم خونه تو رو ببینم. بابا چه جووری بگم، من روحم به تو نیاز داره!

- تو الان این حرفو می زنی ولی وقتی زن و شوهر شدیم، می تونی خودتو کنترل کنی؟ می تونی از حق مسلمت بگذری؟ نه، نمی تونی، یعنی هیچ مردی این گذشتو نداره. باور کن من زن دلخواه تو نیستم. عمر و جوونیتو حروم نکن! از من بگذر و برو سراغ زندگیت. کافیه لب تر کنی، زن دایه ده تا دختر می چینه جلوت. بهشاد با فریاد گفت:

- تو خیلی بی رحمی! من به تو قول شرف میدم تا وقتی خودت نخوای پامو تو اتاقت نذارم. منم آدمم. شخصیت دارم اما تو با حرفها و رفتارت منو خرد می کنی و غرورمو می شکنی. چند بار تا حالا بهت گفتم، اگه قرار بود با زنی غیر از تو زندگی کنم، شقایق رو طلاق نمی دادم. من عاشق چشم و ابرو و ظاهرهت نیستم مهتاب. من به زنی با خصوصیات اخلاقی تو دلبستم. متأسفانه تو هیچ جووری با من راه نمی آیی. بهتره من از زندگیت برم، دیگه نمی خوام بیشتر از این خوار بشم.

با عصبانیت پالتویش را برداشت و به سرعت از آنجا رفت. مهتاب از اینکه او را رنجانده بود، بسیار ناراحت و غمگین بود. در خانه راه می رفت و خود را سرزنش می کرد: « چرا نمی تونم باهаш رفتار بهتری داشته باشم؟ به قلبم که رجوع می کنم می بینم دوستش دارم، نمی دونم این علاقه چیه، یک محبت فامیلیه یا عشقه اما زبونم احساس قلبی مو نمی گه. شاید قسمت ما نیست که با هم ازدواج کنیم. شاید نصیب بهشاد بیچاره از عشق فراق و هجرانه. خدایا خودت یه راهی پیش پام بذار! فردا که میاد دنبال مرجان، بهش میگم حاضرم زنش بشم. آره، این بهترین کاره.»

بعد از این فکر کمی آرام شد و به اتاقش رفت و خوابید. نیمه های شب از کابوسی که دیده بود هراسان بیدار شد. دلش به شور افتاده بود اما علتش را نمی دانست. با خودش گفت: « نکنه واسه مهسا یا مریم خدای نکرده اتفاقی افتاده

باشه؟ وای نه خدایا، خودت رحم کن! چرا یادم نمی آد خوابم چی بود؟»
جرقه ای در مغزش روشن شد، به سرعت از پله ها بالا رفت و سری به بچه ها زد. خواب بودند. به ترانه و دایه خانم هم سر زد، همه خواب بودند. فکر کرد: «نکنه واسه بهشاد اتفاقی افتاده؟ نه بابا، خونه بهشاد با ما چند تا خیابون فاصله داره. نکنه دزدا بش حمله کردن، ماشینشو دیدن ریختن سرش؟ وای خدا نکنه! آه این فکرای مزخرف چیه؟»

زیر لب دعایی خواند و به رختخوابش رفت اما دلشوره داشت. یک قرص آرامبخش خورد و دیگر نفهمید چه وقت خوابش برد. از سر و صدای بچه ها بیدار شد و آبی به صورتش زد تا خواب آلود نباشد.
سر میز صبحانه بود که تلفن زنگ زد. فکر کرد: «بهشاده، بهش میگویم ناهار بیاد اینجا تا با هم حرف بزنیم.»

با لبخند گفت:

- بله، بفرمایین آقای کتانچی؟

صدای فریدون را شنید که گفت:

- مهتاب جان معذرت می خوام صبح زود بهت تلفن کردم!

صدایش بغض آلود بود. مهتاب با نگرانی پرسید:

- دایی جون چی شده؟ چرا گریه می کنین؟!

- مهتاب، بهشادم، نور دیده ام تصادف کرده!

مهتاب جیغی کشید و گفت:

- وای خدایا! چی شده دایی جون؟ زنده س؟

- آره ولی بیهوشه. ماشینش هم داغون شده.

- کدوم بیمارستانه؟

- نمی خواد زحمت بکشی!

مهتاب با گریه گفت:

- الان میام.

نهمید چطور خودش را به بیمارستان رساند. زهره رنگ به رو نداشت. انگار هنوز به عمق فاجعه ای که اتفاق افتاده بود پی نبرده بود. فریدون گویی ده سال پیرتر شده بود. مهتاب پاهایش یارای ایستادن نداشت. روی صندلی نشست و گفت:

- چه موقع این اتفاق افتاد؟ دیشب اومد اونجا، همگی رفتیم بیرون شام خوردیم. مگه چقدر سرعت داشت؟ فریدون گفت:

- دیشب اومد در خونه ی ما. کلید ویلا رو گرفت و گفت که می خواد چند روز بره اونجا. فکر کردم می خواد با شماها بره ولی زیاد سر حال نبود. کلید رو بهش دادم و پرسیدم: صبح زود میری؟ گفت، نمی دونم، شاید الان رفتم. خواهش کردم شب تو جاده رانندگی نکنه. گفتم خطرناکه اما گوش نکرد. بعد از آدران تصادف می کنه و ماشینش می افته ته دره. ماشین پشت سریش می بینه و به پلیس راه خبر میده. اونا هم صبح ساعت پنج و نیم به من تلفن کردن و خودمو رسوندم بیمارستان کرج. با صلاح دید پزشک های اونجا آوردمش تهران. حالا هم تو بخش آی سی یو بستریه. دست راست و کتفش و یکی از دنده هاش شکسته اما خوشبختانه آسیبی به ریه وارد نکرده. فقط نگرانی دکترای بیهوشی اونه که گویا درصد هوشیاریش خیلی ضعیفه.

مهتاب گفت:

- می شه ببینمش؟

- بیا بریم پیش دکترش. بگو نامزدشی شاید بذاره یکی دو دقیقه بری پیشش. مهتاب وقتی بهشاد را دید، نزدیک بود بیهوش شود. سر و صورتش کبود و ورم کرده و تا زیر دنده هایش در گچ بود. نمی توانست اشکش را مهار کند و در دل خود را نفرین می کرد. او باعث این تصادف شده بود! اگر بهشاد را از خود ناامید

نمی کرد، هرگز این اتفاق نمی افتاد.

با گریه به بهشاد می گفت:

- حق من بود الان جای تو روی این تخت می خوابیدم. من احمق با خودخواهی
هام این بلا رو سرت آوردم. بهشاد، خواهش می کنم چشمتو باز کن! زنت می شم.
قسم می خورم. هر چی تو بگی قبوله تو فقط چشمتو باز کن. مهتاب اومده! به
قول خودت مهتاب شب های تارت اومده! نذار یک عمر بار گناهو به دوش بکشم.
قول میدم زن خوبی برات باشم. بهشاد وقت خوبی رو برای مجازات من انتخاب
نکردی.

پرستار او را بلند کرد و گفت:

- اینجا آی سی یوست. مریض ها باید آرامش داشته باشن. بفرمایین بیرون.

مهتاب با التماس گفت:

- باشه، دیگه حرف نمی زنم. فقط نگاهش می کنم. بذارین بمونم.

پرستار گفت:

- یکی دو ساعت دیگه برگردین، برای مریض های دیگه مزاحمت می شه.

مهتاب به ناچار بخش را ترک کرد. فریدون جلو آمد و پرسید:

- حالش چطور بود؟

مهتاب با گریه سر تکان داد و رفت روی صندلی نشست و در دل برای بهشاد

دعا کرد.

بعد از ظهر همه فامیل، حتی ماه منیر و خان عمو هم به بیمارستان رفتند.

مهرانگیز گریه کنان خود را رساند و پرسید:

- بهشادم چطوره؟ بچه م چه بلایی سرش اومده؟

غروب باز هم مهتاب چند دقیقه ای بالا سر بهشاد رفت. این بار آهسته حرف

می زد و از بهشاد عذرخواهی می کرد. شقایق هم با چشمان سرخ از اشک خود را

رساند. مهتاب گفت:

- تو برو باهات حرف بزن، بلکه صدای تو رو بشنوه!
ایرج و تورج هم تا غروب در بیمارستان ماندند. پزشک به طور جدی از همه
خواست که بیمارستان را ترک کنند. زیبا به زور مرجان را به خانه خودش برد.
دخترک گریه می کرد و می گفت:
- می خوام پیش خاله مهتاب بمونم.

اما زیبا دستش را کشید و گفت:
- تو باید پیش مادر بزرگت بمونی! خاله مهتاب خودش بچه داره، نمی تونه
مواظب تو باشه.

- ولی وقتی بابا می رفت مسافرت منو پیش خاله می گذاشت.
- اون بابات بود، حالا هر چی من میگم باید بگی چشم!
مهتاب با بغض به این صحنه نگاه می کرد. به راستی اون حق نداشت دخترک
را از مادر و مادر بزرگش جدا کند ولی مرجان در این مدت به او وابسته شده بود.
به مرجان گفت:
- امشب برو خونه ی مامان زیبا. فردا شب می برمت خونه خودمون تا با بچه
ها بازی کنی.

زیبا خواست مخالفت کند که مهتاب اشاره کرد چیزی نگوید. از پزشک اجازه
گرفت که در بیمارستان بماند. هر چه دکتر گفت ماندن او تأثیری ندارد، گوش
نکرد. او و فریدون در بیمارستان ماندند. کمی با هم حرف زدند.
فریدون پرسید:

- دیشب دعواتون شد؟
- نه، ولی بهشاد از من ناراحت شد. وقتی گفتم فعلاً نمی تونم باهات ازدواج
کنم، با عصبانیت از خونه ما رفت. دایی جون من مسئول این تصادمم. به خدا دایی
اینقدر فکر کردم دیوونه شدم! می دونم اگه من زن بهشاد بشم زن دایی نمیداره
یه آب خورش از گلوم پایین بره. ندیدین زیبا الان چی کار کرد؟ انگار من دشمن

خونی این دو تا خواهرم، نمی دونم چرا از من بدشون می آد؟

فریدون گفت:

- این حادثه باید اتفاق می افتاد تا تو به خودت بیایی و بفهمی که بهشاد رو دوست داری. می دونی مهتاب، من فکر می کنم تو هم در ضمیر ناخودآگاهت بهشاد و دوست داشتنی ولی از ترس زهره به اون جواب رد می دادی. دعا کن حالش خوب بشه، دیگه نمی دارم اون طفلک رو سر بدونی!

- دایی جون می خواستم وقتی می آد دنبال مرجان بهش بگم حاضرم زنش بشم که متأسفانه این جور می شد.

- من دلم روشنه که بهشاد حالش خوب می شه و تو به زودی عروس گل خودم

می شی.



ده روز همه ی فامیل، هر روز به بیمارستان می رفتند تا بلکه مژده هوشیاری بهشاد را بشنوند اما هنوز در بی هوشی به سر می برد. علائم حیاتی در او دیده نمی شد. پزشکان هم تقریباً قطع امید کرده بودند. مهتاب بیشتر ساعات روز را در بیمارستان سپری می کرد. پزشکان به او اجازه داده بودند که دقایقی نزد بهشاد برود. مهتاب گریه و التماس می کرد تا بلکه بهشاد چشمانش را باز کند.

مهرانگیز مجبور شد به لاهیجان برگردد. بقیه هم کمتر به بیمارستان می رفتند. تنها فریدون و زهره و مهتاب جزو ملاقات کنندگان ثابت بهشاد بودند، خبر به فرشاد رسید و خودش را رساند. تخصص او اورولوژی بود اما با این حال اصرار داشت که بهشاد را به یکی از بیمارستان های امریکا منتقل کنند. می گفت:

- مسئولیتشو من به عهده می گیرم، شاید جراح های مغز و اعصاب اونجا بتونن

کاری بکنن!

پزشکان نظرشان این بود که چنین سفری برای بهشاد یعنی مرگ!

فریدون حاضر به ریسک کردن نبود و می گفت:

- اگه قراره بهشاد من زنده بمونه، همین جا با مداوای دکترای اینجا سلامتیشو به دست می آره. حاضر نیستم با دست خودم بچه مو به کشتن بدم.

مہتاب در این مدت چند کیلو وزن از دست داده بود. دیگر از شادابی و زیبایی گذشته در او خبری نبود. رنگش پریده و چشمانش بی حالت بود و از شدت گریه، پلکش متورم شده بود. پسرها سراغ عمو بهشاد را می گرفتند و مہتاب جوابی نداشت تا آنان را قانع کند.

یک بار علی پرسید:

- مامان، عمو بهشاد هم رفته پیش پدر؟

مہتاب با عصبانیت فریاد زد:

- نه! عمو بهشاد به زودی حالش خوب می شه و ایشاء... ما همه تو یک خونه زندگی می کنیم.

بچه ها با شادی گفتند:

- آخ جون! دیگه هر روز عمو با ما بازی می کنه.

مہتاب در دل دعا می کرد که خداوند برای شادی دل بچه ها سلامتی بهشاد را برگرداند.

دو ماه به این ترتیب گذشت. زمزمه اهدای اعضای سالم بدن بهشاد از اطراف به گوش می رسید. روزی مہتاب به فریدون گفت:

- دایی جون، خواهش می کنم به حرفهای دکتر توجهی نکنین. مبدا تحت تأثیر اونا قرار بگیرین و اعضای بهشاد رو اهدا کنین! من دلم گواهی می ده که بهشاد زنده می مونه.

فریدون گفت:

- دخترم، دکتر قطع امید کردن و می گن بهشاد مرگ مغزی شده. حالا که پسرم زنده نمی مونه، چه بهتر با قلب و کلیه هاش چند نفر به زندگی برگردن.

- نه دایې جون، من نمی دارم. قلب مهربون بهشاد نباید تو سینه کس دیگه ای بپیه.

فریدون گفت:

- نمی دونم وا... راستش منم ته دلم امیدوارم که اون زنده می مونه.

- دکترا ناامید شدن ولی من امیدم به خداست و می دونم که جوابمو می ده. یک هفته هم به این ترتیب گذشت. روزی که دیگه فریدون می خواست ورقه اهدای اعضاء را امضاء کند. مهتاب با التماس از او خواست کمی دیگه به او فرصت بدهد و با عجله به اتاق بهشاد رفت و با گریه گفت:

- بهشاد اگه دوستم داری، اگه عاشقمی، پس سعی کن خوب بشی. بهشاد تورو خدا چشمتو باز کن! ببین چی به روزم آوردی! تو رو به عشقت قسم می دم، به رنج ها و غم هایی که می گفتمی از عشق من کشیدی قسمت می دم که به هوش بیا! منو ببین، یادته می گفتمی چشمت وقتی بارونی می شه، دوست دارم ساعت ها نگاهت کنم؟ پاشو ببین تو این مدت اینقدر گریه کردم دارم کور می شم. پاشو دیگه...

مهتاب احساس کرد انگشتان دست بهشاد تکان می خورند.
فریاد زد:

- داره بهوش می آد، به جون خودش داره بهوش می اد.
پرستار بخش بلافاصله پزشک را خبر کرد و او هم با عجله خودش را رساند.
علائم حیاتی بهشاد را کنترل کرد و گفت:
- هیچ تغییری نکرده، شما به نظرت اومده.
مهتاب گفت:

- خودم دیدم که انگشتاشو تکون می داد. از اینجا تکون نمی خورم، مطمئنم که امشب بهشاد برمی گرده.

مهتاب دوباره با بهشاد تنها شد و این بار بدون کلام و اشکی، فقط به او خیره

شده بود. دو سه ساعتی به این ترتیب گذشت. سرش گیج می رفت. با خود گفت: « حتماً اشتباه کردم، ولی تکنون خوردا! »، این بار بهشاد دستش را تکان داد و پس از چند لحظه پلک زد. مهتاب زبانش بند آمده بود. به طرف میز پرستاری دوید و دست یکی از آنان را کشید و به طرف بهشاد برد.

پرستار کمی دقت کرد و گفت:

- انگار راست می گی! صبر کن به دکتر خبر بدم.

پس از چند دقیقه مهتاب را از آنجا بیرون کردند و چند پزشک و پرستار اطراف تخت بهشاد، او را معاینه می کردند.

فریدون پرسید:

- چی شده؟ چرا دکتر بالای سر بهشاد جمع شدن؟

- دایی جون بهشاد داره به هوش می آدا!

و خندید.

پس از چند ماه گریه و زاری و اشک ندامت ریختن، زندگی روی زیبایش را به او نشان داد. اولین پزشکی که از بخش بیرون آمد. رو به فریدون کرد و گفت:

- چشمتون روشن! خداوند پسر تونو دوباره به شما برگردوند. البته دقت نامزدش بی تأثیر نبود، به هر حال عمرش به این دنیا بود. فقط از وقتی به هوش اومده، مهتاب خانومو صدا می کنه.

فریدون اشاره کرد که مهتاب به بالین بهشاد برود.

تا چشم بهشاد به مهتاب افتاد، به سختی گفت:

- معذرت می خوام، خیلی ناراحتت کردم. وقتی اون اتفاق افتاد، من هنوز به هوش بودم و فکر می کردم اگه تو بفهمی خودتو سرزنش می کنی. به خودم بد و بیراه گفتم که چرا این کار احمقانه رو کردم. مهتاب گاهی اوقات حرفهای تو یا مامانو می شنیدم ولی نمی تونستم واکنش نشون بدم. حتی یک شب دکتر بالاسرم شور کردن که در صورت موافقت خانواده ام اعضای سالم بدنمو اهدا کنن.

نمی دونی چه حالی شدم! می خواستم فریاد بزنم و بگم من زنده ام، صبر کنین! اما هرچی تلاش می کردم حرکتی نکنم، نمی تونستم. نمی دونی چه حالی شدم. اما شاید در اثر همون تقلاها باز بیهوش می شدم. وای که چه حال بدی داشتم تا بالاخره تو دیدی که من هوشیار شدم. صدای قشنگتو شنیدم که می گفتی به خدا به هوش اومده! وای مهتاب احساس می کنم حالا قدر زندگیمو بیشتر و بهتر می دونم.

مهتاب لبخند می زد، اشک می ریخت و نمی دانست چه بگوید فقط خدا را شکر می کرد.

سه روز بعد، بهشاد را به بخش عمومی منتقل کردند و پس از ده روز از بیمارستان مرخص شد. همه خانواده دور هم جمع شدند و فریدون مهمانی بزرگی به شکرانه سلامتی پسرش داد. بنا به درخواست مهتاب، بهشاد و فریدون هر کدام چکی را به انجمن های خیریه اهدا کردند.

بوی بهار در کوچه و خیابانهای شهر به مشام می رسید. اواخر اسفند ماه بود. فریدون از ماه منیر و خان عمو اجازه گرفت که برای خواستگاری از مهتاب به آنجا بروند.

خانواده امجد به چند دلیل با این وصلت موافق بودند: یکی اینکه مهتاب از تنهایی و خمودگی بیرون می آمد، دوم اینکه بچه ها در کنار بهشاد احساس شادی می کردند و از همه مهمتر اینکه پس از سه سال، باید به وصیت رضا عمل می کردند. عاقبت مهتاب هم بله را گفت و بهشاد به او قول داد تا وقتی که او نخواهد، همچنان مانند دو دوست زیر یک سقف زندگی کنند.

با این حرفش مهتاب را شرمنده کرد ولی راضی بود. مهتاب هنوز تکلیف احساسش با بهشاد را نمی دانست. او را دوست داشت اما فکر می کرد این محبت فامیلی و خونی است. باید خود و احساسش را محک می زد. زمانی که بهشاد در بیمارستان بی هوش بود، زندگی را به خود و اطرافیانش زهر کرده بود، اما می گفت:

« حتماً به خاطر عذاب وجدانه! دوستش دارم، بخصوص این مدت که هر روز می آمدم دیدنش فکر می کنم محبتم عمیق تر و شدیدتر شده ولی با احساسی که نسبت به رضا داشتم خیلی فرق می کنه. هر طور باشه، وقتی حالش خوب شد اگه بازم از من تقاضای ازدواج کرد، دیگه قبول می کنم. »

فصل هشتم

چند روز مانده به عید مهتاب و بهشاد به محضر رفتند و عقد کردند. بهشاد هم خانه مسکونی اش را به عنوان مهریه قرار داد. مهتاب هنوز آپارتمان او را ندیده بود. بعد از محضر به آنجا رفتند برج بسیار لوکس و مدرنی بود. آپارتمان بهشاد، در طبقه آخر واقع شده بود و مساحت زیادی داشت. شش اتاق خواب و یک سوئیت هفتاد متری داشت، هر سه اتاق خواب و یک سرویس در یک هال کوچک واقع شده بود. سالن نشیمن بزرگی داشت که توسط چند پله به سوئیتی راه پیدا می کرد که شامل یک اتاق خواب بسیار بزرگ، یک رختکن و سرویس بهداشتی لوکس و بزرگ بود. در سوی یک تخت دو نفره، دو پا تختی و دو میز آرایش و یک کتابخانه کوچک و یک صندلی گهواره ای قرار داشت. پنجره ها همه قوسی شکل بودند و از داخل، طاقچه داشتند.

مهتاب پرسید:

– جریان تخت دو نفره چیه؟

– هیچی فقط برای اینکه تو راحت بخوابی و غلت بزنی.

مهتاب خنده اش گرفت، اما به روی خود نیاورد. دایه خانم و بچه ها و ترانه را در سه اتاق خواب اسکان داد. خودش با اصرار زیاد بهشاد سوئیت را برداشت. بهشاد و مرجان هم به قسمت دیگر رفتند. مهتاب، زیور و دایه را با خود آورد.

آن شب به مناسبت ازدواجشان بهشاد همه خانواده را به رستوران دعوت کرد. قبل از اینکه لباس عوض کنند، بهشاد مهتاب را صدا زد و یک بسته کادویی به او داد.

- این چیه؟

- ما که خریدهای معمول رو انجام ندادیم، این یک هدیه کوچیکه!
مهتاب بسته را باز کرد. یک لباس زرشکی ابریشمی فوق العاده زیبا یقه باز و رکابی داخل بسته بود. مهتاب گفت:

- من از این لباس ها نمی پوشم.

- شال هم داره، نگاه کن!

یک شال زرشکی پر از سنگ دوزی خیلی زیبا و یک سرویس برلیان هم به او داد. حلقه را هم که در محضر داده بود.

خان عمو به فکر بود و حلقه ای برای بهشاد خرید. وگرنه مهتاب حسابی شرمنده می شد.

در رختکن اتاق مهتاب، چند دست مانتو و شال و پالتو در رنگ ها و مدل های مختلف بود. مهتاب یکی از مانتو ها را پوشید و وقتی از پله ها پایین آمد، بهشاد مبهوت او بود. مهتاب پرسید:

- تو حاضری؟

- آره، بچه ها هم تو سالن هستن.

خواست دست همسرش را بگیرد که مهتاب دستش را کشید و گفت:

- یادت نرفته که چه قولی دادی!

- یعنی حق ندارم دستتو بگیرم؟

- نه.

- باشه، من صبرم زیاده. حالا بریم، دیر می شه.

به اتفاق هم به رستوران رفتند. بقیه هم به مرور آمدند.

ترانه گفت:

- جای فرزانه و قاسم خالیه.

- آره.

مهتاب خیلی تلاش کرد که آن شب شاد باشد. اما یاد رضا و نگاه مظلومانه او یک لحظه او را رها نمی کرد. چند بار چشمانش پر از اشک شد. پس از سه سال یاد و خاطرات رضا او رها نمی کرد. بخصوص آن شب که اولین ساعات زندگی مشترکش با بهشاد بود. زهره می خواست نقش مادرشوهر را بازی کند. بهشاد اصلاً توجهی به کارهای او نداشت و فقط مواظب مهتاب بود که راحت باشد.

مهسا پرسید:

- مانتوی شیکی پوشیدی. از کجا خریدی؟

- نمی دونم بهشاد برام خریده.

خانواده امجد برای بهشاد سنگ تمام گذاشتند و هریک هدیه ی گران بهایی به او دادند. فریدون هم از جیبش یک جعبه بیرون آورد و به مهتاب داد.

مهتاب گفت:

- این کارا چیه دایی جون؟ شما قبلاً هدیه دادین.

- الان به عنوان عروسم بهت هدیه می دم. و آهسته ادامه داد:

- نمی دونی مهتاب از اینکه عاقبت عروسم شدی چقدر خوشحالم.

بقیه هم هر کدام هدیه ای به مهتاب دادند که از همه تشکر کرد.

آخر شب فریدون و امجد برای عروس و داماد دعای خیر خواندند و برایشان آرزوی سعادت و تفاهم کردند. امجد از بهشاد خواست تا از یادگاری های رضا به خوبی مواظبت کند و او هم قول داد مانند چشمانش از مهتاب، پسرها و دخترش ترانه نگه داری کند.

به خانه رسیدند، بچه ها را به اتاقشان بردند. مهتاب به همه شب به خیر گفت و به سوئیتش رفت. دایه با تعجب نگاهش می کرد. بهشاد مظلومانه سرش را پایین

انداخت و به اتاقش رفت.

صبح جمعه بود و همه در خانه بودند. مهتاب به آشپزخانه رفت و دید زیور صبحانه مفصلی روی میز چیده است.

دایه خانم گفت:

- صبحانه مفصل مال عروس و دامادهاست.

زیور از همه جا بی خبر گفت:

- خب منم برای همین مفصل چیدم.

مهتاب نگاهی به دایه کرد و گفت:

- خوب کردی، دستت درد نکنه. آقا شاید امروز هوس تخم مرغ کرده باشه.

دایه برای خودش کاجی ریخت که زیور گفت:

- برای خانوم درست کردم!

دایه خانم گفت:

- ایشون احتیاج ندارن.

- دایه خانم من با این شرط ازدواج کردم.

- گناه می کنین خانم، آقا جوونه و خدای نکرده هرز می ره ها!

مهتاب شانه ای بالا انداخت و چایش را سر کشید.

به سراغ بچه ها رفت که به بهشاد برخورد و صبح بخیر گفت. او هم جوابش را

داد. بهشاد اصلاح کرده بود، لباس اسپرت قشنگی پوشیده بود و به موهایش واکس

زده و بوی ادوکلنش در فضا پیچیده بود.

مهتاب گفت:

- صبحانه رو میز آشپزخونه حاضره.

بهشاد خندید و گفت:

- لااقل بیا با هم صبحانه بخوریم.

مهتاب تا بناگوش سرخ شد و گفت:

- بچه ها رو بیدار کنم می آم.

بچه ها سر میز صبحانه پرسیدند که امروز کجا قرار است بروند.
مہتاب گفت:

- امروز همه خونه می مونیم و وسایلمون رو مرتب می کنیم.

- مامان، دایه خانوم قول داد که خودشون وسایل رو جمع کنن.

- نه، هر کس وسایل خودشو مرتب می کنه!

بہشاد گفت:

- من که وسایلم سر جاشه چی کار کنم؟

- تو کمک می کنی شیشه ها را پاک می کنیم.

- خانوم بداخلاق، همه این کارها قبل از اومدن شما انجام شده.

- خب اگه بچه های خوبی بودن و کارهاشون رو انجام دادن، می تونن عصر
برن گردش.

- برن نه، بریم.

- آخه من کار دارم!

- برای کار حالا فرصت هست. بلند شین بچه ها ناهار می ریم بیرون شهر.

- آخ جون، بابا جون سنگ هم جمع می کنیم؟

- آره حالا زود باشین تا بیرون شهر رو نبستن.

مہتاب با لبخند نگاهش می کرد، اما او توجهی نکرد و همراه بچه ها به اتاقشان
رفت. موقع رفتن پرسید:

- اتاق بچه ها که حق دارم برم؟

مہتاب با اینکه خیلی خجالت می کشید، گفت:

- اشکال نداره.

مہتاب به اتاقش رفت و کمی لباسهایش را مرتب کرد. یک پیراهن سبز پررنگ
پوشید. به اتاق پسرها رفت و دید که با بہشاد، مشغول چیدن لباس ها در کشو و

کمد هستند. بهشاد زیر چشم نگاهش کرد. آهسته به بهشاد گفت:

- لوسشون نکن.

- اجازه بده روش خودمو انجام بدم، بد نمی بینی.

مهتاب نگاهش کرد و سریع سرش را برگرداند.

- بچه ها خواهرتون کو؟

- تو اتاق خودشه.

مهتاب سری هم به ترانه زد. او مشغول درس خواند بود. به مرجان هم سر زد که هنوز در رختخواب بود. با بازی و شوخی بیدارش کرد. بهشاد صدایشان را می شنید و لذت می برد. مهتاب بلد بود که با بچه ها چگونه ارتباط برقرار کند. به مرجان گفت که دست و صورتش را بشوید، لباس خوابش را عوض کند و سر میز صبحانه برود. تأکید کرد که از این به بعد ساعت هشت باید بیدار شوند و هشت و نیم صبحانه بخورند. بچه های خودش عادت داشتند اما مرجان کمی بی نظم بود که مهتاب می خواست او را منظم بار بیاورد.

بهشاد به اتاق دخترش آمد و گفت:

- مامان کمی لوسش کرده. باید مثل بچه های خودت منظم و مرتب بارش

بیاری.

- باشه حتماً.

- پسرها حاضرن تو هم لباستو بپوش تا من مرجان رو آماده کنم.

- نه بذار خودش کارهاشو بکنه.

- هرچی تو بگی خانم معلم.

دخترک با بی میلی کارهایش را انجام می داد و گفت:

- مامان بزرگ خودش کارهامو می کنه.

مهتاب گفت:

- اینجا قانون داره و همگی باید از این قانون اطاعت کنن.

بیرون شهر بچه ها خیلی بازی کردند. ساعت حدود دو بعد از ظهر، به یک رستوران در جایی خوش آب و هوا رفتند. بعد از غذا هم کمی کنار رودخانه سنگ جمع کردند. مهتاب کفش هایش را بیرون آورد و پایش را در آب فرو کرد. بهشاد سریع خودش را به او رساند و گفت:

- پات درد می گیره بیا بیرون.

- نه، خوبه.

- دم عیده مریض می شی، خواهش می کنم!

از آب بیرون آمد، داخل ماشین نشست. دلش گرفته بود و می خواست یک جوری داغ دلش را خنک کند. بهشاد غم نگاهش را فهمید و به بچه ها گفت:

- بیابین بریم پیش مامان.

با آمدن بچه ها و سر و صدایشان، او هم از فکر و خیال بیرون آمد.

به خانه که رسیدند، همه جا مرتب و منظم بود. وسایلی که از خانه قبلی آورده بودند، همه را روی میز غذاخوری گذاشته بودند تا مهتاب به سلیقه خودش بچیند. بچه ها را حمام کرد و لباس پوشاند. بعد از شام پسرها سریع مسواک زدند. اما مرجان نق می زد. مهتاب او را با هر زبانی بود، به دستشویی فرستاد. خودش هم رفت و به او توضیح داد که اگر مسواک نزنند چه می شود. دخترک هم قول داد برای اینکه دهانش پر از حیوانهای ریز نشود، بعد از غذا مسواک بزند. بهشاد گفت:

- موقع مسواک زدن با همه می ری دستشویی؟

- نه خیر فقط بچه ها!

- به خدا منم یک زمانی بچه بودم!

مهتاب خندید و گفت:

- هنوز هم شیطونی.

- وقتی با تو هستم، با نشاط می شم. باور کن تو زندگی قبلی هیچ انگیزه ای

نداشتم و دلم نمی خواست برم خونه. مرجان که به دنیا اومد به عشق اون می رفتم خونه. رغبت نمی کردم با شقایق شوخی کنم و حرف بزنم. همیشه جدی و خشک با هم برخورد می کردیم.

- طفلک حق داشت طلاق بگیره، اما هنوز دوستت داره.

- اون شوهر داره!

- آره، اما هنوز چشمش دنبال تونه. عید که خونه مامانت اینا آمده بودیم، اینقدر برای تو ناز و عشوه اومد که شوهرش اعصابش خورد شد و زود بردش.

- مهتاب چشم های من هیچ زنی غیر از تو رو نمی بینه.

- بهشاد به من وقت بده تا بتونم تو رو ببذیرم.

- گفتم که صبرم زیاده. بیشتر از سیزده ساله که عاشقتم. یک سال هم روش!

مهتاب خندید و شب به خیر گفت. پرسید:

- راستی صبح چه موقع می ری؟

- ساعت هشت و نیم می رم غروب هم برمی گردم.

- ناهار نمی آی؟

- نه شرکت می خورم.

- باشه، کاری نداری؟

- نه، شب به خیر.



ایام عید را به دبی رفتند که هرچه قاسم و فرزانه اصرار کردند در خانه شان اقامت کنند، بهشاد قبول نکرد. دلیل نرفتن به آنجا مشخص بود. مرد جوان نمی خواست دیگران از سردی روابطشان با خبر شوند. اما ترانه به خانه خواهرش رفت. در هتل هم دو سوئیت گرفت، یکی خودش و پسرها و یکی هم مهتاب و مرجان. پسرها خیلی دوستش داشتند.

بعد از تعطیلات عید برگشتند و سوغاتی ها را دادند و دید و بازدیدهای نزدیکان انجام شد. دوباره زندگی روال عادی خود را طی می کرد. در روابط مهتاب و بهشاد هیچ تغییری حاصل نشده بود.

یک شب اواخر فروردین ماه، بهشاد گفت که می خواهد مهمانی بدهد و دوره را برگزار کند تا سور عروسی اش هم باشد. مهتاب پرسید که برای غذا چه می کند و او گفت که مثل همیشه از رستوران می آورد.

مهتاب پرسید:

- چند نفرن؟

- بیست و دو سه نفر.

- بچه ها هم هستن؟

- نه، اصلاً.

- خب خودم غذا می پزم.

- آخه خسته می شی.

- نه یکی از پیشخدمت های عمارت رو می آرم برای پذیرایی. زیور هم کمک می کنه.

- باشه، پس لیست بده که خرید کنم.

- بلدی؟

- اختیار داری این دفعه رو امتحان کن!

مهتاب لیست خرید را به دستش داد و خود مشغول تغییر دکوراسیون خانه شد. وسایل زینتی و ظروف نقره را در ویتترین چید و شمعدانها را روی میزها گذاشت و تابلوها را نصب کرد روی میز ظرف های زیبا گذاشت. از خانه اش آباژور و چند میز هم آورد.

تا غروب که بهشاد برگردد، خانه فرم دیگری شده بود. به نظر خودش و ترانه و دایه خانم زیباتر و بزرگتر به نظر می رسید. بهشاد هم وقتی خانه را دید، سلیقه

همسرش را تحسین کرد و گفت:

- راستش برای دکوراسیون اینجا، از خانوم و خواهرخانوم یکی از مهندسین شرکت کمک گرفتم. حالا برای مهمونی می بینیشون. اما این جور خیلی قشنگ تر شده. صبر می کردی این چیزها رو با هم می رفتیم می خریدیم.
- هرزنی یک مقدار جهیزیه داره، فکر کن این هم جهیزیه منه.
- تو خودت برام همه چیز هستی.

مهتاب دوباره سرخ شد. نمی دانست چرا وقتی بهشاد به ابراز علاقه می کند، خجالت می کشد!

بهشاد پرسید:

- برای مهمونی لباس داری؟

- آره.

- مهتاب می دونی وقتی رنگ زرشکی می پوشی، دیوونه می شم! اولین بار یادته...؟

- یعنی تو اون موقع...

- آره، اون شروعش بود. خب لباسی که در نظر داری بپوشی بیار منم ببینم، اگه اشکالی نداره!

- نه، برم ببینم چی دارم.

یک پیراهن چین دار بنفش که گل های ریز سفید در حاشیه دامنش داشت را پوشید تا شوهرش ببیند. بالای پله ای ایستاد و بهشاد را صدا زد. او مدتی خیره به مهتاب نگاه کرد و گفت:

- معرکه س. لباس پوشیده و قشنگیه!

- ببینم بقیه لباس شب می پوشن؟

- آره بابا، حالا می بینی چه لباسایی می پوشن! اما من دوست ندارم تو مثل اونا لباس بپوشی. البته می دونم که خودتم لباس هات پوشیده و مناسبه یک

خانومه. در ضمن مهتاب خانوم تو روز به روز زیباتر می شی. خانوما معمولاً از سن سی سالگی تا چهل سال شگفته می شن.

- شما این اطلاعات دقیقو از کجا آوردی؟

- خب دیگه تحقیق کردم!

- راستی خریدها رو نگاه نکردم.

- میوه رو فردا می گیرم.

مهتاب به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. یک بلوز زرشکی و شلوار جین سفید پوشید و به آشپزخانه رفت. میز شام را چید و بچه ها و بهشاد را صدا زد.

بهشاد وقتی او را دید، گفت:

- امشب قراره منو بفرستی امین آباد دیگه؟!

- چرا؟

- با این لباس ها و سر و شکل دیوونه می شم!

چیزی نگفت و برای همه غذا کشید، طبق عادت برای شوهرش هم ریخت و به دستش داد. مثل رضا! بهشاد از این کارش خیلی لذت می برد. بعد از شام بهشاد طبق معمول، کمی مطالعه کرد. مهتاب چای و میوه را کنارش گذاشت و خودش مقابل او نشست. بچه ها خوابیده بودند.

بهشاد پرسید:

- طوری شده؟

- نه، فقط از مهمون های پس فردا شب می ترسم!

- چرا؟

- آخه من قبلاً ازدواج کردم و بچه دارم.

- خب منم مثل تو هستم.

- آخه مرد با زن فرق می کنه.

- اگه دوست نداشتی، باهاشون معاشرت نمی کنیم.

- اما تو سالهای با اونا رفت و آمد داری!

- مهم نیست، ترجیح می دم تو رو داشته باشم تا اونا رو.

مہتاب با عشوہ ای ظریف، شب بہ خیر گفت و رفت.

بہشاد آن شب کلافہ بود. چند بار خواست بہ اتاق ہمسرش برود. اما غرورش اجازه نداد. نمی خواست فقط جسمش را تصاحب کند. او قلب و روح مہتاب را می خواست از آن خود کند. می دانست کار سختی در پیش دارد، اما او ارزشش را داشت.

از روز بعد، مہتاب مقدمات غذای شب بعد را فراہم کرد و از صبح پنجشنبہ دست بہ کار شد. خدمہ ای کہ از عمارت آمدہ بود از بہترین بود و بہ دستور مہتاب لباس زیبای پوشیدہ بود. مہتاب خودش میزهای پذیرایی و انواع تنقلات و آجیل و شیرینی را در ظرف های زیبا چید. چای و شربت را ہم زیور آمادہ می کرد و منظر سرو می کرد. برای بچہ ها چند فیلم کارتون خریدہ بود کہ سرشان گرم باشد و از ترانہ خواست مراقب آنان باشد. چون بہ کمک دایہ نیاز داشت.

مہمانان از ساعت ہفت می آمدند. عصر دوش گرفت و برای اولین بار بعد از فوت رضا، دستی بہ صورتش برد و لباس پوشید. صندل بنفش کمرنگش را بہ پا کرد. یادش آمد وقتی اینہا را پوشید و بہ رضا نشان داد، او چقدر از سلیقہ مہتاب تعریف کردہ بود. باز غمی بر دلش سنگینی می کرد و باز ہم یاد الہام افتاد کہ وکیل رضا روز قبل بہ ماہ منیر زنگ زدہ و خبر از افتتاح خانہ سالمندان و معلولین را دادہ بود. هنوز ہیچ یک از خانوادہ آن خانہ را ندیدہ بودند. مہتاب در یک سرگرانی دست و پا می زد. باورش نمی شد کہ ہمہ حرف های رضا دروغ باشد. ہمیشہ با او صادق بود. آیا می شود در یک زمان بہ دو نفر عشق ورزید. یادش آمد در نوار گفتہ بود کہ عاشق الہام نیست، ولی بہ او علاقہ دارد. رضا بیشتر ملک و پولش را بہ مہتاب بخشیدہ بود. حتی املاکی کہ بہ پسران تعلق داشت، باز ہم زیر نظر مہتاب باید ادارہ می شد. یعنی دوستش داشت؟

با صدای ترانه که او را صدا می زد، به خود آمد و بعد سفارش دوباره به بچه ها و ترانه، به سالن رفت. بهشاد هم شیک و مرتب روی مبل نشسته بود.

مهتاب به محض اینکه او را دید، گفت:

- آقای کتانچی چی شدی!

- شما هم خانم کتانچی دلفریب و زیبا شدی!

مهتاب خندید و گفت:

- تو هیچ وقت کم نمی آری.

- برام افت داره!

بهشاد چهل و پنج سال داشت و هشت سال از مهتاب بزرگتر بود. هیچ یک سن واقعی شان را نشان نمی دادند. بهشاد زیر چهل و مهتاب نهایت سی ساله نشان می داد.

با صدای زنگ اولین مهمانها وارد شدند. هنوز مهمانان ننشسته بودند که بقیه هم رسیدند. مهتاب از تیپ و ظاهر هیچ کدام آنان خوشش نیامد. وقتی هم که باب گفت و گو باز شد، فهمید هرگز نمی تواند با آنان معاشرت کند. آقایان که به نظر مهتاب اصلاً چشم پاک نبودند، خانم هایشان هم بیشتر از هر چیز به ظواهر زندگی و تفریحاتی که در شأن یک زن اصیل نبود دل مشغول بودند. آنان هم از مهتاب خوششان نیامد و نظر آنان مهتاب زنی عقب افتاده بود.

بهشاد متوجه نگاه های آقایان بود و در دل به خود بد و بیراه می گفت که چرا چنین مهمانی ترتیب داده و در دل می گفت: «دیگه معاشرتو با اینا قطع می کنم، حالا می فهمم که اصلاً در شأن مهتاب عزیزم نیستن. طفلکی چقدر ناراحته! هیچی جای معاشرت خانوادگی فامیلی رو نمی گیره. شکر خدا اون قدر فامیل داریم که بتونیم تنهایی مونو با اونا قسمت بکنیم.»

مهتاب، مهمانی ای که از چند روز قبل برای برگزاری اش زحمت کشیده بود را با سختی و عذاب تحمل می کرد. دلش می خواست هرچه زودتر شام را بدهد تا

آنان خانه او را ترک کنند. فکر می کرد: «خونمونو آلوده کردن، چه آدم های بی ادب و بی نزاکتی هستن. از بهشاد تعجب می کنم، چطور اینا رو چند ساله تحمل می کنه. برای من یک شبش هم غیر قابل تحملن! اگه خواست به معاشرتش با اینا ادامه بده، من دیگه نیستم. خودش تنهایی بره.»

سرانجام شام آماده شد و مهتاب همه را برای صرف شام دعوت کرد، مهمانان با دیدن چند جور غذا، اعتراض کنان گفتند:

– قرارمون فقط یک جور غذا و سالاده این همه تشریفات برای خودنمایی خانم خونه س!

یکی از مهمانان پرسید:

– بهشاد به کدوم رستوران سفارش دادی؟ تازه پیدا کردی؟

بهشاد خیلی خشک و سرد جواب داد:

– خانومم زحمتشو کشیده.

مردها تشویق کردند و دست زدند گفتند:

– از غذاهای تکراری خسته شده بودیم. بهشاد بهت تبریک می گیم.

بعد از شام خانم ها گفتند:

– آهنگ بذار یک کم شاد بشیم.

بهشاد باز به سردی جواب داد:

– خانومم از این برنامه ها خوشش نمی آد و من ترجیح می دم به نظرش احترام

بذارم! بنابراین این جور برنامه ها تو خونه ما تعطیله.

خانم ها اعتراض کردند و گفتند:

– بچه ها پاشین بریم. امشب اصلاً حال نکردیم. انگار اثر ضربه تصادف هنوز

تو سر بهشاد هست، به کلی متحول شده. شقایق خیلی بهتر بود.

مهتاب به منظر اشاره کرد که بستنی را بیاورد.

یکی دیگر از خانم ها گفت:

- نه بابا، خیلی برامون کلاس گذاشتن. نه این عیال دومی خیلی فرق می کنه. غلط نکنم تو دلش داره دعا می کنه هر چی زودتر مهمونی تموم بشه و ما بریم. به ما که بد نمی گذره اگه یک ساعت دیگه بشینیم لابد با انواع کلاسه ها پذیرایی می شیم. بچه ها من که تا صبح اینجا هستم.

مهتاب می خواست به بچه ها سر بزند. بهشاد هم همراهش رفت و از او عذرخواهی کرد. مهتاب گفت:

- اشکالی نداره، اما دفعه دیگه من نیستم!
بهشاد با خشم گفت:

- بی غیرتا با نگاهشون داشتن تورو می خوردن!
- رضا هم دور خیلی از دوستاشو خط کشید. به جز دو سه تا از دوستاش که گلناز و دکتر هم جزوشون بودن. ترجیح می داد با خانواده هامون و فامیل معاشرت کنیم.

بهشاد گفت:

- گمونم ما هم باید همین کارو بکنیم.
- اگه دوست داری تو برو، من تحمل این جور آدم رو ندارم.
به سالن برگشتند. یکی از خانم ها گفت:

- مهتاب جون امشب خیلی کلاس گذاشتی. غذاهای آنچنانی و پذیرایی لوکس، حسایی خجالت دادی! البته چون دفعه اولت بود، لابد می خواستی هنرنمایی تو به مانشون بدی. ما مثل تو تشریفاتی برگزار نمی کنیم. خونه بهشاد هم که می اومدیم، شقایق مثل ما پذیرایی می کرد. گمونم شما از آشپزی خوش می آدا!

مهتاب گفت:

- ترجیح می دم برای شوهر و بچه هام خودم آشپزی کنم. مثل اینکه بهشاد جان هم از دست پخت من ناراضی نیست.

- دست پختت حرف نداره. من تا امروز یکی دو کیلو اضافه وزن پیدا کردم.
- خونه نمون، باید تو رو هم وارد گروه خودمون بکنیم. ما شش روز هفته،
استخر و سونا می ریم و تو بوتیک ها پرسه می زنییم حتماً بهت خوش می گذره.
توی خونه نشستن.

- اما من خونه نیستم، هفته ای سه روز به کارخونه و شرکت سرکشی می کنم.
- آه، پس کار می کنی؟

- نه جوری که به زندگیم لطمه بخوره. قبل از بهشاد حتماً خونه هستم.

- ورزش چی، می کنی؟

- بله، استخر و سونا می رم، صبح ها هم پیاده روی می کنم.

یکی از خانم ها گفت:

- مهتاب جون دکور اینجا سلیقه شماس؟

- بله.

- انصافاً با سلیقه هستی!

- ممنونم، همین سلیقه خوبم باعث شد بهشاد رو به عنوان شوهرم انتخاب
کنم.

بهشاد در پوستش نمی گنجید. ساعت دو صبح، مهمانان همگی رفتند. بهشاد
از مهتاب به خاطر زحماتش تشکر کرد و گفت:

- خیلی از من تعریف کردی، کیف کردم!

- خب دیگه، گاهی تعریف لازمه.

- یعنی دروغ بود؟

- نه، من هیچ وقت دروغ نمی گم. بهشاد دوست ندارم جلو دیگران این جوری
تعریف کنم. اما امشب فرق می کرد. در ضمن اگه دفعه دیگه خودت تنها بری که
ناراحت نمی شی؟ من از هیچ کدوم اینا خوشم نیومد.

- راستش این جور که امشب دیدمشون، تا حالا ندیده بودم! کم کم بهونه می

آریم و خودمونو کنار می کشیم، موافقی؟

- صد در صد.

- امشب اعصابم خورد شد، دوست ندارم مردها اون جورى نگاهت کنن.

- خدا عمرت بده، هیچی برای مرد بهتر از غیرتش توی این جور مواقع نیست.

- پس تو مخالف غیرت و تعصب نیستی؟

- نه، اما از حسادت و شکاکی متنفرم. چون حسادت دست و پا گیره و آدمو

عذاب می ده. اما غیرت یعنی همسرت، ناموست رو از چشمهای ناپاک حفظ می

کنی. به هر حال نه از مردهاشون و نه از خانم هاشون خوشم نیومد.

- باشه، دیگه از این برنامه ها فاصله می گیرم.

- ممنونم.

- برو بخواب مهتاب، خیلی خسته شدی.

- باشه شب به خیر.

بهشاد با حسرت نگاهش می کرد که از پله ها بالا می رفت. با خود گفت: «خدایا

پس کی این زن مال من می شه؟ دیگه طاقت ندارم.»

مهتاب در را پشت سرش بست و بهشاد را با یک دنیا حسرت باقی گذاشت.



روزها می گذشت و زندگی آنان به همان صورت ادامه می یافت. بهشاد از این

وضع هیچ راضی نبود، اما همین قدر که مهتاب را نزدیک خود حس می کرد و می

دانست وقتی از سرکار خسته به خانه می آید، وجود او را در خانه می بیند و حس

می کند، خوشحال و شاکر بود.

مهتاب هم از محبت های بی اندازه شوهرش و توجهات ظریفی که نسبت به او

داشت، لذت می برد. گاهی گرایش هایی نسبت به او داشت، اما خودش را نکوهش

می کرد. عذاب وجدان می گرفت و فکر می کرد به رضا خیانت می کند. اما او

شوهرش بود و به عنوان یک زن، وظایفی دیگری هم غیر از خانه داری داشت. دلش برای بهشاد می سوخت. مرد بسیار صبور بود! دایه خانم نصیحتش می کرد و از او می خواست در رفتارش نسبت به بهشاد تجدید نظر کند.

مہتاب طبق برنامه ای که از اول ازدواجش و ترک خانه رضا ترتیب داده بود، هفته ای یکی دو بار به دیدن مادرشوهر سابقش می رفت تا بچه ها با خانواده پدری رابطه خوبی داشته باشند. ماه منیر بی نهایت نوه هایش را دوست داشت. شاید وجود بچه ها باعث شده بود تا کمتر غصه مرگ رضا را بخورد.

بهشاد اعتراضی نداشت، چون قبل از آمدن او، به خانه برمی گشتند. مرجان هم خیلی دوست داشت که به عمارت برود.

بهشاد بیشتر اوقات که از سرکار برمی گشت برای مہتاب و بچه ها هدیه ای می آورد پسرها خیلی دوستش داشتند و دیگر عادت کرده بودند که او را بابا صدا کنند. مہتاب به کارهای بهشاد که دقت می کرد، هیچ ایرادی نمی توانست از او بگیرد. او را بی اندازه دوست داشت و می پرستید، همیشه مثل یک پدر مراقب او بود که سختی نکشد یا فکرهای آزاردهنده او را ناراحت نکند. تا می دید مہتاب به فکر فرو می رود، یا خودش فکرش را منحرف می کرد یا بچه ها را وادار می کرد که با مادرشان صحبت کنند و او را از فکر و خیال نجات دهند، و مہتاب محبت های شوهرش را درک می کرد. شوهر و پدر نمونه ای بود. به بچه های مہتاب مثل مرجان محبت می کرد و هیچ تفاوتی بین آنان قائل نبود. تنها ناراحتی مہتاب، متلک های زهره بود. هر بار که زنگ می زد، نیش در حرف هایش بود که دل زن جوان را خون می کرد اما نمی گذاشت بهشاد متوجه شود. تازگی ها شقایق هم به بهانه حرف زدن با مرجان، حتماً چند کلمه ای با او صحبت می کرد و از فجایعی که زن باباها انجام می دادند می گفت. مہتاب از شدت عصبانیت تمام بدنش می لرزید.

دایه می گفت:

- به آقا بهشاد بگو جلوی اینا رو بگیره.

اما او قبول نمی کرد و نمی خواست شوهرش وارد معرکه های خاله زنی شود. بهشاد یک شب پیشنهاد کرد تابستان به پاریس و دیزنی لند بروند تا بچه ها هم تفریح کنند. بچه ها خیلی خوشحال شدند و مهتاب هم استقبال کرد. برنامه ریزی کردند و قرار شد اواخر تیرماه برنامه سفرشان را اجرا کنند.

یکی از روزهایی که مهتاب و بچه ها به عمارت رفتند، بچه ها مثل همیشه در باغ مشغول بازی شدند و مهتاب از ماه منیر خواست کلید اتاق رضا را بدهد. می خواست در اتاقش او را حس کند. به اتاق رفت، روی تخت دراز کشید و عکس ها را نگاه کرد. کلیدی روی میز توجهش را جلب کرد. بعد از اینکه چند کشو و کمد را امتحان کرد، آخر سر یکی از کشوها باز شد چیزی جز یک دفتر سیاه رنگ داخل کشو نبود. با احتیاط دفتر را باز کرد و در نهایت تعجب ورق های دفتر خاطرات خودش همراه با برگ های دفتر خاطرات رضا را که مربوط به همان روزها بود، دید. شروع به خواندن کرد. چقدر احساس او و رضا به هم نزدیک بود! یعنی از همان موقع رضا او را دوست داشت؟ یادش می آمد که با محبت با او صحبت می کرد. دفتر را خواند تا به چند روز قبل از بیمارستان رفتن او رسید که نوشته بود الهام فوت کرده و از این بابت اظهار رضایت داشت از اینکه عاقبت راحت شد و بزرگترین کابوس زندگی اش تمام شد. دو روز بعد نوشته بود که حتی مرده الهام هم دست از سرش برنمی دارد. خواب دیده بود که الهام از رضا خواسته به او ملحق شود و رضا امتناع می کند و الهام تهدید می کند که اگر همراه او نرود هرشب به طور فجیعی به خوابش می آید... صفحات آخر همه اش در مورد کابوس های وحشتناکی بود که دیده بود.

مهتاب باورش نمی شد. شاید رضا دچار احساس گناه شده بود و به این علت آن کابوس ها را می دید. رضا مرد با احساسی بود و از اینکه الهام را گوشه آسایشگاه رها کرده بود، احساس گناه می کرد. چند بار هم در خلال نوشته ها و

خاطراتش معلوم بود که از این احساس رنج می برد. شاید به همین دلیل نام آن آسایشگاه را الهام گذاشته بود تا از این طریق کمی از بار گناهش بکاهد. درحالیکه اگر بی طرفانه قضاوت می کردیم رضا هیچ دینی به الهام نداشت. سالها او را حمایت کرده و خواسته هایش را اجابت کرده بود.

مہتاب فهمید که شوهر مرحومش همیشه عاشقش بوده و از آرامشی که از این درک به او دست داده بود لذت می برد. از وقتی که رضا علت سکتہ اش را گفته بود، احساس بدی به مہتاب دست داده بود. فکر می کرد گول خورده و بازیچه شده. احساس خلاء و پوچی می کرد برای همین شاداب نبود. اما حالا می دید تنہا عشق واقعی شوهرش بوده و حس قشنگی پیدا کرد. خوشحال شد و برای اولین بار بعد از مرگ رضا، از درون احساس نشاط و شفع می کرد. دفتر را سر جایش گذاشت، کشور را قفل کرد و از اتاق بیرون آمد. قبل از ترک اتاق، نگاهی به عکس رضا کرد و بوسه ای برایش فرستاد.

شاد و خندان از پله ها پایین آمد. بچه ها از بازی برگشته بودند و ماه منیر دستور داد که غذا حاضر کنند. دایه خانم متوجه شادابی مہتاب شد و فکر کرد دیدن اتاق شوهرش او را شاداب کرده.

بعد از خوردن چای، مہتاب به بچه ها و دایه خانم گفت:

– حاضر شین بریم خونه.

عمه خانم گفت:

– عزیزم حالا هوا گرمه بذار خنک تر که شد بعد برین.

– نه بریم تا شام آماده کنم. بهشاد هم ممکنه زودتر بیاد.

بچه ها دلشان نمی خواست بروند، اما به اصرار مادرشان حاضر شدند. اتومبیل کولر داشت، گرما را احساس نکردند. گرمای وحشتناکی بود. خرداد ماه و اینقدر گرما عجیب بود.

به خانه که رسیدند بچه ها را حمام کرد و خواباند. به مرجان هم کمک کرد تا

حمام کند. بعد از آماده کردن شام، خودش هم دوش گرفت و موهایش را خشک کرد و باز گذاشت. لباس بی آستین و یقه بازی به رنگ فیروزه ای پوشید و گردنبندی را که بهشاد برای ازدواجش با رضا به او داده بود را به گردن انداخت. دو طرف موهایش را با شانه نقره ای که رضا در یکی از سفرهای قبلی به نیت او خریده بود جمع کرد و گوشواره ای هم به گوش آویخت و عطر خوشبویی که بهشاد به تازگی برایش خریده بود زد.

دایه از دیدن او متعجب شد. نمی دانست در اتاق رضا چه اتفاقی افتاده که زن جوان دگرگون شده است. غذا آماده بود که بچه ها بیدار شدند، زیور برایشان میوه آورد و آنان مشغول نگاه کردن برنامه کودک شدند. نیم ساعت بعد، صدای کلید انداختن بهشاد آمد. مهتاب خودش را جلوی در رساند.

- سلام.

بهشاد مبهوت از این زیبایی، او را نگاه می کرد و در دل این همه وجاهت را می ستود:

- سلام عزیزم، چقدر خوشگل شدی!

- ممنون، خسته نباشی.

- ممنونم.

- خیلی گرمته؟

- تورو که می بینم حرارتم بالا می ره!

مهتاب سرخ شد و سرش را زیر انداخت. کیف شوهرش را گرفت. بهشاد نزدیک بود شاخ در آورد. با خود می گفت: « یعنی ممکنه...؟ ای خدا خود یک لطفی در حق من بکن دل مهتاب با من نرم بشه. »

مهتاب صدا زد:

- بچه ها باباتون آمد.

بهشاد دلش می خواست دست در کمر همسرش بپندازد، اما می ترسید. می خواست خود او پیش قدم شود.

- بهشاد تا تو یک دوش بگیری، منم میز و می چینم.

- باشه عزیزم.

مهتاب مشغول شد. میز را چید و غذا را آماده کرد. بچه ها هم دست و رو شسته آمدند سر میز. چند دقیقه بعد بهشاد هم آمد. تی شرت و شلوار مشکی پوشیده و شیشه ادکلن را هم روی خودش خالی کرده بود. مهتاب برای همه غذا کشید و کمی هم برای خودش ریخت، بهشاد او را زیر نظر داشت. می دید که چقدر امروز با نشاط است و با بچه ها شوخی می کند. ترانه هم با بهت به مادرش می نگریست. غذا را با شوخی و خنده خوردند. مثل همیشه بهشاد به سالن رفت و منتظر همسرش شد. مهتاب چای ریخت و به سالن رفت و طبق معمول رو به روی او نشست. از کارش پرسید و گفت که خانواده امجد برایش سلام رساندند. از سفر تابستانی شان پرسید که بهشاد گفت هفته دیگر ویزا می دهند.

تلفن زنگ زد و مهتاب گوشی را برداشت. فریدون بود.

- سلام دایی جون، چطورین؟

- خوبم عزیزم، عروس گلم!

- زن دایی چطورن؟

- اون هم خوبه سلام می رسونه. بهشاد و بچه ها چطورن؟

- همگی خوبند و شما رو می بوسن.

- من هم روی ماهشونو می بوسم.

- مهتاب جان دو روز تعطیلی رو موافقی بریم شمال؟

- نمی دونم، اجازه بدین از بهشاد ببرسم.

- تو دلت می خواد خانومم؟

- اگه کاری نداری بریم، بچه ها هم دوست دارن.

- باشه پس بگو برنامه ریزی با اونا.
- دایی جون برنامه با شما، ما حاضریم.
- فریدون گفت:
- پس، فردا عصر به طرف رامسر حرکت می کنیم که بیشتر اونجا باشیم.
- راستی دایی جون غیر از ما کی هست؟
- زیبا و مهندس، مهسا و شهاب و مریم، شاید شقایق و شوهرش هم باشن.
- باشه پس ساعت حرکت را بعداً به ما بگین.
- بسیار خوب عزیزم، کاری نداری؟
- نه ممنونم که زنگ زدین؟
- گوشی را گذاشت بهشاد پرسید:
- غیر از ما کی هست؟
- او هم لیست مسافران را گفت.
- کاش شقایق نیاد، حوصله شو ندارم.
- راستش منم جلوی اون معذبم، انگار لقمه اونو می خورم!
- این حرف ها چیه؟ من از اول تو رو دوست داشتم! اما چون مامان با تو خوب نبود، قبول نمی کرد خواستگاری تو بیاد.
- ولش کن، حرفشم منو ناراحت می کنه.
- کنار بهشاد نشست و مرد بیچاره نزدیک بود بیهوش شود. با احتیاط دست ها کشیده او را گرفت. اعتراض نکرد! آهسته بوسه ای بر دستش زد. مهتاب خجالت کشید و سرخ شده بود. بهشاد دستش را زیر جانه اش برد و سرش را بلند کرد. مهتاب از چیزی که در نگاه شوهرش دید، هراسان شد و گفت:
- حالا نه.
- مهتاب خواهش می کنم!
- آمادگیشو ندارم.

دستش را رها کرد و با عصبانیت به اتاقش رفت و در را محکم بست.
بچه ها پرسیدند:

- بابا چرا ناراحت بود؟

- خسته س، رفت بخوابه. شما هم سر و صدا نکنین.

به هر زحمتی بود، بچه ها را خواباند.

دایه هم به زیور گفت:

- تو هم امشب زود بخواب خسته ای.

- می خوام سریال نگاه کنم.

- فردا ظهر نشون می ده. بگیر بخواب.

وقتی همه خوابیدند، مهتاب آهسته پشت در اتاق بهشاد رفت و تقه ای به در زد ولی جوابی نیامد. فکر کرد حتماً خوابیده. دستگیره را پیچاند و در را باز کرد، اتاق تاریک بود چشمش جایی را نمی دید. صدا زد:

- بهشاد؟

باز هم جوابی نشنید. یعنی چی شده؟ روی تخت خم شد. بهشاد با لباس خواب خوابیده بود. آهسته گفت:

- خودت گفתי صبرت زیاده! من که بهت گفته بودم حالا آمادگیشو ندارم.

جوابی نشنید. ترسید و گفت:

- بهشاد با توأم، چرا جوابمو نمی دی؟

ناگهان بهشاد او را به طرف خود کشید.

ساعتی بعد وقتی در آشپزخانه آب می خورد، بهشاد خندان در درگاه ایستاده و به او نگاه می کرد.

- آب می خوری؟

- تو اگه زهر هم به من بدی می خورم.

- بهشاد؟

- جون دلم؟
- من گشنمه، تو چیزی می خوری؟
- آره، امشب حواسمو پرت کردی از شام چیزی نفهمیدم!
- غذا گرم کرد و دوتایی مشغول خوردن شدند.
- مهتاب وقتی بابا زنگ زد که بریم شمال، با خودم گفتم جلوی اونا چطور تو دو تا اتاق مجزا بخوابیم!
- ای کلک، پس برای همین اون فیلمو بازی کردی؟
- نه به جون خود، آخه من همه غرورم رو به پات ریختم اما تو اعتنایی نکردی.
- راستشو بگم؟
- آره.
- منم...
- ای شیطون! حالا کجا بخوابیم، تو اتاق تو یا من؟
- جلوی بچه ها و دایه خانوم روم نمی شه!
- عزیزم این حق طبیعی من و تونه.
- امشب دایه خانوم هم متوجه شده بود، نداشت زیور سریال نگاه کنه.
- فقط کاش دایه خانوم کاچی درست کنه!
- دیوونه کاچی برای چی؟
- همین طوری.
- تو خیال خوابیدن نداری؟
- برای خواب لحظه شماری می کنم.
- بهشاد پررو شدی ها!
- آره، اصلاً وقیح شدم، خوبه؟
- مهتاب بعد از مدت ها قهقهه زد و خندید و بهشاد قربان صدقه اش رفت.
- صبح روز بعد خجالت می کشید از اتاقش بیرون بیاید. بهشاد سینی صبحانه

را به اتاق برد.

- این کارا چیه؟

- عزیزم گفتم شاید دلت بخواد امروز توی رختخواب غلت بزنی.

- جلوی بچه ها زشته!

- ببین مهتاب، وقتی با من هستی می خوام از خودمون حرف بزنینم، به

خودمون فکر کنیم و از وجود هم لذت ببریم. برای فکر کردن به بچه ها تمام روز رو وقت داری. اینا رو با هم قاطی نکن.

یادش آمد فریدون هم چند سال پیش هنگامی که می خواست با رضا ازدواج

کند، این حرف ها را به او زد. برای همین گفت:

- چشم آقا.

روز بعد ساعت پنج، همگی جلوی خانه فریدون جمع شدن. شقایق و شوهرش

هم آمده بودند. موقع سوار شدن، شقایق گفت:

- مرجان با ما می آد.

بهشاد گفت:

- هرچی دلش بخواد! مرجان بابا کجا می ری تو ماشین مامان یا ما؟

- من با شما می آم.

شقایق چشم غره ای به مهتاب رفت که از دید بهشاد مخفی نماند و متقابلاً او

هم با خشم به همسر سابقش نگاه کرد. همگی سوار شدند و به طرف شمال حرکت

کردند. در منطقه خوش آب و هوایی نگه داشتند تا هم خستگی در کنند و هم به

قول شهاب سوختگیری کنند. مهتاب شیرینی فراوانی خریده بود و دو فلاسک

چای با لیوان یک بار مصرف آورده بود. برای همه چای ریخت. ترانه هم شیرینی

تعارف کرد.

فریدون گفت:

- مهتاب همیشه کارهاش نظم داره و به فکر همه چیز هست.

- خب منم هندوانه آوردم.
- خانم عزیز، حالا چای و شیرینی بیشتر می چسبه. دایی دستت درد نکنه!
- نوش جان.
بهشاد گفت:
- شوهر داری و بچه داریش هم حرف نداره.
شهاب گفت:
- اون که از چهره تو کاملاً مشهوده! از وقتی ازدواج کردی رنگ و روت باز شده.
باز مهتاب خجالت کشید و سرش را به بچه ها گرم کرد.
زیبا گفت:
- یک جوری از مهتاب تعریف می کنین که انگار زنهای دیگه بی عرضه هستن.
شهاب گفت:
- مامان چرا تا از یک خانم تعریف می کنن، خودتونو فاقد اون صفت می بینین؟
نه مادر من، همه خانم ها خوب و با سلیقه هستن. اما خدا و کیلی مهتاب چیز دیگه
س. باید قبول کرد! مهسا تو که ناراحت نمی شی؟
- من افتخار می کنم که یه همچین خواهری دارم.
- شرمنده م می کنی عزیزم.
- و اما مهسای من، اون قدر مهربون و خانومه که حد نداره. البته می دونم بچه
هایی که در دامان مهتاب بزرگ بشن همه بهترین خصوصیات رو خواهند داشت.
جلوی همه دست در گردن مهسا انداخت و او را بوسید:
- قربون خانوم خودم برم!
زیبا گفت:
- خوبه خوبه، سوار شین بریم که به شب نخوریم.
بهشاد گفت:

- خاله اگه از شما هم تعریف می کرد، تو پُرش می زدی؟
 - آخه شماها مثل زن ندیده ها می مونید. حالا شهاب طفلی حق داره، چشمش رو باز کرد و مهسا رو دیده. تو چی خاله، قبلاً که زن به اون خوبی داشتی؟
 - خاله جوک جدیده؟
 مهتاب آهسته دستش را فشار داد و گفت:
 - بیا بریم بهشاد، زیبا جون درست می گن به شب برمی خوریم.
 بهشاد دست در کمر مهتاب انداخت و او را به طرف اتومبیل هدایت کرد:
 - بچه ها شما هم سوار بشید.
 در راه مهتاب فکر می کرد: «خدا آخر عاقبت این سفر رو به خیر کنه. اینها بد جوری شمشیر را از رو بستن!»
 - تو چه فکری هستی؟
 - هیچی، خدا به خیر کنه.
 - تو هیچی نگو خودم نوکشونو قیچی می کنم.
 - زشته بهشاد، من خجالت می کشم!
 - تو کاریت نباشه دیگه حرص نخور.
 - باشه چشم.
 به ویلا رسیدند. بهشاد قبلاً به فریدون گفته بود که اتاق سمت دریا را به او و مهتاب بدهد. قبل از تقسیم اتاق ها فریدون گفت:
 - اتاق سمت دریا مال بهشاد و مهتابه.
 وسایل را به اتاق بردند و مهتاب سریع لباس ها را آویزان کرد. سپس به اتاق بچه ها رفت و لباس آنان را هم مرتب کرد. مرجان و ترانه و پسرها در یک اتاق بودند.
 بهشاد به مرجان گفت:
 - دلت می خواد بیش مامانت بخوابی؟

- نه.

- پس اگه سؤال کرد، خودت جوابشو بده.

- چشم باباجون.

به فریدون گفت:

- تخت برای بچه ها کمه.

- از اتاق شقایق بردار.

در زد، شوهرش در را باز کرد. بهشاد جریان را گفت و شقایق با صدای جیغ
مانندش گفت:

- تخت رو لازم داریم، مرجان پیش ما می خوابه.

- اون تو اتاق بچه ها می خوابه.

- نخیر بچه ام رو ازم نگیر! حالا که می تونه کنار من باشه تو اجازه نمی دی؟!

- به من مربوط نیست، با خودش صحبت کن.

و به اتاق برگشت.

مہتاب پرسید:

- چی شد؟

- مهم نیست بیا دریا رو تماشا کنیم.

کنار پنجره ایستادند و بهشاد همراه نوازش، زیر گوشش زمزمه های عاشقانه
می کرد. کدام زنی است که در مقابل احساسات این چنینی شوهرش ساکت و بی
تفاوت باشد؟ آن هم زنی مانند مہتاب! و تسلیم نوازش های شوهرش شد.

سر میز شام مہتاب احساس کرد جو بدی به وجود آمده و از بهشاد پرسید:

- چیزی شده؟

مرجان گفت:

- مامان مہتاب من دلم می خواد پیش داداشام باشم، مامانم نمی ذاره.

- خب مامانت دوست داره پیش تو باشه.

- آخه هروقت می رم اونجا، عمو با مامانم دعوا می کنه.
مهتاب سرخ شد و چیزی نگفت. بهشاد نگاه غضبناکی به هردوی آنان کرد و گفت:

- مرجان تو اتاق داداشات بخواب، خاله ترانه هم پیش شماست!
مهتاب به محض اینکه بچه ها غذایشان تمام شد، آنان را به اتاقشان برد.
کارهای پیش از خواب را به کمک مادرشان انجام دادند. هر سه به تختشان رفتند و زود خوابشان برد.

مهتاب پایین آمد و بهشاد گفت:

- شامت تو آشپزخونه س.

- من نمی خورم، شیرینی عصر حسابی سیرم کرد.

- بچه ها خوابیدن؟

- آره، خسته بودن زود خوابشون برد.

- پس بشین یه جای برات بیارم.

- خودم می ریزم.

- نه، تو خسته ای.

مهتاب گفت:

- دایی جون، خاله جون اینا نمی آن؟

- چرا، قراره فردا بیان که همه دور هم باشیم.

- چه خوب، خیلی دلم تنگ شده.

زهره گفت:

- خب برو ببینش!

- آخه وقت نشد زن دایی، وگرنه محیط خونه اونا رو خیلی دوست دارم.

مهسا مریم را خوابانده بود. شهاب با فریدون تخته بازی می کرد. مهسا کنار

خواهرش نشست و گفت:

- خاله می آد؟
 - آره، فردا.
 - چه خوب!
 مهتاب طرف شوهرش برگشت و گفت:
 - اگه موافقی فردا صبح بریم بازار خرید کنیم.
 - باشه.
 بعد با شیطننت نگاهش کرد و گفت:
 - پس بریم زود بخوابیم تا بتونیم زود بیدار بشیم!
 مهتاب خندید و گفت:
 - آبرومون رفت، زشته!
 شهاب گفت:
 - زمزمه خواب نکنین ها، می خوام تا دیر وقت بیدار بمونیم.
 - نه شهاب جون ما مرغیم و زود می خوابیم.
 - تو که خروسی!
 - خوب باید مرغمو بخوابونم.
 - شاید خوابش نیاد.
 - چرا، تو چشم هاش پر از خوابه!
 بلند شد، دست مهتاب را گرفت و رفتند. فریدون با عشق و محبت نگاهشان می کرد و لبخند می زد. زهره گفت:
 - واقعاً که پسره حیا رو خورده آبرو را قی کرده!
 - خاله تازه داماده!
 - حالا خوبه هر دوشون بیوه بودن و سنی ازشون گذشته.
 - خانوم مگه از سهم شما می گیرن؟ جوونن اومدن مسافرت. بذار بهشون خوش بگذره.

- ما که بخیل نیستیم!



آفتاب از پنجره می تایید که مهتاب بیدار شد. بهشاد خواب بود. خواست بلند شود که بهشاد مانعش شد.

- بخواب حالا زوده.

- باید برای ناهار خرید کنیم، پاشو تنبل خان!

مهتاب با کلی ناز و نوازش او را از جا بلند کرد.

در بازار مهتاب همه چیز را با لذت نگاه می کرد و به شوهرش نشان می داد.

- ببین چقدر همه چیز تازه و شادایه.

- آره، آدم کیف می کنه.

- خوش به حال شمالی ها که همه چیز رو تازه مصرف می کنن.

- بهشاد موافقی میرزا قاسمی درست کنیم؟

- موافقم.

مواد اولیه را خریدند و بهشاد از مرغ فروشی برای جوجه کباب مرغ خرید.

میوه و زیتون و گردو هم خریدند و به ویلا برگشتند. با کمک هم وسایل را به

آشپزخانه بردند. همه سر میز نشسته بودند.

شهاب گفت:

- سحر خیز شدی؟

- شب زود بخواب سحر خیز می شی.

شقایق با حرص و کینه به آن دو نگاه می کرد. هرگز در زندگی زناشویی بهشاد

را اینقدر سر حال و شاداب ندیده بود. محمد هم عبوس و بد اخلاق بود. شقایق

پیش خود اعتراف می کرد که هنوز بهشاد را دوست دارد و از اینکه زنی دیگر او

را تصاحب کرده رنج می برد.

بهشاد اول برای مهتاب لقمه گرفت، او هم تشکر کرد و از ترانه پرسید:
 - آب نبات چوبی، بچه ها صبحونه خوردن؟
 - بله مامان جون.
 - بهشاد، بچه ها رو ببر لب آب، منم غذا رو آماده می کنم.
 - نه، ترانه و شهاب و مهسا، بچه ها رو می برن، من به تو کمک می کنم. جوجه
 کباب با من، بقیه هم باتو.
 فریدون گفت:
 - منم به تو کمک می کنم پسرم.
 زهره و زیبا و مهندس هم کنار ساحل رفتند. مهتاب سفارش بچه ها را کرد و
 مهسا گفت:
 - مریم رو به شهاب می دم، خودم مواظب سه تایشون هستم.
 زیبا گفت:
 - مرجان مادرش هست، تو نمی خواد زحمت بکشی.
 مهسا گفت:
 - آخه مرجان زیاد با مامانش جور نیست.
 - برای اینکه شماها دوره اش می کنین و نمی ذارین پیش مادرش باشه. به خدا
 گناه می کنین!
 بهشاد عصبانی شد و گفت:
 - چی می گی خاله؟ اگه محبت های مهتاب به مرجان نبود، این دختر معلوم
 نبود از کمبود محبت چه ناراحتی هایی می گرفت! اگه تمایلی به شقایق نشون
 نمی ده، برای اینه که بچه ها خیلی خوب فرق بین محبت پاک و بی غل و غش رو
 با ابراز محبت دروغین تشخیص می دن. همه می دونن سراسر وجود مهتاب عشقه،
 به همه بخصوص بچه ها.
 - یعنی می گی شقایق بچه شو دوست نداره؟

- نه اون قدر که مهتاب داره. دیگه هم در این مورد نمی خوام چیزی بشنوم
به خدا اگه گوشه و کنایه یا متلکی بشنوم، منم دهنمو باز می کنم و اون وقت شاید
به صلاح شما نباشه، خود دانید!

زیبا سرخ و برافروخته ویلا را ترک کرد.
زهره گفت:

- دستت درد نکنه بهشاد، مثلاً خاله ت بود!
- مامان شما دیگه چیزی نگوا توی اون چند سال هر چی کشیدم از دست شما
و خواهرت بود، تمومش کن.
زهره هم رفت تا به خواهرش ملحق شود.
مهتاب نگران گفت:

- بهشاد نکنه لجبازی کنن و مواظب بچه ها نباشن، یک بلایی سرشون بیاد!
- نگران نباش، مهسا و ترانه هستن.

مشغول آشپزی شد. فریدون هم به کمک بهشاد آمد و جوجه ها را به سیخ
کشیدند. مهرانگیز و بقایی هم قبل از ظهر رسیدند. جمعیت گرسنه از دریا
برگشتند و مهتاب مثل همیشه برای بچه ها و بهشاد غذا کشید. وقتی بشقاب
شوهرش را می داد، نگاهی پر از عشق و محبت بینشان رد و بدل شد. کنار هم
نشستند و مشغول خوردن شدند. شقایق هم هر از گاهی نگاه پر حسرتی به آنان
می کرد.

تعطیلات هرچند با زخم زبانهای زهره و زیبا توأم بود، اما خوش گذشت. به
تهران که رسیدند، بهشاد دنبال کار بلیت و ویزا برای پاریس بود. عاقبت پانزدهم
تیر ماه پرواز کردند. سفر هیجان انگیزی برای بچه ها، مهتاب و بهشاد بود. روزهای
آخر را هم به خرید برای خودشان و سوغاتی اختصاص دادند. مهتاب برای شقایق
و زیبا هم سوغاتی خرید که مرجان به آنان بدهد. شب آخر اقامت در پاریس به
عنوان حسن ختام، بهشاد خانواده اش را به هتل دنیس برد و شام مفصلی خوردند.

یک هفته از بازگشتشان به تهران می گذشت و مدتی بود که مهتاب احساس کسالت می کرد. حدس می زد باردار باشد. به آزمایشگاه مراجعه کرد و روز بعد جواب آزمایش حدس او را تأیید کرد. اما هنوز به شوهرش حرفی نزده بود. زهره و زیبا به همراه شقایق و شوهرش به ترکیه رفته بودند. قرار شد عصر به دیدن مادر شوهرش برود. صبح حدود ساعت ده در اتاقش استراحت می کرد که دایه خانم اطلاع داد مهمان دارد. لباس پوشید و به سالن رفت. از دیدن فریدون و زهره و شقایق و زیبا تعجب کرد و گفت:

– خوش اومدین، قرار بود عصر با بهشاد و بچه ها بیاییم دیدنتون.
شقایق گفت:

– دلم برای بچه م تنگ شده بود. اومدم هم ببینمش، هم سوغاتی هاش رو بدم.
– خوش اومدین خیلی خوشحال شدم. مرجان جون، بیا مامان شقایق اومده.
دخترک دوان دوان خودش را به مادر رساند و دقایقی در آغوش هم بودند.
زیبا گفت:

– طفلی معلومه خیلی بهش سخت می گذره!
مهتاب نگاهی کرد و گفت:

– دلتنگی، دلیل بر سختی زندگی نیست زیبا جون. این بچه هر جای قشنگی می دید، می گفت کاش مامانم بود و اینجا رو می دید!
زهره گفت:

– شقایق جون سوغاتی های دختر تو بهش بده، حتماً حسرت به دل برگشته.
فکر نکنم چیزی برایش خریده باشن.

مهتاب تمام تنش می لرزید:

– این حرفها چیه زن دایی؟ مگه مرجان غریبه س؟ اون هم مثل بچه های خودمه!

– مامان مهتاب راست می گه، هرچی می خواستم برام می خرید، تازه مامان

شقایق، برای شما هم سوغاتی خریده. صبر کنین، بیارمشون.
وقتی هدایای شقایق و زیبا را داد چند لحظه سکوت کردند.
زهره گفت:

- شقایق، بهشاد می دونه تو چی دوست داری همون ها رو برات خریده.
- نه مامان بزرگ زهره، همه رو مامان مهتاب خریده. من و مامان مهتاب با هم
رفتیم. بچه ها رو بابا نگه داشت و ما سه تا خانوما با هم رفتیم.
زهره دوباره گفت:

- طفلک بهشاد، رفته اونجا بچه داری!
فریدون دیگر تحملش تمام شد و گفت:
- بسه دیگه! چرا اینقدر مهتاب رو اذیت می کنین؟ خودت از ترکیه چی براش
آوردی؟

- خب آخه اونا اروپا بودن.
- باشه، تو که هم زن داییش هستی و هم مادر شوهرش، نباید یه هدیه کوچیک
براش بیاری؟ حالا هم اومدی فقط اون زبون تلخت رو به کار انداختی؟ من اگه جای
این دختر بودم به تو نگاه هم نمی کردم. بهتره هر چه زودتر یا از اون عذرخواهی
کنی، یا همه از اینجا برین بیرون!

- به به، آقا فریدون دست شما درد نکنه! عاقبت حرفی رو که سالها دلت می
خواست به من بگی، گفتی. تو هیچ وقت منو دوست نداشتی. تا بوده مریم رو به
من ترجیح دادی و وقتی هم که این تحفه اومد خونه ما، شمشرتو برای من از رو
بستی. پاشو خواهر بریم که بعد از سی چهل سال زندگی، دستمزدمونو گرفتیم!
مهتاب با رنگ و روی پریده نشست به خواست مداخله کند که فریدون
نگذاشت. آنان هم با ناراحتی خانه را ترک کردند. مهتاب انگار تحملش تمام شده
بود که زد زیر گریه. دایه خانم هم بچه ها را به حیاط برد تا شاهد اشک های
مادرشان نباشند. مهتاب همان طور که گریه می کرد، گفت:

- چقدر به شما و بهشاد گفتم که این ازدواج درست نیست! می دونستم زهره از من خوشش نمی آد. به خدا اگه به خاطر این بچه و عشقی که به بهشاد تو دلم جوونه زده نبود، زیر همه چی می زدم و طلاق می گرفتم!

بهشاد که تازه رسیده بود، رنگ پریده آمد و گفت:

- جریان چیه، برای چی می خوای طلاق بگیری؟ به خدا اگه این حرفو تکرار کنی دیگه هیچ کس منو نمی بینه.

فریدون پسرش را دعوت به سکوت کرد و جریان را برای او تعریف کرد. بعد هم از مهتاب پرسید:

- جریان بچه چی بود گفتی؟

مهتاب یک دفعه سرخ شد و سرش را زیر انداخت. بهشاد به طرف او برگشت و ناگهان بغلش کرد و سر و صورتش را غرق بوسه کرد:

- خدای من مهتاب تو بهترین خبر زندگیمو به من دادی.

فریدون هم که تازه متوجه شده بود، مهتاب را در آغوش گرفت و بوسید و به هردویشان تبریک گفت. قصد رفتن کرد که نگذاشتند. همگی دور هم ناهار خوردند. بهشاد مواظب همسرش بود و بهترین قسمت غذا را برایش می گذاشت.

- مهتاب هوس چی کردی؟ لواشک، آلبالو خشکه، چی می خوای؟

- الان دلم فقط یک چای خوش طعم با شکلات تلخ می خواد.

بهشاد غیب شد و نیم ساعت بعد با بسته های شکلات از راه رسید.

- خدای من چه کار کردی؟ من یکی دو تکه شکلات می خوام!

- عیب نداره عزیزم. هم بچه ها می خورن، هم برای روزهای دیگه می مونه،

شاید باز هم دلت خواست.

بهشاد عصر به بهانه ای بیرون رفت و وقتی برگشت، رنگش پریده بود. مهتاب

سؤال کرد:

- چیزی شده؟

- نه، فقط حق اونایی که تو رو اذیت کردن رو گذاشتم کف دستشون.
- بهشاد، زهره رو با من دشمن تر نکن!
- دیگه نمی خوام اونا رو ببینم.
- تا کی بهشاد؟ اون مادرته و برات زحمت کشیده. این کارها رو نکن، منو و این بچه ها رو نفرین می کنه! خواهش می کنم!
- مهتاب اون از تو متنفره و هرکی از تو بدش بیاد، من نمی توئم دوستش داشته باشم. در ضمن پدر هم خونه نرفته.
- پس کجاست؟
- به مامان زنگ زده و گفته که تا وقتی از تو عذرخواهی نکنه، به خونه برنمی گرده.

- یعنی چی، دایی کجا می مونه؟
- اون یه آپارتمان کوچولو تو شهرک غرب داره، حتماً اونجاست.
- کی خریده؟
- وقتی آپارتمان اکباتان رو فروخت.
- تو می دونستی؟
- آره.
- بهشاد، من نگران مامان و بابات هستم. نباید به خاطر من، زندگی اونا به هم بخوره!
- بابا می دونه چی کار کنه. یک روز باید این اتفاق می افتاد و بابا، مامانو سر جاش می نشوند.

مهتاب با بهشاد به خانه فریدون رفتند. هرچه اصرار کرد که پیش زهره برگردد، قبول نکرد. سر راه به مهسا و شهاب سر زدند. مهسا گفت:
- زن دایی و زیبا جون خیلی از شماها ناراحت بودن، اما زن دایی وقتی فهمید تو بارداری، انگار آب روی آتیش ریختن. گفت من که دشمنی با مهتاب ندارم، اما

اون بچه ام رو از من گرفت. فقط به خاطر نوه ام اونو می بخشم. به فریدون هم بگین برگرده خونه.

خلاصه این ماجرا به خوبی تمام شد. البته مهتاب اجازه نداد مادر شوهرش از او عذرخواهی کند.

بهشاد در جشنی که به مناسبت بارداری مهتاب گرفته بود، همه را دعوت کرد. خانواده امجد و حتی شقایق و شوهرش را هم گفت. وقتی همه آمدند، بهشاد به فریدون اطلاع داد که به سالن بیاید. وقتی او آمد، زهره جلوی پایش بلند شد و گفت:

- خونه بدون تو هیچ لطفی نداره، خواهش می کنم برگرد. به خاطر نوه مون! بهشاد در حالیکه پدرش را به سمت زهره هدایت می کرد، گفت:
- ایشاء!... قدم این بچه خوب باشه و همه کدورت ها از بین بره و به جای اون عشق و محبت توی دل ها جایگزین بشه.
همه دست زدند و برای اولین بار، فریدون در جمع پیشانی همسرش را بوسید.

پایان
زمستان ۸۳

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۰۹/۳۹

روز : شنبه

۱۶ / اسفندماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی